



نام رمان : لحظه‌ای با نووس

نویسنده : ر. اکبری

دانلود شده از : انجمن پیچک

[www.forums.pichak.net](http://www.forums.pichak.net)

در میان من و تو فاصله هاست

گاه می اندیشم

می توانی تو به لبخندی ، این فاصله را برداری

تو توانایی بخشش داری

دست های تو توانایی آن را دارد

که مرا ..... زندگانی بخشد .

چشم های تو به من آرامش می بخشد

و تو چون مصرع شعری زیبا

سطر بر جسته ای از زندگی من هستی .

دفتر عمر مرا

با وجود تو شکوهی دیگر

رونقی دیگر هست

می توانی تو به من

زنده کانی بخسی

یا بگیری از من

آنچه را می بخسی .

« حمید مصدق »

پاییز هم ، با رنگ و بوی خاص خودش از راه رسید ، خنک ، دلچسب و غم زده ، با وجود اینکه از کار زیاد خسته بودم ، اما اصلا حال در خانه ماندن و تنهایی را نداشتم ، تنهایی آزارم می داد ، امشب همه به مهمانی رفتند و من به خاطر جلسه ای که داشتم نتوانستم بروم ، نگاهی به ساعت انداختم هنوز یازده بود ، از خانه خارج شدم ، هوای خنک پاییز و سوسه ام کرد کمی قدم بزنم ، آرام آرام قدم می زدم ، کوچه ای تاریک و خلوت بود ، کم کم از کوچه خارج شدم و وارد خیابان شدم ، درست سر پیچ خیابان خودمان ، هنوز کامل نپیچیده بودم که احساس کردم کسی رو به رویم ایستاده ، با دقت نگاه کردم ، درست در چند متری من ، کسی ایستاده بود ، هنوز دستهایم داخل جیب شلوارم بود که اولین قطره ی باران روی صورتم چکید ، بی اعتنا به باران با کنجکاوی جلو رفتم ، کسی که ایستاده بود یک زن بود ، درست سر پیچ ، پشت به کوچه با آرامش ایستاده بود و دستهایش را به طرف آسمان بلند کرده بود ، آرام و بی حرکت ، کمی نگاه کردم ، اندامش بلند و کشیده بود ، چرخیدم و درست در مقابلش ایستادم ، نگاهم با

کنگاوى از نوك كفشهای اسپرتش ، شلوار جين سياهش و مانتوی ساده و مشكى اش گذشت و به چهره اش رسيد ، اگر قبلًا اين مكان را نديده بودم ، بي شك فكر مى کردم که اين مجسمه قبلًا اينجا بوده و سالهاست که در آنجا قرار دارد ، صورتش نيمى در تاريکى و نيمى در روشنى بود ، دوباره سر تا پاي او را با دقت نگاه کردم ، يك ساك كوجك هم کنار پايش روی زمين قرار داشت ، بارانى که شروع به باريدن کرده بود ، هر لحظه تندتر مى شد ، چشمانش بسته بود و نيمى از چهراه اش که در روشنايي بود برق مى زد ، قطرات باران بر شتاب و سخت بر صورتش مى خورد و با برقى زبيا از صورتش سرازير مى شد ، کم کم که خيس شد مانتو به تنش چسبيد ، اما او همچنان بي حركت و آرام بر جاي خود ایستاده بود ، باز نگاهش کردم ، عجب قدی داشت ! هنوز محو تماشايش بودم و با حيرت و دقت نگاه مى کردم ، نگاهم از بازوانيش گذشت و به انگشتان سفيد و کشیده اش رسيد ، انگار که در طلب بود ، در طلب چيزى که حقش بود و مطمئن بود مى گيرد ، يك لحظه يك احساس عجيب به من دست داد ، يك احساس تازه و مطلوب ، انگار که يك نيري تازه و ناشناخته ، در من ايجاد شد ، نفهميدم چقدر نگاهش کردم ، شايد نيم ساعت و شايد هم بيشتر وقتی به خودم آمدم که خيس خيس بودم و احساس سرما مى کردم ، کمي خم شدم و آهسته گفتم :

- خانم ... ببخشيد !

هبيچ حركتى نکرد ، به صورتش خيره شدم ، يا نشنيد و يا خودش را به نشنيدن زد ، انگار اصلا در اين دنيا خاکى نبود ، دوباره بلندتر گفتم :

- خانم ببخشيد !

اين بار پلک هايش لرزيد و چشم باز کرد ، به سختى و با آراميش ، انگار اين آنم بود که خداوند برای بار اول خلقش کرد و در كاليدش دميد و او برای بار اول چشم مى گشود ، چشم هايش كامل از هم باز شد ، اين بار چشم ديگرش که در تاريکى بود برق مى زد ، چه نگاه سخت و پر جذبه اى داشت ، دست هايش پايین آمد ، چند لحظه در نگاه من خيره شد ، بعد خم شد مثل يك شاخه اى درخت و كيفش را برداشت ، صاف ایستاد و بعد بي آنكه نگاهم کند ، گام برداشت وقتی جلوتر آمد صورتش را در روشتايی مهتابى چراغ ها ديدم ، جذاب و جوان بود ، گفتم :

- مشكلى پيش اومنه خانم ؟

بي اعتنا گام برداشت و از من دور شد ، انگار اصلا من وجود نداشت ، با گام هايى آهسته و بي عجله ، داخل كوجه پهن ما پيچيد ، نفهميدم چقدر زمان گذشت که احساس سرما کردم ، دور و برم را تماشا کردم ، کسی نبود ، به طرف خانه رفتم ، احساس کردم دچار توهם شدم و تصويری که چند لحظه پيش ديدم خيالات بوده است . هنوز چند قدمی با خانه فاصله داشتم که صدای ترمر مашين را پشت سرم شنيدم ، برگشتم و ماشين پدرم را ديدم ، مادر به سرعت پياده شد و با ديدن من پرسيد :

- چیزی شده ؟

نگاهش کردم و سلام گفتم ، پاسخ سلامم را داد و دوباره پرسید :

- چرا خیس شدی ؟

صدای پدرم را شنیدم که گفت :

- بابا یکی این در و باز کنه ...

و مادرم در را باز کرد ، ماشین پدرم داخل حیاط شد و من و مادرم پشت سرشن داخل شدیم ،  
بهاالدین پیاده شد و پرسید :

- این چه سر و وضعیه ؟

- چیزی نیست ...

و بعد همگی وارد خانه شدیم . پدرم سرتاپایم را نگاه کرد و گفت :

- اتفاقی برات افتاده ؟

- نه .

این بار مادرم گفت :

برو لیاست رو عوض کن !

به طرف اتاقم می رفتم که شهاب گفت :

- انگار رفتی توی رودخونه !

حرفی نزدم و داخل اتاق شدم ، لباسم را عوض کردم و روی تخت نشستم ، تازه احساس لرز  
کردم ، پتو را تا روی سرم بالا کشیدم ، احساس عجیبی داشتم ، دلم بدجوری شور می زد ،  
داشتم فکر می کردم که بهاالدین پتو را از روی سرم کنار زد و خم شد روی صورتم ، با دقت  
نگاهم می کرد ، بعد پرسید :

- حالت خوبه ؟

- خوبم .

نشست لبه ی تخت و گفت :

- پس چرا قیافت این طوری شده ، تو توی خیابون چه کار می کردی اونم بی لباس و پیاده ؟

- نمی دونم ، بها سردمه

لبخندی زد و گفت :

- آهان ... پس یه چیزی شده ؟

- بها می خوام بخوابم ...

خندید و گفت :

- ای موذی ... با ما نمی آیی مهمونی می گی کار دارم ، اون وقت معلوم نیست کجا می ری ...

- بها سردمه ...

خندید و گفت :

- انگار یه چیزی محکم خورده توی سرت ، نکنه توی خواب راه می ری ؟

نسشتم و گفتم :

- ای لعنتی !

با خنده نگاهم کرد و بعد بلند شد و بلند گفت :

- به درک !

هنوز به در نرسیده بود که صداش کردم ، برگشت و با لبخند شیطنت آمیز همیشگی اش نگاهم کرد و گفت :

- خوب تعریف کن ...

سکوت کردم ، واقعا نمی دانستم چه چیز را باید به بحالین بگویم ، هنوز در فکر بودم که بحالین گفت :

- مو به مو و دقیق بگو ، چرا رنگت پریده ؟ چرا توی خیابون بودی ؟ چرا تنها رفتی ؟

- نمی دونم بها ... او مدم خونه دیدم کسی نیست ، نسشتم . اما حوصله مر سرفت ، رفتم توی کوچه قدم بزنم ، اما کم کم رفتم سر کوچه ... نیم ساعت پیش ... نه نمی دونم چند دقیقه پیش ...

حرفم را برد و گفت :

- بالاخره نیم ساعت یا چند دقیقه ؟

- خوب چه فرقی می کنه ؟

- خندید مثل همیشه که می خندید ، گفت :

- خیلی ... فرقش در اینه که ...

- ببین بها من اصلا حال و حوصله ی شوخی رو ندارم ، اگه می خوای مسخره بازی کنی برو ...

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت :

- خیلی خوب بابا ... بگو !

تکیه دادم ، نگاهم را به بهاالدین دوختم و آهسته گفتم :

- توی همین خیابون خودمون ، اولای خیابون ... نه همین سر پیچ ...

بهاالدین بلند گفت :

- آه ... خوب درست بگو حالم بد شد .

خیره نگاهش کردم ، داشت می خندهید ، با دست محکم روی دهانش کویید و گفت :

\_ ببخش اصلا حواسم نبود ...

\_ یه دختری ... جوون بود ..

بهاالدین کمی جلوتر آمد و با لبخند گفت :

\_ خوب ؟

\_ ایستاده بود همین سر پیچ که هست ، یه کمی بالاتر ...

سکوت کردم ، بهاالدین گفت :

\_ من و مسخره کردی ؟

\_ نه به جون بها ، خوب نیمه شب زیر بارون ، تنها ، یه دختر جوون ایستاده بود ، تازه دستاش و بلند کرده بود به سمت آسمون ، خیس خیس بود ....

بهاالدین بلند شد ، مقابله آینه ایستاد و همان طور گفت :

\_ خوب خنگ خدا ، می گن هر کی زیر بارون دعا کنه دعاش مستجاب میشه ، خوب اونم اومنه دعا کنه ، دیده این موقع سر خدا خلوته گفته کمی درد و دل کنم ...

من فقط نگاهش کردم ، بهاالدین دامه داد :

خوب لابد با شوهرش یا نامزدش دعواش شده ، اومنه دعا کنه خدا شوهرش رو مرگ بده ، گفتی دختر بود یا زن ؟

- بها ؟

خندهید و گفت :

\_ خیلی خوب بابا ... راستی ندیدی ابروهاش و یا مثلًا حلقه ای دستش باشه ...

حرفی نزدم ، بها دوباره گفت :

\_هر چند دخترای حالا پنج سالشون که میشه ابروهاشون و بر می دارن و یا تاتو می کن .

وقتی سکوتم را دید ، لبخندش محو شد و گفت :

\_اصلا زن بود یا دختر ، خوشگل یا زشت ، پیر یا جوون ، زیر بارون یا زیر سنگ ، به تو چه ؟

\_بها برو اصلا حوصله ی این همه پرچونگی هات رو ندارم .

دوباره مقابلم ایستاد و گفت :

\_نکنه اتفاقی بین شما دو تا افتاده ؟

سرم را با دو دست گرفتم و گفتم :

\_وای بها منفجر شد . غلط کردم !

باز لبه ی تختم نشست و گفت :

\_خوب مثل آدم حرف بزن ، امسال الف و می گی و سال دیگه بـ ، درست حرف بزن ، باور کن حساب برادریت رو می کنم و گرنه یه مشت می زدم توی دهنت ، صد بار گفتم ، نسیه حرف نزن !

بی آنکه بخواهم خنديدم ، بها هم خنديدم ، دستم را گرفت و گفت :

\_بگو .

\_نمی دونم چی باید بگم بها ، اصلا متوجه ی من نشد ، رفتم جلوش ، صداش زدم ، نگاش کردم ،

پرسید :

\_نوازششم کردی ؟

\_یه جوری بود ، می دونی وقتی چشم هاشو باز کرد ...

باز بها میان حرفم پرید :

\_مگه چشماش بسته بود ؟

\_آره ، انگاری خیلی وقت بود اونجا ایستاده بود ، اولش خیال کردم مجسمه س باور می کنی ؟! اگه تو هم می دیدی خیال می کردی مجسمه س ، بی حرکت و قشنگ بود، وقتی بلند صداش زدم ، وقتی چشم باز کرد و چشم توی چشم من دوخت ، یه جوری شدم ، او مدم حرف بزنم بی اعتنا به من از کنارم گذشت ، انگار نه انگار صداش زدم ، وقتی به خودم او مدم که رفته بود و منم خیس بودم ...

بها لبخند به لب داشت ، در حالی که لباس از تنفس خارج می کرد گفت :

\_ من جای تو بودم یه نیشگون ازش می گرفتم ...

حرفی نزدم ، وقتی سکوتمن را دید پرسید :

\_ تو اوونو می شناختی ؟

\_ نه هیچ وقت ندیده بودمش !

باز پرسید :

\_ پس چی ؟

\_ نمی فهمم ، فقط برام عجیب بود ، نگاهش یه جورایی گزنده بود ، خیال کردم توهمه ، خیال ...

به‌الدین بی آنکه حرفی بزند به طرف میزش رفت . منم خسته بودم ، انگاری کوه کنده بودم ، تمام تنم درد می کرد و احساس ضعف می کردم ، نفهمیدم چقدر وقت گذشت که کم کم پلک هایم سنگین شد و خوابم برد .

\*\*\*

یکی به شدت تکانم داد ، به سختی چشم باز کردم ، به‌الدین بالای سرم ایستاده بود ، وقتی نگاهش کردم گفت :

\_ لنگ ظهره پاشو ...

\_ ساعت چنده ؟

گفت :

\_ پاشو دیره دیگه ...

و بعد مرا از رختخواب جدا کرد . تمام تنم هنوز درد می کرد ، از سرما شب قبل هنوز کسل بودم ، نگاهی به سرتا پای مرتب به‌الدین انداختم و گفتم :

\_ کجا صبح به این زودی ؟

در حالی که مرا به طرف در خروجی می کشید گفت :

\_ کوه اگه خدا بخواد !

تازه یادم افتاد جمعه است و من و بها قرار بود بریم کوه ، همانجا ایستادم و گفتم :

\_ بها ... هفته‌ی دیگه می ریم ، این هفته من حالشو ندارم حالم اصلا خوب نیست .

لبخند زد و باز دستم را کشید و گفت :

ـ هفته‌ی قبل هم همین و گفتی ، حاضر شو بريم زود باش !

تا سر و صورتم را آبی بزنم و آماده‌ی رفتن شوم ، بهالدين آماده کنارم ایستاده بود و دائم می گفت :

ـ زود باش !

من و بهالدين دوقولو بودیم ، هم قد و هم هیکل ، اما بهالدين از من کمی تپل تر بود و به نظرم زیباتر از من ، بسیار وابسته به هم و محتاج به هم ، با اینکه این همه به هم علاقه داشتیم ، اما رشته‌ی تحصیلی ما دو تا جدا بود ، من مهندسی خواندم و بها پزشکی می خواند ، من با یک گروه مهندسی بزرگ کار می کردم ، اکثرا عقاید و نظرهای من بهالدين یکی بود ، من و بهالدين بچه های اول بودیم و پشت سر ما شهاب الدین بود که هفده سال داشت و سال دوم دبیرستان ، هر سه سلامت و شاد ، اکثر کار ما خنده و شوخی بود ، پدرم یک بنگاه معملات ملکی بزرگ داشت و وضع مالی خوبی داشتیم ، مادرم خانه دار بود با عشق و علاقه‌ی زیاد به ما رسیدگی می کرد ، یک خانواده شاد و خوشبخت بودیم ، تنها گاهی مادرم آرزو می کرد یک دختر هم داشته باشد ، اما خوب بعضی چیزها هست که خدا نمی خواهد ، من هم همیشه دوست داشتم یک خواهر داشته باشم . من و بهالدين با هم خیلی صمیمی بودیم ، همیشه همه جا با هم بودیم ، مهمانی ها ، جشن ها و هر کجای دیگر با هم بودیم ، به غیر از دانشگاه ، شاد و غافل از همه دنیا ، بها با همه کس شوخی می کرد و من بی خیال به کارهای او می خنیدم ، اتاق من و بها کنار هم بود ، بزرگ و دلباز ، بها اون طرف اتاق می خوابید و من این طرف ، دری بین اتاق من و بها قرار داشت که همیشه باز بود ، همیشه احساس می کردم تمام چیزهای خوب دنیا را صاحب هستم ، یک خانواده‌ی خوب ، یک برادر خوب و سلامتی ، همیشه خدا را به خاطر این همه لطفش شکر می گفتم ، با بهالدين بودن هرگز آدم را خسته نمی کرد ، همیشه کارهای عجیب می کرد و موجب حیرت همه می شد ، غافل گیر می کرد و موجب خنده‌ی همگان می شد ، شب که پدرم وارد خانه می شد بهالدين آن قدر سر به سرش می گذاشت که از خنده دل درد می کرد . خانه‌ی بزرگ ما در یکی از مناطق شمالی شهر قرار داشت ، زیبا و بزرگ بود .

\*\*\*

روی یک صخره نشستم تا کمی نفس تازه کنم ، بهالدين بالای سرم ایستاد و گفت :

ـ چیه جا زدی جوون ؟

ـ کمی بشین بها من خسته شدم ... همه جونم درد می کنه ، آدمی زاد گیر دیو بیافتہ گیر تو یکی نیافنه ، مثل فرعون می مونی ...

خندید و نشست ، پاهای تپلش را کمی دراز کرد و با لبخندی شیطنت آمیز گفت :

\_ جنابعالی حالتون از جای دیگه خرابه !

\_ منظورت چیه ؟

باز خندید ، نگاهش کردم ، چشمان سیاهش را به نگاهم دوخت. گفت :

\_ نمی دونم ... بها خیلی امروز کسلم ، صحنه‌ی دیشب دائم جلوی نظر منه ... نمی دونم چرا ؟

با همان لبخند و نگاه خیره زل زد درون چشمانم و گفت :

\_ می فهمم ، از همون دیشب فهمیدم یه طوریت شده ... یعنی تو از اون خوشت اومند ؟

\_ نه احمق جون ، می گم جلوی نظرمه ، باور کن اگه تو هم اونو می دی ، اون قدر آروم بود که خیال کردم یه مجسمه‌ی سنگی ، من فقط نگاش کردم ...

لبخند زد و گفت :

\_ من اگه جای تو بودم می رفتم بهش تکیه می دادم ، دست روی صورتش می کشیدم و می گفتم عجب مجسمه‌ی خوشکلی ، کاش زن من این شکلی بود ، اون وقت طرف خوشش می اومند و تو رو بغل می کرد .

خندیدم و گفت :

\_ شایدم می زد زیر گوشم ؟

با انگشت وسط ابروانش را لمس کرد و گفت :

\_ شایدم می زد .

نهار را در کنار شیطنت های او تمام کردم ، به‌الدین بعد از غذا خوردن گفت :

\_ پاشو ... بریم ، یادم اومند کار دارم !

\_ بزار پایین بره ...

دوباره نشست ، داشتم به مقابلم نگاه می کردم که باز گفت :

\_ قشنگ بود ؟

\_ کی ؟

گفت :

\_ بابای من ، خوب دختره دیگه !

نگاهم به چهره ی بانمک به‌الدین خیره ماند ، نمی دانم واقعاً قشنگ بود یا نه ، چهره اش یک لحظه در نظرم آمد ، قشنگ بود ، چهره اش مهتابگون بود ، گفتم :

ـ فکر کنم ، آره قشنگ بود ...

ـ دستی روی سرم کشید و گفت :

ـ فخرالدین به گمونم این دل ، یه جورایی تكون خورده ...

ـ آخه با یه بار دیدن ، نمی دونم کی بود ، نه ، موضوع این نیست !

ـ خندید و گفت :

ـ تو داغی بچه جون حالت نیست ، بعداً می فهممی ، آدما با یه نصفه دیدن هم عاشق می شن ، تو که دیگه کامل به توان دو هم دیدی ، قصه های عشقی رو که نگاه کنی هم‌شون همین طوری عاشق شدن ، یا خوردن به هم ، یا با هم دعواشون شده ، یا ... چه می دونم مثلًا من رفتم داروخونه ، یه دفعه عاشق شدم، انگار افتادم توی دریای بخار ...

ـ بس کن بها مسخره بازی در نیار !

ـ لبخندش محو شد و گفت :

ـ من تجربه ی همه چیزو دارم به غیر از مردن ، که امیدوارم هیچ وقت پیدا نکنم !

ـ بها ؟

ـ با شوخ طبعی همیشگی گفت :

ـ جون بها ...

ـ تو جدی عاشق شدی ؟ موهاش را با دست لمس کرد و با آرامش خاصی گفت :

ـ خوب آدم وقتی وارد دانشگاه می شه ، وقتی دوروبرش پر از دخترای جوون و خوش تیپ و شاداب باشه ، خوب بی آنکه بخوای ، یه جورایی نگاهت می افته ، مخصوصاً وقتی خیره نگاهت می کنن و همه جا زیر نظرت دارن ، بعدشم وقتی سر بلند می کنی ، نگاهشون قلاب میشه توی نگاهمنون ، بعد یه کمی خجالت و یه کمی هم عشوه و لبخند ، بعد رفت و آمد شروع می شه ، تازه می شه اول بدختی باید بزنی به چاک ، دختره سخت خاطرخواه شده ، باید یه کلک سوار کنی و الفرار !

ـ خیره نگاهش کردم و گفتم :

ـ یعنی تو این همه نامردی ؟

ـ گفت :

ـ خوب آره !

بعد ادامه داد :

\_ آخه خنگ من ، توی این همه سال بزار حساب کنم ...

بعد انگشتانش شروع به شمارش کرد و گفت :

\_ حالا بچگی ها و دبیرستان هیچی ... بزار ببینم ...

\_ مگه بچگی هاتم از این کارا کردم ؟

خندید و گفت :

\_ اوه ... یه دختر همسایه داشتیم اسمش سایه بود ... کلاس اول یا دوم دبستان یادت هست ؟

\_ آره

خندید و گفت :

\_ خوب با اون گاهی خاله بازی می کردیم و دکتر بازی ... یادته می فرستادمت بری خوراکی بخری ، خوب همون موقع ، تو خیلی خنگ بودی ها !

\_ خاک تو سرت !

ادامه داد :

\_ نداشتی حساب کنم ، من توی این همه سال هر سال چهل با پنجاه تایی دوست دختر داشتم ، به همشونم گفتم من عاشقتم ، اما خوب کار دل دیگه ، هیچ کدوم و نپسندیدم پسر، خوش تیپ بودن هم مكافات داره !

\_ بازم دلیل نمی شه تو با احساسات دخترها بازی کنی ، نمی تونی مثل آدم زندگی کنی ؟

سرش را پایین انداخت و با بغضی ساختگی گفت :

\_ رفیق بد ... طلاق ... دخترای خوش قیافه و وسوسه کننده ...

لبخندی زدم و گفتم :

\_ دوست دارم بدونم آخرش با کی ازدواج می کنی ؟

بلند شد و بی آنکه نگاهم کند گفت :

\_ با بهترین دختر دنیا ، با یکی که مثل مادر مهریون !

\_ اما بها جدی می گم تو این همه نامردمی ؟

دوباره نگاهم کرد و گفت :

تو غصه دخترا رو نخور ، اوナ بلدن چطوري شنا کنن تا غرق نشن ، خوب اصلا ول کن ، بريم سر قضيه ی بارون و مجسمه و ... بلند شدم و گفتم :

اونم فراموش کن رهتره بیم خونه .

**گفت:**

آره ... زن و بحث ازدواج و فراموش می کنیم ...

بعد دستانش را از هم باز کرد و با صدای بلندی شروع کرد به ترانه خواندن:

زن شرکه شیطونه ... زن وفا برash، سخته ...

## دستش، را گفتم و گفتم :

سازم دیوونه!

سر پایینی کوه را آهسته و با احتیاط پایین می رفتم ، درست در نیمه های راه دو تا دختر ، عرق در آرایش و با لباسهایی که به چشم می آمد ، از مقابل ما می آمدند ، بهالدین با دیدن دخترها آرنج به پهلوی من زد و گفت :

خدايی باید میکل آنژ می آمد این جا و می نشست و دخترای ایران و می دید و هی مجسمه می ساخت ... بین قدرت خدا رو ... هزار ماشااا...

دخترها با نگاههای خیره به من و بها زل زند و از کنار ما گذشتند، هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای جیغ یکی از آن دو به گوش رسید، من و بها با هم برگشتم، یکی از دخترها به بازوی دیگری چنگ می‌زد، به ظاهر خیلی ترسیده بود، رهای الدین با آرامش و لحن همیشه شوخش گفت

خانم های محترم زمین لیز و مرطوبه لطفا بیشتر مراقب خودتون باشین !

دو دختر به رهالدین نگاه کردند، بها لیخند می‌زد، دوباره گفت:

کمک نمی خواهیں ؟

یکی از آن دو که قد بلندتر بود، یا عشوه‌ای که در کلامش بود گفت:

— نیکی و پرسش؟ حالا چه کمکی؟

رها دلین با همان حالت گفت:

خوب ... یکی بیاد و دستتون و بگیره تا خدایی نکرده نخورین زمین ...

همان دختر قد بلنده دویاره گفت:

\_ شما می تونید به ما کمک کنید ، فکر می کنم پای دوستم در رفته !

بهاالدين خندید و گفت :

ـ من که نه ... اما می رم پایین و برآتون کمک می فرستم .

به سرعت دست من را کشید و با خود پایین برد ، گفتم :

ـ مگه آزار داری سر به سرشون می زاری ؟

خندید و گفت :

من که نه ... اما اونا داشتن ... دیدی الکی جیغ زد ...

نگاهش کردم و گفتم :

ـ خوب ؟

دستانش را روی سرش گذاشت و گفت :

ـ ای خدا این دیگه چه آدم خنگی آفریدی، یه ذره عقل ندادی به این یه قل من، اون وقت هر چی عقل بوده رفته توی سر من، اینا می آن این بالاها ... یه آدم پول دار پیدا کن و تیغش بزن !

ـ تو از کجا می دونی ؟

خندید و گفت :

ـ خوب من خیلی عاقلم ، می فهمم دیگه ...

" تا پایان صفحه ۲۰ "

من که سر از حرفهای بهاالدين در نمی آوردم ، به ناچار سکوت کردم . در تمام طول مسیر برگشت که کنار بهاالدين بودم سکوت کردم ، گاهی به حرفهای بهاالدين گوش می دادم ، درست سر پیچ خیابان و کوچه‌ی ما همان نقطه شب گذشته ، نگاهم برگشت و خیره ماند ، بهاالدين خیلی زود توجه شد و گفت :

ـ محل وقوع حادثه ؟

سرم را تکان دادم ، دوباره گفت :

ـ احتمال داره همین طرف ساکن باشه ، یا او مده مهمونی ... بازم شاید ببینیش ، این بار اگه دیدیش مثل ماست وارفته نایست ، می پری پایین مج دستش و محکم می گیری و سوار ماشین می کنی ، اصلا خودم باهات هستم ، بهتره برم یه عاقد کرایه کنم و بزارم توی ماشین

...

با بى حوصلگى نگاهش كردم و گفتم :

\_بس كن بها چى داري مى گى ؟

خندید و گفت :

\_به جهنم !

\_اون طورى كه تو فكر مى كنى نىست ، فقط ..

پرسيد :

\_فقط چى ؟

\_فکرم مشغول ، من ...

حرفهم را بريد و گفت :

\_تو از ديشب تا به حال زمين تا آسمون فرق كردى ... خنده هاي بلندت كو ؟

بعد نگاهم كرد و خندید ، با لحن مهربانى گفت :

\_فعلا اخم نك مى دونى توی دنيا از هر چى اخم و آدمای اخموم بدم مى آد، بخند تا بهاالدين به تو بخنده !

بلخند زدم و گفتم :

\_خوبه ؟

مقابل در خانه ترمز كرد و گفت :

\_اين لبخند تو از صدتا گيره كردن بدتر بود ... حالم و به هم زدي ... وقتى مى خندي باید زيون  
کوچيكت پيدا بشه ... و هر سى و دو تا دوندونات !

پياده شدم و در را باز كردم ، بهاالدين ماشين را داخل حياط پارك كرد و چند دقيقه بعد با هم وارد  
شديم .

بهاالدين بلند گفت :

\_فيروزه خانم ... مامان جونم ... مامان خويم ...

مادرم با لبخندی از اناق بيرون آمد . هر دو سلام كردیم ، نشستیم و مادرم برای ما چای آورد ،  
مادرم وقتی مقابلم نشست پرسید :

\_فخرالدين ديشب چيزى شده بود ؟

\_نه چطور مگه ؟

نگاهم کرد و گفت :

\_ آخه ...

بهاالدین حرف مادرم را قطع کرد و گفت :

\_ رفته زیر بارون سرما خورده ...

بعد نگاهش را دور تا دور خانه انداخت و گفت :

\_ ته تغاری کجاست ؟

مادرم بلند شد و گفت :

\_ یکی از دوستاش اومد دنبالش رفتن بیرون !

بهاالدین خم شد و فنجان چایش را برداشت و گفت :

\_ چرا دو تا مامان ؟ شما نمی خورین ؟

مادرم از داخل آشپزخانه گفت :

\_ من چند دقیقه پیش با بابات چای خوردم !

بهاالدین خندید و چشمکی به من زد و با لحن شوخی گفت :

\_ به به ... این بابام می دونه چه وقت بیاد خونه چای بخوره ، صبح که خیلی عجله داشت  
بره...عجب ...

پدرم در این وقت در حالی که موهايش را خشک می کرد ، از اتاق بیرون آمد ، سلام کردم و پدرم  
پاسخ داد و نشست ، بهاالدین گفت :

\_ ساعت آب گرم !

پدرم با لبخند سرتاپای او را نگاه کرد و گفت :

\_ ممنون .

بعد پدرم رو به من پرسید :

\_ خوبی ؟

به جای من بھالدین گفت :

\_ عالی !

پدرم حوله را از روی سرمش برداشت و به دست مادرم داد ، گفت :

\_ با تو نبودم ... تو چرا یه ذره ادب و احترام و از این برادرت یاد نمی گیری ؟

بهاالدین چایش را سر کشید و گفت :

\_ اول اینکه این من بودم که ادب و نزاکت و یاد فخرالدین دادم ، دوم اینکه من و فخر دو تا جسم داریم اما یک روح ، هیچ فرقی بین ما نیست ، فقط من خوش تیپ تر و خوش قیافه ترم ، وقتی حال اون و می پرسین انگار گفتین بهاالدین ، بعدشم اگه پول یا هر چیز دیگه ای می خواهین بدین به من بدین و اگه فحشی چیزی دارین یه دوتایی به این پدرسوخته بدین ... یادتون رفته من و فخر در یک زمان شکل گرفتیم و در یک زمان متولد شدیم ؟

پدرم خندید و گفت :

\_ من نمی دونم این زیون تو به کی رفته ... هر چند مادر بزرگتم اون وقتا زیاد حرف می زد !

مادر با اخم گفت :

\_ دست شما درد نکنه آقا جلال !

مادرم سینی را برداشت و به آشپزخانه برد ، پدرم خندید و بلند شد ، پشت سرمه مادرم وارد آشپزخانه شد ، بهاالدین با لبخند گفت :

\_ به ما می گن بچه ، خودشون بدتر هستن ، اگه روشنون بشه الان موهای همدیگرو می کن ...  
تازه چند دقیقه پیشم با هم صمیمی بودن ...

به این حرف بهاالدین خندیدم ، نمی دانم چرا این همه کلافه بودم ، انگار همه ی لباس های تنم مرا فشار می داد ، بلند شدم و به اتاقم رفتم . حال عجیبی داشتم ، هیچ وقت این همه ساكت و دمغ نبودم ، روی زمین کنار تختم نشستم ، اما نه می توانستم بنشینم و نه حرف بزنم ، چند دقیقه بعد بلند شدم و کنار پنجره ایستادم ، شب آرامش بود ، اما من آرام نبودم ، یک چیزی که نمی دانستم چه بود آزارم می داد ، این حال تازه و غریب مرا در غمی دلگیر فرو برد ، یک دفعه به سرمه زد و از اتاق زدم بیرون ، بی آنکه مهلت پرسیدن سوالی را به بها یا دیگران بدهم ، سریع از خانه خارج شدم ، تا سر همان پیچ و همان نقطه رسیدم و ایستادم ، نگاهی به دور تا دور خیابان انداختم ، خدایا چه مرگم بود ، چرا این همه آشفته بودم ؟ چرا این همه سردرگم بودم ، نفهمیدم چه وقت گذشت که دیدم دارم دور خودم می چرخم و صدایی بلند که گفت :

\_ داداش ... هی آقا !

ایستادم و دور و برم را نگاه کردم ، کسی نبود ، بالا را نگاه کردم ، سر مردی از داخل پنجره ای بیرون بود ، چهره اش از آن ارتفاع مشخص نبود ، گفت :

\_ اتفاقی افتاده ؟

خجالت کشیدم ، متحیر فقط نگاهش کردم ، دوباره گفت :

\_ آقا ... خوبی ؟

این بار با حالت دو از آنجا دور شدم ، وقتی وارد نشیمن شدم ، همه سرها به طرف من چرخید ، پدرم پرسید :

\_کسی دم در کارت داشت ؟

\_نه .

شهاب الدین گفت :

\_مُرْدِيْم از گرستنگی داداش ... بیا بشین !

در حالی که سکوت کرده بودم ، سر میز نشیستم ، بهالدین ساکت نگاهم می کرد و بر روی لبها گوشت آلوش لبخندی بود ، چهره سبزه و بانمکش روشن تر از همیشه به نظر می رسید ، وقتی نگاهم با نگاهش تلافی کرد ، شکلکی درآورد و باز خیره نگاهم کرد و گفتم :

\_طوری شده بها ؟

خندید و حرفی نزد ، شهاب دیس غذا را مقابلم گرفت و من مقداری غذا کشیدم ، مادرم بلند گفت :

\_شما دو تا چیزی تون شده ؟

برگشتم و گفتم :

\_نه مامان !

پدرم نگاهی به بهالدین و نگاهی به من انداخت و پرسید :

\_شما دو تا چرا زل زدین به هم ؟

بهالدین خندید و گفت :

\_داداشم خوب ، دلم براش تنگ میشه ...

شهاب الدین گفت :

\_از وقتی فخرالدین نشسته ، تو مژه هم نزدی و زل زدی توی چشماش ، خوب اگه چیزی هست به ما هم بگید ؟

بهالدین کمی خم شد و در گوش شهاب گفت :

\_تو یکی حرف نزن !

مادرم دوباره گفت :

\_ ای بابا ... سرد شد ... امشب چی شده این قدر به هم می بیچین ؟

سرم را انداختم پایین و شروع به خوردن کردم ، اما میلی نداشتم ، صدای پدرم را شنیدم که پرسید :

\_ بها چیزی شده ؟

و بعد صدای بهاالدین را که طبق معمول خندید و گفت :

\_ من نه ، اما انگار دیگرون یه چیزیشون شده !

بی آنکه سر بلند کنم ، محکم گفتم :

\_ من خوبم !

بهاالدین گفت :

\_ پس چرا نمکدون رو خالی کردی روی برنج ات ؟

نگاهی به بشقابم انداختم ، دیدم راست می گه ، تا ته نمک را خالی کرده بودم ، حرفی نداشتم که بزنم ، سکوت کردم ، اما بها دوباره گفت :

\_ تازه ، قبل از این نوشابت رو ریختی داخل خورشت ، یه بارم برنج ریختی توی ماست .

همه داشتند به من نگاه می کردند ، دوست داشتم یکی محکم بزنم روی دهان بهاالدین ، لبم از هم باز نمی شد ، شهاب الدین به دادم رسید ، بلند گفت :

\_ تو انگاری چشمت فقط به دیگرونه ؟

مادرم که گویا متوجه حال خرابم شده بود گفت :

\_ وای بسه ... سرم رفت ... فخرالدین مادر غذاتو و بدء عوض کنم ، اون دیگه قابل خودن نیست .

از بس خرابکاری کرده بودم از جا بلند شدم و گفتم :

\_ من دیگه نمی خوام !

رفتم داخل حیاط لب بالکن نشستم ، نیم ساعت بعد شایدم بیشتر وقت گذشت که بهاالدین کنارم نشست ، عادت به سکوت نداشت ، گفت :

\_ پاک قاطی کردی داداش عزیزم ؟

حرفی نزدم ، دوباره گفت :

\_ از من تراحتی ؟

دوباره حرفی نزدم ، خندید و گفت :

\_ به خاطر اون دختره ؟

نگاهش کردم و گفتم :

\_ نمی دونم چم شده بها ، نه میل به غذا دارم و نه حرف زدن ، حالم گرفته س ، انگار مريضم ،  
اما جاييم درد نمی کنه ، حواسم نیست ، آرومم اما ... حس می کنم هر لحظه یه بمب درونم  
منفجر می شه ... دائم چهره ی اون دختره جلوی چشمam ... کلافم !

لبخند زد و گفت :

\_ بله متاسفانه دارم می بینم ... هیچ وقت اخم آلود و ساکت ندیده بودمت .

دستش را روی سرم کشید و گفت :

\_ عاقبت چشم چرونى همينه ديگه !

بعد بلند گفت :

\_ اي دل نگفتمت نزو از راه عاشقى ؟ رفتي بسوز كه ...

نگاهم کرد و پرسيد :

\_ بقیه اش چی بود ؟

پريد پايين ، دستم را کشید و گفت :

\_ بريم قدم بزنيم .

هنوز به در نرسيده بوديم که شهاب بلند گفت :

\_ کجا می رين صبر کنيں منم بیام !

بها برگشت و گفت :

\_ برو بخواب ...

شهاب بي اعتصا به حرف بهاالدين آمد ، بهاالدين دوباره گفت :

\_ عجب پررو شدی بچه جون برو ، من و فخر می ريم تا دم باجه یه زنگ بزنيم به کامران... برو تو

...

و دست من را کشید و هر دو از در حياط خارج شديم . هوا دلچسب و خنک بود ، بهاالدين گفت :

\_ خودمونيم اين شهاب عجب بچه خنگی ،

\_ چرا ؟

خیره نگاهم کرد و گفت :

— هیچی بابا ...

بعد خنید ، چشمان سیاه و زیباییش برق می زد ، گفت :

— به گمونم دلت لرزیده .

— نه بابا !

خنید و گفت :

— چرا ، قیافت شده مثل مجنون .

— بها نه ، رفتار اون دختر ، نگاهش من و ...

حرفمر را برد و گفت :

— خوب گاگول ، از اون خوشت او مده که بهش فکر می کنی ، آدم روزی صد نفر و توی خیابون و کوچه می بینه ، روزی چند نفر که عجیین و غریب ، اما بی تفاوت از کنارشون می گذره ، پس چرا به فکر اونا نیستی ؟ چرا مثلا اون زن که سر چهار راه اسفند دود می کنه به اون فکر نمی کنی ؟ هم قشنگه ، هم از این خال آبی ها روی چونش داره و هم عجیب ، هان ؟ خدم گرفت ، سرم را تکان دادم و به آسمان خیره شدم ، بھالدین گفت :

— نه داداش من ، این حرفهای تو خر رنگ کن ، تو کت من یکی نمی ره ، تو عاشقی حالیت نیست .

— بھا انگار حال تو از من خراب تره ؟

خنید و گفت :

— حال من چند وقتی هست که خراب شده ...

بعد دستش را گذاشت روی شانه ام و گفت :

— حال من یکی می گن از نوزادی خراب بوده ، یادت نیست توی شکم مامان سر بند ناف چقدر کتکت می زدم ؟

بلند می خنیدم که گفت :

— بريم که صبح شد ، می گن آدمای پول دار و بی کار زودتر از بقیه دیوونه می شن ، شاید من و تو هم داریم دیوونه می شیم !

وقتی وارد خانه شدیم ، همه دور تا دور هم مقابل تلویزیون نشسته بودند ، شهاب با اخم به بھالدین نگاه کرد و گفت :

\_ من و خر می کنی ، مگه ما دو خط تلفن نداریم ؟ تازه موبایل که داری ؟

بها چشمکی به من زد و بعد کنار شهاب نشست ، شهاب گفت :

\_ فکر کردی من احمقم ؟

بهاالدین نگاهش کرد و گفت :

\_ اگه خنگ نبودی که توی یه کلاس دو سال درجا نمی زدی ؟

شهاب در حالی که سعی می کرد خودش را خونسرد نشان دهد گفت :

\_ دیوونه می خواستم از پایه قوی بشم .

مادرم به من نگاه کرد و لبخند زد ، بهاالدین رو به پدرم گفت :

\_ می بینی چقدر رو داره ؟

دو باه به شهاب نگاه کرد و گفت :

\_ یه روز این روت و من کم می کنم ... یه شب یه بلایی سرت می آرم ...

شهاب درحالی که بلند می شد ، می خواست لج بهاالدین را در آورد ، گفت :

\_ بهتره برم موها مو بشمارم ... بینم صبح چندتاش کم می شه ؟

بها نیم خیز شد ، پدرم مج دستش را گرفت ، بهاالدین نشست ، اما هنوز داشت لبخند می زد ، گفت :

\_ با اون چشمای مثل گاویت به من زل نزن !

اما شهاب هنوز داشت بهاالدین را خیره نگاه می کرد ، پدرم چپ چپ شهاب را نگاه کرد ، بهاالدین بلند گفت :

\_ برو بگیر کیه ی مرگت و بزار و گرنه همین الان به همه می گم دیروز عصر کدوم گوری بودی و چه غلطی می کردی !

نگاهی به شهاب انداختم ، رنگش پرید و دیگر حرفی نزد و یکراست از پله ها بالا رفت . وقتی رفت بهاالدین به مادرم لبخند زد و گفت :

\_ فیروزه خانم دو تا چایی می آری بخوریم ؟

مادرم به طرف آشپزخانه رفت ، پدرم هیچ وقت در جروبیت های بهاالدین و شهاب دخالت نمی کرد ، چون می دانس بهاالدین بی دلیل حرفی نمی زند ، گفتم :

\_ بها کم سر به سرش بذار !

خندید و گفت :

\_ چشم داداشی !

و بعد رو به پدرم گفت :

\_ چیه این فیلم های تکراری رو می بینی ، این فیلم رو می دونی چند بار داده ، از وقتی کلاس اول ابتدایی بودم می داده....

پدرم بی آنکه نگاهش را از صفحه ی تلویزیون بگیرد گفت :

\_ خوب حوصلمون سر می ره مجبوریم دوباره ببینیم .

بهاالدین خندان گفت :

\_ شما که توی اتاقتون ماهواره دارین ، اون که برنامه هاش متنوع ، شبا که با مامان دوتایی می بینید ، من و فخرالدین چی بگیم ؟

پدرم سرش را چرخاند و نگاهش کرد ، گفت :

\_ شد یه بار مثل آدم حرف بزنی ، نیست که تو اهل هیچ کاری نیستی ؟ توی اتاقت پر ....

از این جروبخت های تکراری که همیشه بین بهاالدین و پدرم صورت می گرفت ، لبخند می زدم ،  
بهاالدین رفت جلوتر و در گوش پدرم چیزی گفت و چند دقیقه بعد صدای خنده پدرم تمام فضا را پر کرد. مادرم با سینی چای برگشت . چای را که خوردم از جا بلند شدم ، مادرم گفت :

\_ فخرالدین قربوت برم ، حالت خوب نیست ؟

خوبیم مامان !

و سریع به اتاق رفتم . لباسم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم ، چند دقیقه بعد بهاالدین وارد اتاق شد ، لباسش را عوض کرد . کنارم نشست ، می خندید ، نگاهش کردم ، بهاالدین خوش سیما و جذاب بود ، چشم های درشت و سیاه ، لبها خوش فرم و گوشت آلد ، تپل ، سبزه و بلند قامت ، با اندامی زیبا که به چشم می آمد و بسیار شیک پوش ، پرسید :

\_ فخرالدین ؟

چیه ؟

دستی روی موهايم کشید و گفت :

نگرانات هستم !

\_ چرا ؟

خندید و گفت :

\_ قیافت گریه آور شده !

عمیق نگاهش کردم ، دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم ، گفتم :

\_ من طوریم نیست !

بازم خندید . به‌الدین با همان لحن شوخش گفت :

\_ از دیشب به کل به هم ریختی ...

\_ نه ... من خوبم نگران نباش ... خستم !

خم شد و پیشانی ام را بوسید و گفت :

\_ خاموش کنم ؟

\_ آره ... شب به خیر !

شب به خیر گفت و برق را خاموش کرد . تخت های ما درست رو به روی در وسط اتاق قرار داشت ، اما در تاریکی او را دیدم که نشسته بود و زیر لب آوازی را زمزمه می کرد ، صدای دلنشیینی داشت ریال همیشه می خواند ، گاهی وقت ها گیتار می زد ، برای من به‌الدین دوست داشتنی ترین موجود خدا بود ، مثل یک بچه بازی گوش که همه از دست شیطنت هایش هم اخم می کردند و هم می خندیدند ، برای من هم به‌الدین یک بچه ی شیطان بود ، یک رفیق خوب و زرنگ ، خندان و شاد و مهربان . یک دفعه چیزی یادم آمد ، بلند شدم و گفتم :

\_ بها !

در تاریک اتاق چشم‌مانش را دیدم که برق زد و گفت :

\_ وات ؟

\_ شهاب و دیروز کجا دیدی ؟

گفت :

\_ برو بخواب دارم تمرکز می گیرم ...

می دانستم حرفی نمی زند ، همیشه همین طوری بود ، از بیشتر اتفاقات خبر داشت ، خبرهایی از دوستان و فامیل ها و بسیار رازدار بود ، پرسید :

\_ خوابیدی ؟

\_ خیلی خوب ... نگو ، می خوابم !

گفت :

\_ شب خوش !

روی تخت دراز کشیدم ، خوابم نمی برد ، نمی دانم چند ساعت گذشت که احساس کردم کسی در اتاق راه میرود ، چشم هایم را باز کردم و مدتی بعد بهالدین را دیدم که در تاریکی اتاق از اتاق خارج شد ، با خودم فکر کردم شاید رفت دستشویی یا اینکه آبی بخورد ، اما مدتی بعد وقتی نیامد ، بلند شدم و برق اتاق را روشن کردم ، خوشبختانه اتاق پدر و مادرم و شهاب طبقه ی بالا بود ، روی ایوان ایستادم و داخل حیاط را نگاه کردم ، ماشینم نبود ، متعجب به اتفاقم برگشتم و دراز کشیدم ، می خواستم منتظر بازگشتنش بمانم ، اما خوابم برد .

صبح وقتی با صدای مادرم چشم باز کردم ، بهالدین را دیدم که روی تخت مثل مرد ای افتاده است ، کنارش ایستادم و چند بار صدایش کردم ، اما تکان نخورد ، مقداری آب از لیوان کنار تختش برداشتم و روی صورتش پاشیدم ، غلطی زد و با صدایی خواب آلود گفت :

\_ مامان ... مامان ... لباس ها رو جمع کن داره بارون می آد !

در حالی که می خندیدم گفتم :

\_ پاشو ... لنگ ظهره ...

از جا پرید و گفت:

\_ ساعت چنده؟

\_ نزدیک ده!

دوباره پرسید:

\_ راست می گی؟

گفتم:

\_ آره.

با تعجب دیدم که دوباره دراز کشید، پتو را بالا کشید و خواب الود گفت:

— پس دیگه دیره برم... بهتره بخواه!

پتو را کنار زدم و گفتم:

— پاشو ببینم... ساعت هنوز هشت نشده!

با تنبیلی و بی حالی بلند شد. نگاهم کرد و گفت:

— حالا دیگه منو سرکار می ذاری؟

و از اتاق بیرون رفت. وقتی مدتی بعد برگشت، سرتاپایم را نگاه کرد و گفت:

— خوشگل شدی؟

— بپوش دیرم شد.

خندید و گفت:

— گفتم که بخوابم نذاشتی....

وقتی وارد دفتر شدم، همه مشغول کار بودن. پشت میزی که متعلق به من بود نشستم، نگاهم را دورتا دوراناق دوختم، حوصله کار نداشتم، درونم بهم ریخته بود و روحمر اشفته بود، خیلی سعی می کردم که ارام باشم، اما یک سورعجیب در من بود، یک اواز گنگ که نمی شنیدم، دلم پراز التهاب بود باز از جابلند شدم و به طرف دررفتم، کامران را صدا زدم، مدتی بعد کامران مثل همیشه محجوب و ارام وارد آناتم شد، پرسید:

\_کاری داشتی؟

\_بشنی!

نشست و خیره نگاهم کرد. کامران یکی از دوستان نزدیک من بود، تقریباً از دبیرستان با هم بودیم، پسرمتین و خوبی بود، وقتی هم وارد دانشگاه شدیم در یک رشته تحصیل کردیم، اما در دانشگاه های جدا از هم، یک پدر و مادر پیرداشت و چند تا خواهر که ازدواج کرده بودند، این همه مدت که در این شرکت مهندسی کار می کردم، کامرانم با من بود.

کامران پرسید:

\_خوبی؟

\_بد نیستم!

دوباره پرسید:

\_ولی انگار سر حال نیستی؟

من فقط کمی بی حوصله هستم، من می رم، می خواستم بگم مراقب اوضاع باش و...

: گفت

\_باشه... حالا عجله ای نیست... کار واسه هفته دیگه باید اماده بشه!

\_می دونم....من می رم اگه کسی سراغم رو گرفت بگو حالم مساعد نبود.

سرش را تکان داد، بلند شد، منم بلند شدم و کیفم را برداشتیم، گفت:

\_ممnon کامی!

ضریبه ای به پشتم زد و گفت:

\_برو...

موقعی که از در خارج می شدم، گفت:

\_بها کجاست؟

\_دانشگاه...

مدتی بعداز شرکت خارج شدم، سوز خنکی صورتم را نوازش می داد، نمی دانم چرا چیزی در مغزم بال و پایین می رفت و تکانم می داد، چهره‌ی دختری که حتی نمی دانستم کی هست و اصلا وجود داشت یا رویا بود! ادایم مقابل چشممانم رژه میرفت. انقدر در خودم بودم که نفهمیدم چه وقت، به خانه رسیدم. وقتی وارد شدم، هیچ کس نبود، داخل اتاقم که و به حیاط بود، نشستم، اما بازبلند شدم و از اتاق خارج شدم، داخل نشیمن راه می رفتم که صدای مادرم موجب شد برگردم.

\_فخرالدین ؟

\_سلام...مامان!

مادر پاسخ سلامم را داد و گفت:

\_مگه سرکار نرفتی؟

\_چرا، کمی حال نداشتم برگشتم.

مادرم با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

\_چیزی شده؟ نکنه سرماخوردی؟

بعد پاکت های خریدش را داخل اشپزخانه گذاشت و گفت:

\_می خوای برم دکتر؟

\_نه مامان.

نشستم، مادرم لباسش را عوض کرد و برگشت، دستش را با مهربانی روی صورتم کشید و گفت:

\_داغ که نیستی!

لبخند زدم و دستش را گرفتم، گفت:

\_دیشیم خوب نبودی...توناراحتی داری یا اینکه...

حرفیش را قطع کردم و گفتم:

\_چیزی نیست مامان، فقط بی حوصله ام.

بازرفتم داخل حیاط، نفهمیدم چقدر زمان گذشت که دستی روی شانه ام خورد، سرپلند کردم و به‌الدین را دیدم که با نگاهی خندهان و کنجکاو نگاهم می‌کند، چشمان همیشه خندهانش برق می‌زد، گفت:

\_سلام سلام.

\_سلام.

خندید و پرسید:

\_چرا اینجا نشستی؟ کی او مدی؟

-خیلی وقتی حال کار نداشتم!

مقابلم ایستاد، دستم را گرفت و گفت:

\_باز که پرسپکتیوت بهم ریخته؟

حرفی نزدم، ادامه داد:

\_باز تو فکر اوون شبی؟

سکوت کردم، گفت:

\_زیونت رو خوردن؟

\_حوالله ندارم بها!

مثل همیشه خندهید گفت:

\_اتفاقا منم حوصله ندارم....

با تعجب نگاهش کرم، گفت:

\_چیه به من نمی اد بی حوصله باشم؟

خندهیدم، گفت:

\_بینم می شه، بابا رو یه جوارایی گول بزنم برام یه ماشن مامانی بخره. به جون فخر خسته  
شدم....

\_می دونی که تا دانشگاه رو تموم نکنی نمی خره؟

گفت:

چطور واسه تو خرید؟

خوب دید من بچه سربه راهی هستم....

دستش را محکم زدروی شانه ام و گفت:

بلبل شدی؟

خندیدم، گفت:

به پین، به پیغمبر، زسته بابای ادم مایه دار باشه و ماشین نداشته باشی....

بعد خم شدو با چشمان درشتیش زل زد درون نگاهم و گفت:

تو به خاطر همون موضوع انقدریهم ریخته شدی؟

حرفی برای گفتن نداشتم، گفت:

قلبت رو فراموش کن و بامغزت فکر کن!

من نمی فهمم.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

\_تو کی فهمیدی؟

\_باور کن بھا سردر گم شدم، سایه عجیبی منو به طرف خودش می کشه...

خندید و گفت:

\_مرد یا زن؟

\_کی؟

گفت:

\_سایه دیگه؟

\_من و باش که برای کی حرف می زنم...

بلند شدم، گفت:

\_بیا بابا... عصر می ریم پیدا ش می کنیم، تو فقط مشخصات بدھ...

- اصلا نمی دونم واقعی بود یا خیال.

گفت:

یا بسم ا... نکنه جنی شدی؟

انگار همیش خواب بود....

بهاالدین من را با خودش کشید و گفت:

داداش عاشقم بیا بریم که ضعف کردم.

نگاهش کردم و گفتم:

تو همیشه خدا توی ضعفی...

کنار هم نشستیم و مادر برای هر دو نفر ما چای و بیسکویت اورد، خودش هم روی روی ما نشست، مادر دقیق نگاهم می کرد، بعد روبه بهاالدین پرسید:

بهاالدین این پسر خوشگل من چش شده؟

بهاالدین سرش را خاراندو با لبخندی نمکین گفت:

این فخرالدین شما با یه سنگ برخورد کرده، حالا....

سکوت کرد، مادرم با تعجب به من نگاه کرد، گفتم:

مامان من چیزیم نیست، باور کن!

مادرم بلند شد و گفت:

\_هیچوقت از کارای شما دو تا سردر نیاوردم.

بهاالدین خندید و گفت:

\_کارای بابا چی؟

مادرم ضربه ای به پشت بها زد و گفت:

\_بدجنس شدی ها!

بهاالدین با لحنی جدی گفت:

\_مامان ترو خدا نگین، اخه جنس بچه یا به پدرمی ره یابه مادر.... تازه جنس بد یعنی ژن بعد که قوی تره... یعنی اینکه بابام بتجنس بوده؟

مادرم در حالی که به طرف اشپزخانه می رفت، گفت:

\_وای از تو!

\_مامان این یه ذره ادب نداره!

بهاالدین مثل همیشه پر حرف و شیطان گفت:

\_ادما از کودکی ادب و یاد می گیرن، می گن مادر مسئول ادب کردن بچه س... تازه این روزا کی  
ادب داره داداش من؟

مادرم بلند گفت:

\_بسه سرم رفت، با تو یکی نمی شه هم کلام شد، خدا به داد اون زنی برسه که می خواد با تو  
زندگی کنه.

من در سکوت به بهاالدین نگاه می کردم، دیدم دستی بین موهای پرپشت و سیاهش کشید و  
زیر لب گفت:

\_الهی که من قربونیش برم... (زودتر)

سرم را به جانب دیگر چرخاندم، اما سنگینی نگاه بهاالدین را روی خودم حس می کردم، برگشتم  
و گفتم:

\_چیه چرا اینطوری نگام می کنی؟

بهاالدین عمیق و با دقت هنوزنگاهم می کرد، لبخند زد، منم لبخند زدم، گفت:

\_بدجوری قیافه شکست خورده ها رو به خودت گرفتی!

\_ول کن بها تو هم حوصله داری؟

خندان گفت:

\_به نظرت چطوری به بابا بگم؟

قدی به طرفیش پرتاب کردم و گفتم:

\_منو بگو که خیال کردم داری به من فکر می کنی و غصه می خوری؟

بلند خنده و گفت:

\_من و غصه؟ هرگز برادر من...

بعد چشمانش راریز کرد و گفت:

\_یعنی تو به اون دختریارونی فکر می کنی؟

از این تشبيه بهاالدين لبخند زدم و زیرلب دختر بارونی رو تکرار کردم و گفتم:

\_نمی دونم....صفحات زندگی ادما تا یه جاهایی سفید و خالی، بی هیچ کلام یا حرفی، بی نقطه، اما انگار یه وقتی می شه که یه دفعه یه نقطه خود به خود ایجاد می شه و و بعد نوشته هاش شروع می شه....هر چی بگذره اون کاغذ سفید، سیاه تر می شه....حالا انگار اون نقطه توی صفحه من ایجاد شده.

نگاه شیطنت امیز بهاالدين سر تا پای مرا به ریشخند گرفته بود، گفت:

\_خوب پاکش کن.

نگاهش کردم. ادامه داد:

\_و اون صفحه تو با بارون شروع شده و چقدر خوشبختن ادمایی که صفحه سفیدشون پر از کلمه‌ی دختر... عشق... بارون.

\_ بها؟

باز خندید و گفت:

\_ خوب داریم حرف می زنیم دیگه...

چشم هایش را بستم و به عقب تکیه دادم، مدتی بعد صدای بھالدین را شنیدم که گفت:

\_ می خوای خودت رو ادم متفکر یا مثلًا عاشق نشون بدی؟

خندیدم و چشم هام را باز کردم، زبان بھا تلخ بود، اما دلش نرم و پراز مهر، گفتم:

\_ می شه با تو یه لحظه جدی شد؟

گفت:

\_ با من می شه همیشه جدی شد.

گرچه می دانستم همین الان هم داشت به من فکر می کرد، خصلت بها اینگونه بود، همیشه به همه فکر می کرد و در صدد یک راه حل خوب بود، سر بلند کرد و گفت:

\_سعی کن اون شب رو فراموش کنی.

\_باور کن می خوام...اما نمی شه، وقتی می خوای یکی رو داشته باشی و یا بهش فکر کنی، نداری و یا اصلا به فکرت نمی اد، اما وقتی نمی خوای یکی رو داشته باشی و یا نمی خوای به یکی فکر کنی، دائم دنبالت می اد، من نمی خوام بهش فکر کنم بها....

خندید و گفت:

\_شاعرانه حرف می زنی...

منهم لبخند زدم، به‌الدین ادامه داد:

\_خوب دیگه توی این دنیا هر کس از یکی خوشیش می اد، چه دیر و چه زود، قسمت تو هم اینطوری بوده که زیر بارون و یک شب تاریک از یکی خوشت بیاد....کاش اون شب به زور برده بودمت....

بعد دستی به گردنش کشید و در حالی که به من نگاه می کرد، با همان لبخند همیشگی اش شروع به خواندن کرد:

\_دیگه این قوزک پام یاری رفتن نداره...لبای خشکیدم حرفی واسه گفتن نداره...

می خوام از دست تو فریاد بکشم...طعم بی تو بودن از لبای سردت بچشم...

بهاالدين عاشق ترانه های فروغ بود، عاشق شعر و موسیقی، برگشتم و دیدم مادرم کنار اشپزخانه ایستاده و مارا نگاه می کند، گفت:

\_وای بها اینا چیه می خونی، دل ادم می گیره...

بهاالدين ساكت شد، چشمکی به من زد و گفت:

\_چی برات بخونم مامان قشنگم؟

بعد با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

\_همه چیم یار، یار، یارهمه چیم یار... سرشو... های های خنجر مژگونت میاد به جنگم..

بعد در حالی که سعی می کرد بشکن بزند، گفت:

\_آه این بشکن من هیچ وقت نمی اد!

هم من و هم مادر از این حرکات او خنديديم، در اين وقت پدرم وارد خانه شد، با ديدن بها گفت:

\_به به... باز معركه گرفتی؟

بعداز سلام و احوالپرسی، پدرم لباسش را عوض کرد و به طرف ما امد تا بنشيند، بهاالدين به طرفش رفت و درحالی که دستهایش را از هم باز کرده بود، بلند گفت:

\_زيارت قبول...

و شروع کرد پدرم را بوسیدن، پدرم به زور او را از خودش جدا کرد و گفت:

— این پسر یه تخته کم داره.

بهاالدین مقابلم نشست، پدرم هم کنار من نشست، بهاالدین گفت:

— اون دیگه دست نجاری بوده که منو ساخته....

و خواست چیزدیگری بگوید که مادرم گفت:

— امروز زود او مدی؟

پدرم پاسخ داد:

— آره زیاد کار نداشتم.

پدرم رویه بهاالدین گفت:

— تو مگه امروز دانشگاه نداشتی؟

بهاالدین ساکت فقط پدرم را نگاه می کرد، قیافه مظلومی به خودش گرفته بود، از همین حال ارتفع بود تو فکر نقشه، پدرم خندید و گفت:

— باز چی می خوای؟

بها خندید و گفت:

\_سلامتى شما...

پدرم گفت:

\_زیون باز حقه باز...

پدرم دستش به موهای جو گندمی اش کشید و به من نگاه کرد، مدتی مکث کرد بعد به بها گفت:

\_پول می خوای؟

به‌الدین لبخند زدو سرشن را بلند کرد، گفت:

\_خوب....اینم می شه!

به پدرم که مرا نگاه می کرد، نگاه کردم و گفتم:

\_بابا ماشین می خواد.

هم مادر و هم به‌الدین خیره نگاهم کردند، پدرم دستش به صورتش کشید و گفت:

\_آهان!

بعد بادقت زل زد به بهالدین، بها دستهایش را از هم باز کرد و بلند گفت:

\_بابا نگفتم که زن می خوام اینطوری نگام می کنیں، گفتم ماشین می خوام، حالایه مدل بالا تر از ماشین خودتون یا بالا تر از ماشین فخر فرقی نداره...

من و مادرم می خندهیدیم، پدرم گفت:

\_خوب؟

بهالدین نگاهی به من و مادرم انداخت و بالبختی رو به پدرم گفت:

\_همین!

پدرم قیافه ای جدی به خود گرفت و بالحنی سرد گفت:

\_این پنه ها رواز گوشت بیرون کن، تا دانشگاه روتmom نکنی از ماشین خبری نیست...فهمیدی؟

بهالدین خم شد و فنجان چایش را برداشت و با خونسردی گفت:

\_اون قدر از گوشم پنه دراوردم که شدم حلاج، می تونم چندتا تشک با همون پنه ها درست کنم، دانشگاه که تموم بشه ماشین به چه درد من می خوره؟

پدرم که متوجه منظور او نمی شد گفت:

\_یعنی چی؟

بهاالدين شکلکی به من در اورد و گفت:

\_یعنی اینکه من الان می خوام...

پدرم بلند شد و گفت:

\_بیبن بهاالدين سعی نکن منو و خام کنی،من برات ماشین می خرم،اما نه حالا،فهمیدی؟

بها هم بلند شد و مقابله پدرم ایستاد و با خونسردی گفت:

\_خوب منم دیگه دانشگاه و درس و می زارم کنار برای همیشه،همین فردا هم می رم دنبال یه کار نون و اب دارا!

پدرم که کمی عصبانی شده بود گفت:

\_به جهنم که نمی ری،انگار واسه من می خونه...لیاقت نداری.می دونی هفته ای چقدر بہت پول می دم؟هم قد تو بودم دوتا بچه داشتم اون وقت تو... (این پدر و مادرها هم وقت حرف دیگه ندارن که بزنن کم میارن همینو می گن....)

داشت بحث پدرم و بهاالدين بالامی گرفت،که مادرم با تشر گفت:

\_بس کنید دیگه...ناهار حاضره...

بهاالدين به اتفاقش رفت، پدر و مادرم پشت میز نشستند، به اتفاقم رفتم، بهاالدين پشت پنجره ساکت ایستاده بوده نظرم ناراحت شده بود، گفتم:

\_ بها !

حرفى نزد، گفتم:

\_ خوب ماشین منو و تو نداره، داره؟

بازم حرفى نزد، رفتم جلو تر دستم راروی شانه اش گذاشت، برگشت و نگاهم کرد در حالی که می خندید، گفتم:

\_ مرض افکر کردم ناراحت شدم.

خندید و گفت:

\_ مگه خرم گریه کنم، بريم ناهار که مردم از گرسنگی!

بهاالدين درست مقابله پدرم نشست، پدرم بدجوری اخم کرده بود، بها خم شد و غذا برای منو خودش کشید، زیر چشمی پدرم را نگاه می کرد و می خندید و مادرم دائم به او چشم غره می رفت، پدرم با اخم گفت:

\_ اون نمکدون و بده به من فخر!

و قبل از من بها خم شد و نمکدان را به دست پدرم داد، پدرم بی انکه نگاهش کند، گرفت، بهاالدين که عادت به سکوت نداشت شروع کرد به حرف زدن، راجع به ماشین و قیمت و مدل ماشین، اون قدر گفت و گفت که پدرم سریلند کردو لبخند زد، گفت:

دستاک شیطون رو از پشت بسته.

بهاالدین خندید و بلند گفت:

چاکریم اقا جلال!

بها خم شدو در گوشم گفت:

به این می گن یک روش عالی...

پدرم بلند گفت:

باید یه چند ماهی صبر کنی، بعداز عید...

بها خندید و گفت:

دیره، اما خوب صبر می کنم!

پدرم رو به مادرم پرسید:

شهاب چرا نیومد؟

مادرم پاسخ داد:

الانه که دیگه پیدا ش بشه!

چند دقیقه بعد وقتی همه از دور میز بلند شده بودیم، شهاب وارد شد و با دیدن میز غذا گفت:

من ادم نیستم مامان؟

بها خنده و گفت:

قیافت که نشون می ده یه حیوانه مذی باشی...

شهاب باز گفت:

اگه این بها دیربیاد، یک روز هم که شده همه رو گرسنه نگه می داری، اون وقت ده دقیقه برای من صبرنمی کنم.

مادرم با مهریانی گفت:

عزیزم نگاه کن ساعت نزدیک دو...

شهاب گفت:

مردم از گرسنگی بکش!

مادرم غذای شهاب را اماده کرد و خودش هم مقابله شهاب نشست، رو به پدرم بلند گفت:

راستی اقا جلال...خواهرم اینا شب می ان اینجا، به کمی زودتر بیا.

پدرم فرمان پذیر گفت:

چشم خانم!

بهاالدین گفت:

این حاله اینا کار و زندگی ندارن، هفته ای سه شب میان اینجا؟

مادرم با اخم گفت:

اول اینکه مهمون حبیب خداست، دوم اینکه بیچاره خاله ات اینا دوشه هفته پیش اینجا بودن.

بها دستش را تکان داد و به شوخی گفت:

چطور وقتی عمه اینا می خوان بیان این حرف رونمی گئی، یا سرت دردمی کنه و یا نوبت ارایشگاه داری یا با خیاط قرار داری؟

با پا ضربه ای به بهاالدین زدم، بلند گفت:

آخ، چرا می زنی مگه دروغ می گم؟

مادرم در حالی که خودش را کنترل می کرد گفت:

\_بین چطو حرف توی دهن من می ذاری؟

بلند شدم و پشت سرم بها ، هردو وارداتاق شدیم، من ساکت روی مبلی نشستم، حالم هنوز گرفته بود، مدتها بعد وقتی سر بلند کردم بها کناراینه قدی ایستاده بود و دست به سینه مرا تماشا می کرد، گفت:

\_دیگه کم کم داره حالم بهم می خوره، این چه قیافه ای؟

\_بها تو خوشت میاد دائم بایکی کل کل کنی؟

خندید و گفت:

\_آره، کیف می کنم!

نگاهش کردم و گفتم:

\_خوب اینم از نقشه ماشینت، دیگه چی می خوای؟

خندید و گفت:

\_بُزک نمیرهار میاد... حالا کو تا ماشین، فردا بابا یادش می ره!

\_نیست که از بی ماشینی مردی، ماشن من یا بابا دائم دست تو.

دستی روی سرم کشید و گفت:

\_اصلا تو چته این همه بھونه می گیری؟

-ھيچى!

خم شد و با چشمان سیاه و درستیش زا زد درون چشمانم و گفت:

\_ھیچ وقت اخم نکن که دلم می گیره!

\_آره، خودم هم از خودم بدم او مده!

نشست و دست هایش را از هم باز کرد، کمی مکث کرد و بعد گفت:

\_حالا بگو چطوری از دست دختر خاله های سمج فرار کنیم؟

حرفی نزدم، اما حال و حوصله کسی را نداشتیم، خاله فهمیمه از مادرم کوچک تر بود، دو تا دو ختر داشت، نیلوفر و نسترن، نسترن بیست ساله و دانشجو، نیلوفر هفده ساله و محصل بود، شوهر خاله و خاله ام به ما علاقه زیادی داشتند، شاید به خاطراینکه پسری نداشتند، شوهر خاله ام رئیس بانک بود و وضع مالی بسیار خوبی داشت. به‌الدین هنوز داشت نگاهم می‌کرد، گفتم:

\_تو که بدت نمی‌اد، کلی سربه سرشون می‌زاری؟

خندید و گفت:

\_آره خوب.. بیا برم یه فیلم گرفتم ببینیم... تا غروب بشه!

فیلمی که به‌الدین گرفته بود توانست ما را دو ساعت سر گرم کند، فیلم را با شوخی‌ها و شیطنت‌های به‌الدین دیدم. بعد از فیلم بها رفت حمام، منم دراز کشیدم، هنوز چند لحظه نگذشته بود که شهاب وارد اتاق شد و لب‌هی تخت بها نشست. نگاهش کردم، از حالا قیافه‌ی مردانه‌ای داشت، لبخندی برلب داشت، موهایش با روغن فراوانی که داشت برق می‌زد، گفت:

نخوايدی؟

خندید و گفت:

نه... کارت داشتم، فقط بها نفهمه که...

خیلی خوب بگو...

لب‌هایش را تر کرد و گفت:

یه کمی پول می‌خوام... می‌ترسم به بابا بگم....

مثل همیشه، هرچقدر که پدر و مادرم به او پول می‌داند خرج می‌کرد و اخر سرهم از من می‌گرفت، بچه ولخرجی بود، گفتم:

برو از توی اون کشو بردار...

خندان بلند شد و به طرف کشو رفت، بعد برگشت و گفت:

ممنون داداش!

نگفتی واسه چی می خوای؟

ابروهایش را بالا بردو گفت:

بعدا بہت می گم...

نشستم و گفتم:

\_ شهاب مراقب باش!

سرش را تکان داد و گفت:

چشم!

شهاب از اتاق بیرون رفت، بلند شدم و لباس عوض کردم، مقابل اینه بودم که به‌الدین وارد شد، حوله حمام به تن داشت، گفتم:

عافیت باشه!

گفت:

سلامت باشی...

بعد سرتا پای مرا نگاه کرد و گفت:

\_خوش تیپ شدی ها!

مدتی بعد به‌الدین با بلوز پاییزی زیبایی به رنگ مشکی و شلواری همرنگ با بلوزش مقابل اینه ایستاد، لباسش واقعاً زیباییش را دو برابر کرده بود و اندام تپلش را بیشتریه نمایش می‌گذاشت، موهاش را مرتب کرد و گفت:

\_بریم؟

\_بریم، من خیلی وقته اماده ام.

مادرم با دیدن ما لبخندی زدو گفت:

\_ماشا...

به‌الدین خندید و گفت:

\_چشمم نزنی فیروزه خانم؟

مادرم پرسید:

\_کجا؟

بها جلو رفت و دستانش را دور گردن مادرم حلقه کرد، او را بوسید و گفت:

این فخرالدین یه کار کوچیک بیرون داره باید برمیم... .

مادرم مرا نگاه کرد، امدمر حرفی بزنم که به‌الدین ادامه داد:

می دونم مهمون داریم، زود می ایم..

مادرم خندید و گفت:

مراقبت خودتون باشین!

هردو از خانه خارج شدیم، بها پشت ماشین نشست، ضبط ماشین را روشن کرد، صدای مرد خواننده تمام فضا را پرکرد، تمام نوارها و سی دی ها را بها تهیه می کرد، هرچه را که خودش گوش می کرد برای من هم همان را می گذاشت، منم عادت داشتم، هر چه او می پسندید منم می پسندیدم....

عمری غم تو دلم زندونی.... دل من زندون داره.... تو می دونی

هرچی بھش می گم تو ارادی دیگه... می گه من دوستت داره تو می دونی....

می خواهم امشب با خودم شکوه کنم... شکوه های دلم تو می دونی....

بگم ای خدا... .

بها صدارا قطع کرد و پرسید:

\_هنوز تو فکرشی؟

\_آره...لعنتم حسابی منو بهم ریخته..نمی دونم چیه؟ تو چیزی راجع به این موضوع می دونی؟

خندید و گفت:

\_حتما... از تو یکی بیشتر می دونم...

نگاهش کردم، بها نگاهم کرد، باز خندید و با لحن همیشه طنزالودش گفت:

\_مهندس دلت رو باختی؟

خندیدم، نگاهش صمیمی و قشنگ بود، گفتم:

\_بها خیلی دلم می خواد بدونم پشت این چهره همیشه خندون چیا داری؟

دستی به موهايش کشید و مقابلش رانگاه کرد، بعد با همان خنده گفت:

\_خنده دارم... عشق دارم و محبت، دیگه به غیر از اینا هیچی ندارم!

\_می دونی بها...

حرفم را قطع کرد و گفت:

نمی دونم فخر!

خندید و گفت:

گاهی فکر می کنم تو حرف های دلت رو به من نمی گی،....چند وقتی هست خیال می کنم  
عوض شدی...من با تو یکی هستم و بین من و تو...

دستش دراز کرد و دستم را گرفت، با همان خنده گفت:

بین منو و تو هفت دریا فاصله ست!

بعد دستم را رها کرد و اهسته گفت:

به جون مامانم از قتنی که نطفه من و تو توی شکم مامان بسته شده، تا به حال چیزی رو ازت  
پنهون نکردم، فقط...

فقط چی؟

خندید و گفت:

یه چیز که اونم برات می گم...باشه؟

حرفی نزدم، بها ماشین را گوشه ای پارک کرد و با هم وارد کافی شاپ همیشگی شدیم، کافی  
شاپ از همیشه شلوغ تربود، اهنگ ملایمی در فضای پخش می شد و دختر و پسرهای زیادی  
در آنجا نشسته بودند. بها صوتی زد و گفت:

\_به به ... شهر فرنگه!

نشستیم، بها با دقت یکی افرادی را که انجا بودند زیر نظر گرفت، گفتم:

\_باز شروع نکن بها زشته.

خندید و گفت:

\_هر وقت می ام اینجا دلم باز می شه، بین قدرت خدا رو، چقدر دخترهای خوشگل اینجا هست.

\_تو چه کار به کار دخترها داری؟

یک دستش را زیر چانه زد و با نگاهی پرای شیطنت به اطراف خیره شد، مرد جوان و شیک پوشی از دور برای بها دست تکان داد.

مدتی بعد مردی که مسئول پذیرایی بود، مثل همیشه برای ما کافه گلاسه اورد، بها نگاهمن کرد و گفت:

\_اون پسره که کنار دیوار نسیسته رو می بینی؟

\_کدوم؟

\_همون که شاخ داره.... خوب اونکه با دوتا دختر نسیسته، پشت من...

\_آهان، دیدم، ... خوب؟

خندید و گفت:

از بچه های اشگاه، باباش یه میلیونر، از اون کلاه بردارا که دری به تخته خورده و حالا مال به هم زده، از صبح کارش همیشه تیپ می زنه و دخترا رو گول می زنه....شاید باورت نشه اگه بگم چهل پنجاه تا دختر و بدخت کرده...هیچ کسم نیست اینا رو ادم کنه، یه مشت مفت خور کثافت که با پولشون هر کاری می کنن تا لذت ببرن...

بها را نگاه کردم و گفتم:

همیشه فکر می کردم چی می شد اگه پول به طور مساوی بین مردم تقسیم می شد، دیگه فقر از بین می رفت....

بها خندید و گفت:

حرف های ناممکن نزن...

بها کافه گلاسه اش را خود و گفت:

مثلا اون دو تا که کنادر هستن و بین!

نگاه کردم دو تا جوان تقریبا بیست و دو یا سه ساله، با ظاهری مرتب، اما نه چندان شاداب، نشسته بودند. گفتم:

خوب؟

بها نگاهش را به مقابل دوخت و گفت:

ـ بلوز سیاهه.. چند روز پیش داداشش قرص اکس خورده بود و خودشو از بالای پشت بوم پرت می کنه پایین و جا در جا می میره، خودشم هروینی ...

ـ کسی هست تو این منطقه که تو نشناسی؟

خندید و گفت:

ـ تازه چندتایی که پاتوقشون این جا نیست، چندتا ایدزی و الکلی و ... بچه محل هستیم!

ـ بها بس کن حالم بهم خورد...

باز خندید و گفت:

ـ نباید بهم بخوره، باید بین که دور و برت چی می گذره، غفلت کنی تا خرخره رفتی تو لجن، همه می بینن و انگار نمی بینن، دیگه باید هزارتا نذر کنی تا یه دختر پاک و نجیب پیدا کنی، باید دورتا دور چشم بچرخونی تا دوتا جوان سالم پیدا کنی، همه یه جورایی خراب شدن! حتی من و تو.

ـ تو ناراحتی بها ؟

خندید و گفت:

ـ ناراحتی من دردی رو دوا نمی کنه... کسایی باید ناراحت باشن که مسئول هستن، نه من!

مدتی بعد من و بها بلند شدیم، هنوز از در خارج نشده بودیم که دوتا دختر با سر و صدای زیادی وارد شدند، قیافه هاشون جلب توجه می کرد، با دیدن بها همه شون لبخند زدن، یکی شون بلند گفت:

سلام\_

بها خندید و گفت:

سلام به روی ماهت نگاری، کم پیدایی؟

دختر بلند خندید و گفت:

زیر سایه شما هستیم، دیروز سراغت رو گرفتم،....

بها نگاهش کرد و گفت:

لطف داری شما!

دختره دوباره گفت:

قدم ما سوری بود؟

بها خندید و گفت:

قدم شما شیرین تر از عسل، اما کار دارم.

دختر سرتاپای مرا نگاه کرد و سلام کرد. بعد گفت:

\_خدای من قدر شبیه تو بها ...

بها نگاهی به من کرد و گفت:

\_خدا به دور چی می گی نگاری؟

بعد دست مرا گرفت و کشید، گفت:

\_مینا... نگار جون ما رفته‌یم!

دختر گفت:

\_خوش باشین!

بها گفت:

\_قربان یو....

وقتی از کافی شاپ بیرون امده بودم گفتم:

\_بها اینا کی بودن دیگه؟

نگاهی به من بعدبه مقابله انداخت، لبخند زد و گفت:

\_دوتا دختر مهربون!

و دیگر حرفی نزدم، چون بها اگر می خواست حرف می زد، سوار ماشین شدیم، بها نگاهم کرد و گفت:

\_بریم خونه؟

سرم رابه علامت تایید تکان دادم، تا خانه راهی نبود، بها داشت چرت و پرت می گفت و می خندید. سر پیچ خیابان خودمان که پیچید، نگاهم درست روی نقطه ای که دختر ایستاده بود ثابت ماند، بها، خیلی تیزی بود، گفت:

\_کسی نیست نگاه نکن!

بها پیچید. داخل خیابان فرعی و خلوت خودمان شدیم، نگاهم به اطراف بود، درست دو کوچه به کوچه خودمان، احساس کردم داخل کوچه کسی را دیدم، قلبم شروع به تپش کرد، انگار هول شدم، دستم لرزید، گفتم:

\_بها!

بها برگشته و با دیدنم لبخند از لبس رفت، پرسید:

\_سکته کردی؟

وقتی سکوتم را و مسیر انگشتم را دید، طرمز کرد و بعد عقب را نگاه کرد، کمی دنده عقب گرفت و داخل کوچه را نگاه کرد و بعد داخل کوچه شد، با سرعتی کم جلو رفت، کسی پشت به ما داشت و اهسته گام برمی داشت، بها پرسید:

\_تو قیافه شو از پشت دیدی؟

\_نه... احساس کردم....

بلند خنده دید و گفت:

\_بابا...الهی دست به تیشت نشکنه فرهاد!

بها پشت یک ماشین ترمز کرد، دختر طرف چپ کوچه، مقابل خانه ای بزرگ و سنگی ایستاد، زنگ زد و عقب ایستاد، خوشبختانه ما در تیر رس نگاهش نبودیم، یا اون قدر در خود فرو رفته بود که متوجه ما نمی شد، وقتی نیم رخش را دیدم، گفتم:

\_ بها خودش ...

بها خنده دید و گفت:

\_ خوب بابا... چیه این همه هول شدی؟

بعد نگاهم کرد و با شیطنت گفت:

\_ صداسش کنم؟

\_نه!

بها دوباره دختر را نگاه کرد و بعد گفت:

خوش قد و بالاست...

خواستم حرفی بزنم که دیدم در باز شد و مردی از در خارج شد و پشت سرش یک زن، دختر با دیدن ان دو برگشت و پشت به هر دو ایستاد. بها گفت:

چه بى ادب ببین پشت کرده...

— بها خواهش مى کنم....

بها با کنجکاوی شیشه را پایین داد. زن جلو امد، اما دختریا هر قدم زن قدمی به عقب برمی داشت، انقدر که درست با ما چند قدم فاصله داشت، حالا صدای زنی که دنبالش می امد واضح شنیده می شد. زن با عجز و التماس گفت:

— تو اشتباه مى کنى... ببا بريم تو عزيزم... ديشب خواستم بگم... تو خسته اى!

صدای بلند و سرد دختر موجب شد زن ادامه ندهد. دختر با صدایی خشن و سرد گفت:

— من فقط او مدم بگم همه اسناد و مدارک منو پدرم رو بدین، همين! اين کثافتمن با اون پسراحمق بايدازاين خونه بره!

و بعد صدای مرد را که گفت:

—ونوس عزیزم بیا برم تو، با هم حرف میزنیم...

و باز صدای بلند دختر که با تمسخر و تحقیر گفت:

—من با شما هیچ حرفی ندارم.... فقط مال خودمو می خواهم... و بعد اون نامردی رو که باعث شده به این روزبیفتیم می کشم. گرچه حدس می زنم کار کدوم نامردی بوده!

صدای دختر سرد و پر جذبه بود و ذهنم فرو رفت، صدای زن که با التماس گفت:

—ونوس عزیزم.... صبر کن بزار من...

دختر اجازه نداد که او حرفش را ادامه دهد. گفت:

—هرکی سر راهم باشه می کشم....

و بعد از زن دور شد و بلند گفت:

—به من نزدیک نشو....

و با قدمهای بلنداز جلوی دید ما دور شد، من و بها هردو ساکت بودیم، زن و مرد وارد خانه شدند و بها به سرعت دور زد و از کوچه خارج شد، بعد نگاهم کرد و گفت:

—بچه این قاتل، بیا برگردیم...

— بها خواهش می کنم شوختی نکن!

بها خنديد و با خونسردي كامل نگاهم کرد. وقتی وارد خیابان اصلی شدیم، دختر مقابل یک ماشین ایستاده بود و بعد سوار شد، راننده راه افتاد و بها به ارامی دنبال ماشین رفت، مدتی بعد چند منطقه بالا تر دختر مقابل یک اپارتمان شیک پیاده شد. کلید انداخت و وارد خانه شد.

بها خنديد و دستهایش را بهم سایید و گفت:

خوب اینم از ونوس ....

و به من لبخندی پراز مهریانی زد. تا رسیدن به خانه هیچ یک از حرف های بها را نشنیم. دست بها روی شانه ام خورد، سر بلند کردم گفت:

afa بیدار بشید، اخر خط ...

رسیدیم؟

بها پیاده شد و گفت:

می دونی ساعت چنده؟ یه فکری به حال مامان بکن!

هنوز در سکوت به سرمی بردم، بلند گفت:

فخرالدین خودت رو کنترل کن، این چه قیافه ای؟ من فکر می کردم تو مقاوم تر از این حرف ها باشی، بعدشم که چی مثل؟ برفرض که عاشق سینه چاکش شدی خودم فردا صبح می برم باهаш صحبت می کنم اگر خوب بود و اسه خودم عقدش می کنم...

به لحن شوخش و چهره خندانش لبخند زدم، گفت:

\_اما باید یه اسلحه تهیه کنم دختر شجاعی به نظر می رسید.....

\_بها فکر می کنی اون زن و مرد چه نسبتی باهاش دارن؟

کمی فکر کرد و بعد به طرف ماشین رفت، گفت:

\_کجا؟

گفت:

\_خوب می رم ازشون می پرسم نزدیکه به ما که...

\_بها ؟

برگت به سمت من و خندید و گفت:

\_بریم که مامان پوستمون رو می کنه....

وقتی وارد هال شدیم، بها پرسید:

\_سر و وضع من خوبه؟

\_آره... خوبه!

بعد نفس بلند و عمیقی کشد و گفت:

\_خدایا خودم رو به تو سپردم و این یه قولم را...

از پشت در صدای همهمه به گوش می رسید، بها نگاهم کرد و گفت:

\_حموم زنونه س انگاری...

و در را باز کردو با لبخندی دلنشین و با لحن گیرایش بلند گفت:

\_سلام برمهمانان و میزانان عزیزا

یک لحظه همه ساكت شدندو به سمت دریگشتند، نه من و نه بها هیچکدام به مادرم نگاه نکردیم، به طرف کریم اقا شوهر خاله ام رفتیم و سلام و علیکی کردیم و همانجانشستیم، بها سرش چرخید و بلند گفت:

\_حاله جونم!

حاله خندهد و دست بها را در دستش گرفت، سرم چرخید و کنارم نگاه خیره ی نسترن و نیلوفر را دیدم، گفتم:

\_شما خوبید؟

هردو ارام تشکر کردند. بها کمی خم شد و زیر گوشم گفت:

اخطمای مامان رو دیدی؟

آر... آر

بعد بها بلند گفت:

مامان فیروزه...

مادرم بی اعتنا فنجان ها را جمع کرد و به اشپزخانه برد، بها چشمکی زد و به دنبال مادرم رفت و مدتی بعد نمی دانم چه حرفی زد که صدای خنده ی مادرم را شنیدم، خاله نگاهم کرد و گفت:

خدا نکشه این بها رو عجب پسربامزه ای...

لبخندزدم. بها برگشت و این بار نزدیک تر نشست و خودش را فشارداد به من، اهسته گفت:

دختر خاله ات عجب قیافه ای برات گرفته؟

نگاهم چرخید و روی چهره سبزه نسترن ثابت ماند، نسترن با چشمان سیاه و درشتیش نگاهم کرد، چانه گرد و کوچکش تکانی خورد و چهره اش را به سمت دیگری دوخت، نیم رخش را نگاه کردم، بینی کوتاهش خوش حالت بود، روی هم چهره ای دلنشیں داشت، درست مثل نیلوفر، اما درنگاه نیلوفر یک دنیا محبت و ساگی بود، برعکس نگاه نسترن که پراز سرزنش و حرف های تلخ بود، بحال دین گفت:

نیلو چه خبر؟

لب های گوشت الود نیلوفر به همان سادگی باز شد و لبخند زد، گفت:

\_خبر؟ هیچی...

بهاالدین دوباره گفت:

\_حالا!

نیلوفر گفت:

\_خوب شما بگین... ما گوش می کنیم، من نمی دونم چی بگم!

بها به جلو خم شد، ارنج هایش راروی زانوگذاشت و کف دستهایش را در هم قلاب کرد، با خنده همیشگی اش گفت:

\_مثلا! الان چه نوع ماکسی مد، یا چه نوع یقه ای؟

حاله و نیلوفر بلند خندهیدند، اما نسترن سعی داشت نخنده، بها متوجه شد و گفت:

\_نسترن اون قدر فشاریه لبات نده بخند دیگه....

و نسترن خندهید و نگاهیش را به بهاالدین دوخت، بها شکلکی برایش دراورد، بعد رو به نیلوفر گفت:

\_نیلو چرا صورتت جوش زده باز؟

نگاهم را به پوست سبزه و صاف نیلوفر انداختم، هیچ جوشی نداشت، نیلوفر دستش را به صورتی کشید و گفت:

\_کجا؟

بها انگشتیش را دراز کرد و به سمت راست صورت نیلوفر اشاره کرد و گفت:

\_این طرف!

نیلوفر گفت:

\_راست می گی بها ؟

بها گفت:

\_به جون نسترن!

نسترن قندی با ضرب به سمت بها پرت کرد. بها جا خالی داد بعد دوباره گفت:

\_یه کرم هایی او مده... بزنی به صورتی می شه عین برف، دوستم از خارج او مده اورده، پوست من و بین یه انگشت داد من زدم، دوبار ماساژ دادم، دست بزن ببین چقدر لطیف شده؟

نیلوفر بنا کن گفت:

\_مگه مردا هم کرم می زن؟

بها تکيه داد، يك پايش را روی پای ديگرانداخت و گفت:

\_ خوب مرداهم باید صورتشون خوشگل باشه، تا دخترها نگاشون کن، بین الان این نسترن به شهاب نگاه نمی کنه، به خاطر پوستش ديگه...

نسترن خندید و سرش را تکان داد و گفت:

\_ خدا شفاف بده بها !

بها خندید و گفت:

\_ آمين!

بلند شدم و به اتاقم رفتم، يك ربع بعد بها هم وارداتاق شد و گفت:

\_ خلوت کردی؟

\_ حوصله ندارم!

بها نشست و گفت:

\_ لاقل عمه جواهر اینا بودن بهتر بود، دخترای عمه شوخ تر و خوشگل تر، نه فخرالدین ؟

\_ تو راستی راستی این همه چشمت دنبال دختراست؟

بها دستی به بینی خوش تراشیش کشید و گفت:

خوب اینم یه جور زندگی دیگه!

خودمون خیلی زندگی مزخرفی....

بها دستم را گرفت و گفت:

می خواییم شام بخوریم...پاشوییم.

چند دقیه بعد همه پشت میز نشسته بودیم، شهاب اخم الود بود، سلام کوتاهی به من کرد و نشست، اما بها انقدر حرف زد و خندهید که صدای اعتراض همه بلند شد، اما بها دست بردار نبود، مدام می گفت و می گفت، من در سکوت غذایم را تمام کردم و همانجا نشستم، سریبلند کردم، نگاه خیره نسترن در نگاهم گره خورد، خیلی زود نگاهش را دزدید، همیشه نگاهم می کرد و مثلًا می خواست من متوجه نشوم، نمی دانم چرا هیچ کششی نسبت به نسترن نداشتم، نگاهم را به بھالدین دوختم، داشت لطیفه ای برای شوهر خاله ام تعریف می کرد، در این وقت موبایلش زنگ زد، درست ده دقیقه بعد به پذیرایی برگشت، مادرم گفت:

بها جان شامت سرد شد که؟

بها دستی به شکمش کشید و گفت:

سیر سیر شدم!

و کنار خاله نشست. منم مقابلش نشستم و پرسیدم:

\_ شهاب چش بود بها ؟

سرش را با بي خيالي تakan دادو گفت:

\_ مهم نیست!

\_ تو بازچيزی بهش گفتی؟

خندید و گفت:

\_ آره...

هم نسترن و هم نیلوفر داشتند نگاهم می کردند. مادرم چای اورد و خودش کنارم نشست، بها داشت نگاهم می کرد، نگاهش برق میزد، گفت:

\_ راستی اسم اون یارو چی بود؟

\_ کدوم یارو؟

بها تکيه داد و گفت:

\_ همون اسميش چی بود فانوس.... و نوس....

چپ چپ نگاهش کردم، خندید و گفت:

خیلی خوب بابا! بعد بلندش و کنار سرمه گذاشت و اهسته گفت:

ونوس بود دیگه؟

بها تو دیديش؟

سرش را تکان داد و با خنده گفت:

قدو قواره اش که خوب بود، یک و هفتاد و هشتاد باید قدش داشته باشه... سرزبونشم که بد نبود، اما قیافه اش.... ندیدم درست!

گفتم:

نمی دونم چرا همچ احساس می کنم قبلایه جایی دیدمش و یا خیلی وقتی می شناسم.

دستش را روی زانوم رزد و گفت:

عشق....

نه بابا، بها چی می گی؟

خنديد و گفت:

\_همین دیگه داداش من، فکر کری چطوری می اد، ساز و دهل می زنه؟ نه جونم بی سر و صدا  
می اد، اول بی قرار می کنه و بعدم دیوونه می شی و اخرشم می سوزی.. یه نگاه، یه لبخند، یه  
پیوند درست می کنه، حالا محکم یا سست بودنش به زمونه بستگی داره...

دید نگاهش می کنم، خنده و گفت:

\_آخریش رو الکی گفتم..

\_چی می گین شما دوتا برادر؟

صدای خاله بود که موجب شد صحبت من و بها قطع شود، بها خنده و گفت:

\_داشتم بھesh می گفتم ادکلن چی زدی اخه خیلی خوش بو...

نیلوفر خنده و نگاهم کرد، وقتی می خنده دو خط گوشه لبانش می افتاد، خاله گفت:

\_ای بدجنس!

و بلند شد و داخل اشپزخانه پیش مادرم رفت، پدرم گرم صحبت با شوهر خاله ام بود، شهاب هم  
که بعداز شام با یک دنیا اخم به اتاقش رفت، من بودم و بها و دو تا دخترها، بها با لبخندی پراز  
شیطنت داشت نگاهم می کرد، گفتم:

\_چیزی شده؟

سرش را تکان داد و به نیلوفر نگاه کرد، نیلوفر که انگار تازه چیزی یادش امده باشد، گفت:

\_راستی...

بعد بی انکه ادامه حرفش را بگوید، از جا بلند شد و گفت:

\_بهای بربما!

بهای گفت:

\_کجا؟

نیلوفر خندید و گفت:

\_نترس، اتاقت.... کارت دارم... اون عکسی رو که گفتی...

بهای در حالی که پشت سر نیلوفر قدم می زد، گفت:

\_کسی مزاحم ما نشه...

بعد خندید و رفت، وقتی رفتند، نگاهم هنوز پشت سرشان بود، بعد به درخیره ماند، صدای کمی گرفته و مرتعش نسترن موجب شد سر برگردانم و نگاهش کنم. وقتی نگاهش کردم سکوت کرد، پرسیدم:

\_چیزی گفتی؟

تلخ نگاهم کرد، دستیش را روی گونه اش گذاشت، موهای سیاهش از زیر شال نازک و کوتاهش نمایان بود، ارایش ملایمی داشت، پرسید:

\_با من مشکلی داری؟

متعجب از این سوال فقط نگاهش کرد، نگاهش نیش می زد و پراز حرف بود، بی انکه حرکتی کنم، گفت:

\_چرا این سوال رو پرسیدی؟

انگار پشیمان شد، لباھیش را روی هم فشد و نگاهش را به میز دوخت، باز گفت:

\_نسترن چرا این سوال رو پرسیدی؟

سرد و سنگین گفت:

\_فراموش کن!

\_بگو.. حرف روبزن...

از جا بلند شد، با لحن خشنوت امیزی گفت:

\_گفتم فراموش کن!

و دیدم با چهره ای غم داراز من دور شد. از پذیرایی خارج شد، حوصله فکر کردن به رفتار نسترن را نداشتم، دوست داشتم تنها بودم و ساعت ها به نووس فکر می کردم، دلم می خواست یک بار دیگر زمان به عقب بر می گشت و من تصویر و نوش رادر ان شب زیبا می دیدم، چقدر با یاداوری نووس ننم داغ می شد، نفهمیدم چقدر زمان گذشت که صدایی گفت:

ـ فخر الدین!

سر بلند کردم و مادرم را دیدم که نگاهم می کند، پرسید:

ـ خوبی؟

ـ بله... خوبم...

راست نشستم، در این وقت بها و نیلوفر برگشتند، در حالی که نیلوفر می خنده، خاله گفت:

ـ چیه دختر این همه می خنده؟

نیلوفر نشست و گفت:

ـ تقصیر این بھالدین دیگه، اونقدر جوک برام گفت که مردم از خنده...

حاله اھی کشید، می دانستم همیشه حسرت داشتن یک پسر را در دل داشت، چند سال پیش هم یک پسر به دنیا اورد که همان نوزادی مُرد، نارسایی قلبی داشت.

بها کنار حاله نشست و دستش را دور گردنش انداخت و گفت:

مخلصیم خاله جون!

حاله با محبت نگاهش کرد و گفت:

زبون نریز!

بعد کمی کج نشست و گفت:

چی واسه بابات وکریم گفتی که این همه غیش و ضعف رفتن واسه ما هم بگو...

بها چانه اش را با دست لمس کرد و گفت:

اخه زشته...

حاله خندهد و حرفی نزد، مادرم گفت:

ول کن فهیمه این الان حالیش نیست که ، کلی چرت و پرت می گه...

بعد رو به من گفت:

نسترن کجا رفت؟

فکر کنم رفت توی حیاط.

بها نگاهم کرد، انگار می پرسید، چیزی به نسترن گفتی، بلند شدم و گفتم:

\_من می رم دنبالش!

رفتم داخل حیاط، نسترن ایستاده و به نقطه ای دور خیره مانده بود، پشت سرش ایستادم و گفتم:

\_نسترن!

برنگشت، با صدایی گرفته گفت:

\_نهام بذار!

\_تو از من چرا دلخوری؟

حرفی نزد، ادامه دادم:

\_من نمی فهمم! (همیشه همینطوریه هیچ وقت نمی فهمم!!!!!!)

با صدایی مرتعش و بغض دار گفت:

\_هیچ وقت نفهمیدی..

و به سرعت داخل راهرو شد، نشستم، نفهمیدم چقدر گذشت (برو بابا ینم همیش تو هپروته!!!!!!) که دیدم مهمان ها در حال رفتن هستن، گفتم:

کجا خاله؟

حاله در حالی که در ماشین را باز می کرد، گفت:

نیمه شبے خاله جون بريم خونه....

و قبل از اینکه حرفی بزنم بها بلند گفت:

کریم اقا، پادشاه ششم رو که خواب بینین حرف های مامانم و خاله تازه نصف شده... تازه خروس خون که بشه یادشون می اد چیا می خواستن به هم بگن...

بعد رویه خاله پرسید:

خاله یادتون اومد مدل یقه شهناز خانم چی بود؟

خاله با خنده گفت:

توبه حرفهای ما گوش می دادی؟

بها نگاهی به مادرم و من انداخت و گفت:

اون قدر بلند حرف می زدین که همه فهمیدن، تازه من فقط رنگ موی شراه و کفیش پاشنه دار شوکت خانم شکست و جهاز مینا از چه مارکی بود و دیگه... دیگه ابروهای مليحه جون تا به تا شده بود و طلاهای عروس..

مادرم با تشریگفت:

\_ بها بس کن!

از حرف های بها خنده ام گرفت. نیلوفر بلند می خنید. حاله سوار شد، بها گفت:

\_ رفتنی خونه یه زنگی بزنین... البته اگه فهمیدین سیمین زن اول کیارش هست یا نه؟

حاله خنید و دستش را تکان داد، پدرم ضربه ای پشت کمر بها زد و گفت:

\_ برو پسر...

وقتی رفتند همه وارد خانه شدیم، بها دستانش را از هم بازکردن نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

\_ اخیش چه خوبه ادم مهمون نداشته باشه!

مارم چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

\_ ابروی ادم رو می بین، اون از شهاب که معلوم نبود چش بود اینم از شما، تازه ساعت ده یادتون افتاده مهمون داریم؟

مادرم به من نگاه نمی کرد، هیچ وقت مستقیم با من بحثی نمی کرد، اما مقصودش هردوی ما بود، بها گفت:

\_خوب مامان قشنگم تقصیر ما چیه خاله پسر نداره حوصله مون سر می ره خوب!

مادرم نشست و گفت:

\_می بینی اقا جلال؟

بعد رو به بها دوباره گفت:

\_بهونه از این بهتر پیدا نکردی؟

بها خندهد و گفت:

\_اخه با دختر که نمی شه حرف زد،تا می شینی ناز و اداهاش شروع می شه،خوب مام جوونیم،شیطونیم...وسوشه می شیم،دایم به من می گه برو دست نیلوفر رو بگیر و برو توی اتاق...

مادرم بلند گفت:

\_ای بی حیا!

بها بلند شد و شروع کرد به بوسیدن مادرم،تا اینکه پدرم گفت:

\_بس کن بچه ...

بها کنارمن شست و گفت:

\_گمونم هوس کرد چند تا ماج از مامان بکنه.

\_بریم بخوابیم تا شردرست نکردی!

بها بلند شدو گفت:

\_شب به خیر!

پدرم گفت:

\_برو بذار یه کمی سرمون اروم باش...

لباس عوض کردم و نشستم، به‌الدین مقابل اینه ایستاده بود و خودش را تماشا می‌کرد، گفت:

\_بها با شهاب مشکل داری؟

برگشت و لبخند زد، نه پیراهن تنیش بود و نه زیر پوش، نگاهم به سینه ستبرو قوی اش خیره ماند، دست به سینه تکیه داد، گفت:

\_دوتا سیلی محکم زدم زیرگوشش!

\_تو چه کار کردی؟

دستهایش را از هم باز کرد و چند قدمی جلوامد و گفت:

\_چند وقتی هست هواشو دارم،...فکر می کنه دوتا تار موی سیاه پشت لبیش سبز شده...خیلی بزرگه...با یه دختر دیدمش!

راست می گی؟ توی این سن؟

حرفهم را قطع کرد و گفت:

\_توی پر خطرترین دوران فخر ...تو باید بیشتر مراقبیش باشی....

چشمانش برق میزد، لبخندی پررنگ برلبیش نشست، گفت:

\_خیالم راحته که تو مراقبیش هستی..

نشست و گفت:

\_غفلت کنی تا خرخره رفته توی لجن...

بعد خندهید و گفت:

\_با نسترن چه کار کردی؟

\_هیچی!

نگاهش را به چشمانم دوخته بود، نگاه بها پر احساس بود، گفت:

می خواست یه چیزی بگه امانگفت...انگاری دیونه س!

خندید و گفت:

آخرش سر تو ومن ،توى فاميل يه کشت وکشنار حسابى مى شه، مثلاً منا دختر عموم جواد با  
مزده، نسترن با مژگان...

بهاالدين ساكت شد و با همان لبخند دلنشين به من نگاه کرد، گفتم:

هیچم بامزه نیست...تازه اون دخترایی که گفتی همه به تو توجه دارن نه من.

دستش راروی شانه ام گذاشت و گفت:

من و تو چه فرقی با هم داریم...تازه تو می تونی با یکی ازدواج کنی و من با یکی، اون وقت یه  
حسن دیگه داره که گاهی جاهمون رو عوض کنیم و هیچ کس هم نمی فهمه!

خیره نگاهش کردم، دهانش را با حالتی بچه گانه از هم باز کرد و گفت:

خیلی خوب بابا! من که مثل تو نیستم، تا دخترها نگام می کنم می گم دوستت دارم، بعدش نیش  
تا بناؤش باز شده بعدشم...

بس کن بها !

دوباره ادامه داد:

\_چه اشکالی داره؟ توی زندگی نباید دل کسی رو شکوند، من که دلم نمی‌اد، چه زشت چه خوشگل، دل همه رو به دست می‌ارم، اگه دوست دخترای من و بینی از بعضی هاشون حالت بهم می‌خوره!

خندم گرفت، بلند شدم و گفت:

\_خدا عاقبت تو یکی رو به خیر کنه!

روی تخت نشستم، بها روی مبلی دورتر از من لم داد، نگاهش می‌کردم که گفت:

\_چیه؟

مثل همیشه فهمید می‌خواستم حرفی بزنم، گفت:

\_اون دختر...

حروف را برید و گفت:

\_ونوس؟

\_آره، می‌گم که...

باز رفت تو حروف و گفت:

برو دنبالش...می خوای منم باهات بیام؟

بهاالدین بلند شد و به طرف تختیش رفت، خم شد تا بالشتش را مرتب کند، گفتم:

فردا تو می ایی؟

برگشت و با نگاهی که برق می زد، لبخند زد و گفت:

نه انگاری قضیه جدی، ونوس دلت رو لرزوند...

بعد روی تختیش نشست و گفت:

اسم قشنگی....می دونی یه گیاه حشره خوار وجود داره موسوم به مگس خوار ونوس؟

چپ چپ نگاهش کردم، خنده دید و گفت:

به جون خودم راست می گم...همچین گیاهی وجود داره، اسید داوریک ترشح می کنه و ....

کمی مکث کرد و بعد گفت:

خوب چیزای خوبیش و می گم بدت نیاد، ونوس الهه موسیقی بود، ستاره یا سیاره زیبای ونوس توی اسمون خیلی زیباست، در اساطیر یونان ونوس الهه عشق بوده...شکسپیر نام یکی از داستان های عاشقانه اش رو گذاشت ونوس و.. ونوس و چی؟

خنده دیدم و گفتم:

خیلی خوب!

دراز کشید، دو دستیش را زیر سر قلاب کرد و چشم‌مانش را روی هم گذاشت، منم دراز کشیدم، صدای گیرایش را شنیدم که گفت:

الله وجاهت هم به ونوس می گفتن...

ساکت شد. مدتی گذشت، گفت:

خوابیدی؟

حرفی نزد، می دانستم بیدار است، منم سکوت کردم، می دانستم الان دارد فکر می کند، از لحاظ ظاهری همه می گفتند من و بها شبیه هم هستیم اما به نظر من و بها از نظر روحی نزدیک تر بودیم.

پلک هایم کم کم داشت سنگین می شد که صدای او از بھالدین موجب شد چشم‌مانم را باز کنم، صدای بم و گرفته بھالدین اهسته شنیده می شد، سریلنگ کردم و دیدم بها پشت پنجره ایستاده و زیر لب زمزمه می کند:

پشت این پنجره ها دل می گیره... غم و غصه دل و تو می ونی

وقتی از بخت خودم حرف میزنم... چشم‌مام اشک بارون می شه تو می دونی

\_ بھا! نصف شب!

برگشت و در تاریکی به طرفم امد، فقط نگاهش بود که برق می زد، خم شد و گفت:

چته این همه بهونه می گیری؟

نگاهم را در نگاهش دوختم، پراز رازهای نگفتنی و پنهان بود. گفتم:

من نه، اما تو امشب چیزیت شده بها؟

خندید و گفت:

هیچی... نگران تو هستم!

خم شد و پیشانی ام را بوسد و دوباره روی تختش نشست، چند وقتی بود بها به نظرم یک جوری شده بود، اما اون هرکاری که انجام می داد به من می گفت... درست شاید چند لحظه کوتاه طول کشید تا صدای اهسته موبایل بها بلند شد، بها انگار منتظر بود، به سرعت خم شد و موبایل را برداشت، اهسته حرف میزد، انگار امشب از خواب خبری نبود، بلند شدم، بها پشت به من نشسته بود، نزدیک تر رفتم، صدای بھالدین را شنیدم که گفت، الهی من فدای اون چشمای قشنگت بشم، صدای بها دیگر طنزالود نبود، یک لحظه برگشتم تا دوباره برگردم، بها متوجه شد، دستم را گرفت، مقابله ایستادم، خندید و گفت، به من چه که این وقت شب مزاحم می شی و می گی چشمات قشنگه...

بعد گوشی را بست و گذاشت روی میز، خندم گرفت، گفتم:

امشب انگاری نه خودت می خوابی و نه می زاری من بخوابم!

خندید و خودش را انداخت روی تخت، گفت:

خاطرت جمع من یکی که خوابیدم...برو بخواب...شب به خیر!

\_شب به خیر!

بازروی تختم برگشتم، چیزی راجع به تلفن نپرسیدم و چشممانم را روی هم گذاشتم و هنوز چشممانم گرم نشده بود که تصویر و نوس در مقابلم ظاهر شد، با همان چهره‌ی ملایم و خیس از بازان، با همان نگاهی که بر قی سوزانده داشت.

سر میز صبحانه هنوز خواب الود یودم، مادرم نگاهم کرد و گفت:

## فخرالدین چیه هنوز خوابی؟

آرہ...خوابیں میں اد، بھا کی رفت مامان؟

مادرم فنجان های اضافی را جمع کرد و گفت:

—صبح که رفتم بیدارش کنم نبود، اصلاً نفهمیدم چه وقت رفته، صبح به این زودی کجا میره نمی دونم؟

شہابم رفتہ؟

مادرم سرش را تکان داد. بلند شدم، مادرم گفت:

ماشینت رو بھا بردا...  
\_

و بعدسوئیج ماشین پدرم رابه دستم داد.

پس بابا چی؟

مادرم لبخند مهربانی زد و گفت:

رفت، راهش که زیاد دور نیست...

ممnon مامان... کاری نداری؟

به سلامت!

\*\*\*

وقتی رسیدم دفتر که همه امده بودند و هر کس مشغول کارش بود، به اتاق کامران رفتم و مدتی با او راجع به کار صحبت کردم، یک ساعت بعد به اتاق خودم برگشتم و پشت میز نشستم.

تاساعت یک خودم را مشغول کردم، وقتی خسته دست کشیدم و برای چند لحظه چشم‌مانم راروی هم گذاشتم، باز همان تصویر در مقابلم زنده شد، لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد، مغزم در هم بود، احساساتی عمیق در من وجود داشت، انگار که ونوس جاذبه‌ای مغناطیسی داشت و مرا به سوی خود جذب می‌کرد، با همان نگاه درخشان وبا همان لبان پریده رنگ و همان چانه ظریف و مغرور، حالا بهتر صورتش را به خاطرمی اوردم، اشتفته و دلتنگ بودم...

نمی‌ری خونه؟

صدای اهسته و خش دار کارمنان بود، نگاهش کردم، چشم‌مان قهوه‌ای کامران بر قی تیره داشت، دستی به چانه پهنش کشید، گفت:

چرا می رم...اصلا متوجه گذشت زمان نبودم!

و بلند شدم، مدتی بعد از دفتر خارج شدم، بی انگه بخواهم به سمت همان اپارتمانی که ونوس رفته بود، کشیده شدم، اما در نیمه های راه پشیمان شدم و به خانه برگشتم.

وقتی وارد خانه شدم، هنوز بھالدین نیامده بود، به اتاقم رفتم، شماره موبایل بھا را گرفتم و منتظر شدم، چند لحظه بعد، صدای پر هیجان و رسای بھا را شنیدم که گفت، جانم، گفتم، سلام، با شادی پاسخ سلامم را داد، گفتم، معلوم هست کجا یی؟ گفت، زیر سایه شما، چیه بازدلت برام تنگ شده؟ پرسیدم، کلاس داشتی امروز؟ خنده و گفت، ما از اولشم کلاس داشتیم، گفتم، بھا راستش رو بگو کجا یی؟ خنده و گفت، باز سگ گارت گرفت؟ گفتم، بھا حالم خوب نیست بیا خونه، خنده و گفت خیلی خوب دیوونه می ام...

وقتی رفتم بیرون مادرم داشت غذا را گرم می کرد، گفت:

بیا بشین ضعف می کنی پسرا!

صبر می کنم تا بھا بیاد... یه چای برام بیار!

مادرم در حالی که چای اماده می کرد گفت:

به امید اون بھا نشین، اون الان شکمش سیره و داره هر هر می کنه.

بعد سرش را تکان دادو گفت:

هیچ سردرنمی ارم... نه ساعت دانشگاهش معلومه و نه درس خوندنش.... دائم پول می گره و معلوم نیست چه کار می کنه، خدا اخزو عاقبتیش را به خیر کنه.

مادرم چای را مقابلم گذاشت و گفت:

\_تو میدونی اون داره چه کار می نه؟

\_هیچ کار مامان... بها خیلی عاقل، نگاه به این لودگی هاش نکن، فقط زیادی شیطونه!

مادرم دستی به موهای رنگ شده اش کشید و گفت:

\_ازبچگی هم شیطون بود، همه بچه ها رو کتک می زد....

چای را خوردم و منتظر بها شدم، تا ساعت سه صبر کردم وقتی نیامد، تنها یعنی غذا خوردم و بعد به آتاقم رفتم. نه خوابم می برد و نه حوصله کاری را داشتم، فقط دلم می خواست بنشینم و به ونوس فکر کنم، دلم می خواست یکبار دیگر او را ببینم، نگاه درخشان و زیبای او را، چهره‌ی خیس از بارانش را، راه رفتم، نشستم و باز قدم زدم، اما ارام و قرار نداشتیم، بها هم نیامد، هوا داشت تاریک می شد، سایه تاریکی داخل اتاق افتاد، به زوربلند شدم و چراخ را روشن کردم، ازدست بها دلخور بودم، چند وقتی بود دیر به خانه می امد، مدتی بود حس می کردم پشت این نگاه درخشان و پر فروغ چیزهایی پنهان شده، انگار که نگاهش پر فروغ تر شده بود، بها سعی نداشت دروغ بگوید، اما راستیش را هم نمی گفت، هرچه بود، برادرم بود و من او در یک زمان شکل گرفته بودیم، بی شک بها مشغول انجام کاری بود.

ساعت از هفت که گذشت دیگر طاقت نشستن در خانه راندایم، انگار اتش به جانم افتاده بود، از خانه خارج شدم و پیاده به سمت مقصد نامعلومی می رفتم. انگار که لحظه به لحظه به سوی در هم شکستن می رفتم، در پیچاپیچ مغزم دنبال چیزی بودم که نمی یافتم. ونوس با گیرایی زنانه اش مرا جذب کرده بود، قامت بلندش، چهره‌ی مهتاب گونش و لبهای پریده رنگش... همه و همه دست به دست هم دادن تا در این شب سرد و تاریک بی قرار شوم. اشفته و دلتنگ بودم.

وقتی به خانه برگشتم، دیر وقت بود و همه نگرانم بودند، مادرم به سرعت و با چهره‌ای مضطرب گفت:

\_کجا بودی، من که دلم هزار راه رفت؟

\_معذرت می خوام مامان! حرفم را برد و گفت:

\_اخه توی اتفاق بودی یه دفعه امدم دیدم نیستی، کی رفتی؟

\_ببخش مامان...

پدرم نگاهم می کرد، نگاهم دورتا دور گذشت، از بها خبری نبود، گفتم:

\_بها او مده؟

شهاب گفت:

\_آره رفته حمام!

به اتفاق رفتم ولباسم را عوض کردم، وقتی دوباره از اتفاق خارج شدم، مادرم گفت:

\_شام بیارم؟ ما خوردیم شهاب خیلی گرسنه بود...

\_میل ندارم.

مقابل پدرم نشستم، لب های کلفتش را از هم باز کرد و گفت:

\_ فخرالدین اتفاقی برات افناه؟

\_ نه چطور مگه؟

دستی به سبیلش کشید و گفت:

\_ یکی دو روزه انگار سر حال نیستی فخرالدین !

\_ نه، فقط کمی خستم!

بعد از خوردن چای به اتاق رفتم، پشت میزم نشستم و به نقطه دوری خیره شدم، تمرکز نداشتم، حالم خراب بود، صدای قدم های بها را از پشت سر شنیدم، سرم را بلند نکردم، صدای شوخ و گیرایش را شنیدم؛

\_ سلام!

نه نگاهش کردم و نه حرفی زدم، با همان لحن بمش گفت:

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت....سرها در گربیان است...

بازم سکوت کردم، ادامه داد:

\_ کسی سربر نیاورد پاسخ گفتند و دیدار یاران را...

درست کنارم ایستاد، دستش رابه طرفم دراز کرد، نمی‌دانم چرا مثل بچه‌ها دلخور بودم، بها خم شد و زیر گوشم گفت:

ودگر دست محبت سوی کس بازی.. به اکراه اورد دست از بغل بیرون... که سرما سخت سوزان است.

دستش را روی شانه ام گذاشت، صندلی را به طرف خودش چرخاند، بعد زانو زد و گفت:

ـ می دونم.. اما...

سریلنگ کردم و نگاهش کردم، در نگاهش جزم محبت چیزی ندیدم، نگاهش درخشنان تر از همیشه بود، لب‌های خوش فرمش از هم باز شد و پرسید:

ـ دلخوری؟

دستم را فشار داد، ساکت بودم، باز گفت:

ـ لات شدی شب دیرمی ای خونه... موبایلت رو جواب می‌دی... تنهایی می‌ری قدم می‌زنی...

نگاهم کرد، مژه‌های سیاهش روی صورتش سایه انداخته بود، هنوز ساکت بود مکه گفت:

ـ به جون فخرالدین گرفتار بودم... اگه با من حرف نزنی داد می‌زنم...

بعد دستش را روی صورتم کشید و گفت:

اخطمات و باز کن...

لبخند زدم، گفت:

قربون اون خنده ات بشم....حالا بگو کدوم گوری بودی؟

بی خودی سعی نکن منو بخندونی، من ازت دلخورم.

فقط نگاهم کرد دوباره گفتمن:

دارم جدی می گم بها !

موهای مرطوبیش بر ق میزد، پیشانی اش درخشان بود، اصلاح کرده بود، بلوز سفید یقه هفتی به تن داشت، گفت:

چرا مگه من چه کار کردم؟

تو با من یک رنگ نیستی، داری یه چیزی روازنی مخفی می کنی، نمی دونم چی، اما یه چیزی هست... صبح زود رفتی تا حالا، من می ترسم بها .

زل زدم درون چشمانش، بلند شد و مقابلم ایستاد، گفت:

تو راستی راستی دلخور شدی؟

آره!

خندید و گفت:

\_پس خیلی احمقی!

خم شد و دستانش را دور گردنم حلقه کرد، گفت:

\_اول بزار سهمیه امروزم و بگیرم...

بعد شروع کرد به بوسیدن من، او را از خودم جدا کردم و برخاستم، خواستم از کنارش بگذرم که مج دستم را محکم گرفت، نگاهش رنگ عوض کرد و جدی شد، گفت:

\_من چیزی رو از تو پنهون نمی کنم، فقط...

مکث کرد، نگاهش کردم و گفتم:

\_ فقط؟

خندید و گفت:

\_یه چیزی هست...

نگاهش با یاداوری همان یک چیزبرقی خاصی زد، لبخندش شیرین شد و گفت:

\_بهت می گن فخر ... وقتیش نیست!

امروز کجا بودی؟

کلاس داشتم!

سرم راتکان داد م وگفتم:

تو امروز اصلاً کلاس نداشتی...

و از اتفاق خارج شدم، کنار پدرم و شهاب نشستم، پدرم داشت راجع به کارهایش با مادرم صحبت می‌کرد، به ظاهر گوش می‌دادم، شهاب بلند شد، در حالی که صفحه شطرنج در دستش بود، گفت:

می‌ایی یه دست بزنیم؟

وقتی لبخندش را دیدم دلم نیامد جواب رد بدهم، گفتم:

باشه... بچین!

شهاب روی زمین نشست و صفحه شطرنج را روی میز مقابلم چید، مشغول بازی شدیم، اصلاً حواسم جمع نمی‌شد... اول بازی گیر افتادم، باید فیل را می‌دادم تا از محاصره نجات پیدا کنم، اگر فیل را می‌دادم، می‌شد با وزیر راه حرکت شاه شهاب را بیندم، دوتا اسب شهاب در مرکز بودند. شهاب در بازی خیلی محتاط بود، حاضر بود ساعت‌ها فکر کند تا حتی که پیاده را هم ندهد. گاهی هم با دو یا سه تا سوار و یک پیاده طرف مقابل را شکست می‌داد، فیل را دادم، مقابل رخم بازشد.

بعداز مدتی طولانی بازی، اخرش هم باختم، شهاب دستهایش را بهم زد و گفت:

حریف نبود؟

حوالسم نبود شهاب وگرنه...

خندید. خنده هایش مثل بها بود، گفت:

هیچ وقت نه تو نه بها نمی تونید منو شکست بدید.

بهاالدین از اتاق بیرون امد، کنار مادرم نشست، نگاهم را به میز مقابلم دوختم، از همین حالا برای اینکه با او تند رفتار کرده بودم، پنهانیمان بودم، اگر بها با من حرف نمی زد، دیوانه می شدم، بها چایش را خورد و بی خیال و خندان مشغول سر به سر گذاشتند با پدرم و شهاب شد.

تمام ذهن من دگیر و نوس بود، نمی دانم چرا این همه می خواستم، دوباره حالت چهره غریب شد در ذهنم شکل گرفت، احساس شعف کردم و در عین حال احساس غم، انگار که بیمار شده بودم، سرم مثل سرب سنگین شد، شقیقه هایم تند زد، بلند شدم، هنوز چند قدم نرفته بودم که مادرم پرسید:

فخرالدین بایدیه دکتربری، انگار که مریض شدی.

نه ماما...

دوباره گفت:

چرا سرحال نیستی چشمات رخ شده!

خوبم.. فقط سر درد دارم!

و به اتاق رفتم. روی تخت رها شدم. چشمانم را بستم تا دوباره تصویر ونوس شکل بگیرد و باز تصویر زنده تر و پر رنگ ترشکل گرفت. باز این دستان هنرمند پراگزیتل بودکه ونوس را شکل داد.

صدای در اتاق موجب شد که از افکارم جدا شوم، بها بود که وادرد اتاق شد، صدای قدم های سبکش را می شناختم، اما حال اینکه چشمانم را باز کنم نداشتمن، صدای ورق زدن، صدای افتادن یک کتاب، صدای شب، همه و همه در فضای پیچید، پتو را روی سرم کشیدم، انگار صدا ها قطع شد، احساس خفگی کردم و سرم بیرون کشیدم، صدای بم و گیرای بها شنیده می شد، که او از می خواند... صدایش را گوش کردم... تا اینکه باز صدای موبایل بها خواندنش را قطع کرد، می خواستم گوش کنم که بها چه می گوید اما نفهمیدم، انگار که دو تا وزنه سنگین روی پلک هایم گذاشتند.

صبح کمی کسل از خواب بیدار شدم، قبل از اینکه از اتاق خارج شوم، به سمت تخت بها رفتم، بها با چهره ای ارام در خواب بود، از اتاق خارج شدم، مادرم میز صبحانه را آماده کرده بود، سلام کردم، پاسخ سلامم را داد و گفت:

بهتری؟

خوبم مامان!

نشستم و مادر برایم چای گذاشت، خودش هم مقابلش نشست، گفتمن:

بابا رفت؟

گفت:

آره.. خیلی وقته... بانک کار داشت.

\_ شهر؟

دوباره مادرم گفت:

\_ هنوز خوابه... بها امروز کلاس نداره؟

\_ نمی دونم...

بلند شدم، صدای اعتراض امیز مادرم را شنیدم:

\_ تو که چیزی نخوردی؟

\_ میل ندارم، دستت درد نکنه...

باز به اناقم برگشتم ولباس پوشیدم، کیفم را برداشتمن و از اتاق خارج شدم، بها هنوز هم در خواب سنگین صبح گاهی بود، وقتی از در خارج می شدم، مادرم پرسید:

\_ ظهر که می ایی؟

سرم را تکان دادم، لبخند زد و گفت:

\_ به سلامت!

در تمام مدتی که در جلسه بودم، هیچ چیز نفهمیدم، تمام ذهن من پر بود از یاد ان شب، انگار که ان دختر با چهره غریب و سرد، ذهنم را مسموم کرده بود، تمام فکرم در هم بود، اشفته بودم، چیزی مثل اتش در جانم ریخته بود، نفس در سینه ام سنگینی می کرد، به سختی تحمل می کردم.

چند روز گذشت، من و بها هنوز با هم هیچ حرفی نزده بودیم، بها را جز شبهای نمی دیدم، دلم برای خنده هایش، شوخي هایش و شیطنت هایش تنگ بود، پدر و مادرم متوجه رفتار سنگین من و بها شده بودند، اما چیزی نمی پرسیدند، متعجب بودند، هرگز اتفاق نیافتداده بود که من و بها با هم حرف نزنیم، از یک طرف و نوس و از طف دیگر فکر به‌الدین، مرا ازار می داد، نمی دانستم چه کنم، هرچه سعی کردم تا تصویر و نوس را پاک کنم، نشد که نشد. تصویر واضح تر و روشن تر شدو تمام وجودم را فراگرفت.

غروب هوا سرد و گرفته تر از همیشه بود، مقابل تلویزیون نشسته بودم، اما حواسم اصلاً نبود، تنها من و مادرم در خانه بودیم، مادرم مشغول اشیزی بود، حال عجیبی داشتم، سربلند کردم و نگاهم را به چهره اش دوختم، متوجه شد، لبخندی زد و پرسید:

چیزی می خوری؟

نه...

بلند شدم و اهسته به طرف پنجره رفتم و همانجا ایستادم، هوا خاکستری شده بود، نگاهم را به دور دست ها دوختم، پنجره را باز کردم، سوز خنکی صورتم را نوازش داد، هوا راحت به ریه هایم نشست، ارام تر شدم.

سرما می خوری؟

صدای مادرم بود که پشت سرم ایستاده بود، پنجره را بستم و همانجا روی زمین نشستم، مادرم مقابلم زانو زد، دستش را با مهریانی روی پاهایم گذاشت و پرسید:

بین تو و بها اتفاقی افتاده؟

به چشم های قهوه ای و بادامی اش خیره شدم، لب هایش باز هم از هم باز شد،

ـ دعواتون شده؟

دستش را بلند کردم و بوسیدم.

ـ نه مامان مگه بچه ایم؟

دوباره گفت:

ـ اخه چند روزه با هم حتی یک کلمه هم حرف نمی زنین.

ـ چیزی نیست...

تا ساعت نه مادرم منتظر بها بود که نیامد، شام را چهار نفری خوردیم، مدتی بعد به اتاقم رفتم و دراز کشیدم، نمی دانم بها کجا می رفت، صبح زود رفته بود و من هنوز ندیده بودمش، چشمانم راروی هم گذاشتیم، نفهمیدم چقدر گذشته که صدای بهالدین را شنیدم، شادی به جانم ریخت، سرم چرخید و نگاه کردم، روی تخت پشت به من داشت، مشغول انجام کاری بود، صدایش غم دار و خسته بود، به دل می نشست، به ارامی برخاستم، بها بر خلاف این همه شادی و خنده همیشه پر غم می خواند...

دیگه این قوزک پام یاری رفتن نداره...

لبای خشکیدم... حرفی واسه گفتن نداره...

چشمک همیشه گریون دیگه شستن ...نداره...

یه لحظه صدایش قطع شد و گفت:

\_هنوز قهری؟

حرفی نزدم، نزدیک تر رفتم و پایی تخت نشستم، گفت:

\_اون دختره... ونوس و فراموش کن.

تنها سکوت کردم، بها باز گفت:

\_دلت برام تنگ نشده بود؟

لبخند زدم ونگاه کردم، پرسید:

\_می تونی؟

به‌الدین به سمت من برگشت ونگاهم کرد، چهره اش پراز خنده و ارامش بود، نگاهش کردم، نمی‌اتوانستم از دستش دلخور باشم، گفت:

\_چی؟

خندید و گفت:

\_ ونوس و فراموش کنی؟

با حیرت نگاهش کردم، ادامه داد:

\_ باید بتونی... اون نه به درد تو نه به در خانواده ما می خوره.

بازم حرفی نزدم، اگر بها حرفی را می زد، حتما دلیلی داشت، سرم را روی پاهایم گذاشت، دست به‌الدین را روی شانه ام حس کردم، سر بلند کردم، خم شد و پیشانی ام را بوسید، بعد طبق عادت همیشگی موهایم را بهم ریخت، دستش را گرفتم و فشردم، پرسید:

\_ دیگه اشتی؟

\_ بها، هرجی در مورد اون دختر... می دونی به من بگو!

بلند شد و به سمت اینه رفت و گفت:

\_ فراموش کن!

آخه...

حروف را برید و گفت:

\_ آخه نداره اون دختر زندون بوده فخرالدین!

با دهانی باز فقط نگاهش کردم، شکلکی دراورد که موجب شد لبخند بزنم، خیال کردم بها شوخی می کند، بعد از مدتها بها شروع کرد به رقصیدن، گفت:

آخه ادم بدون اهنگ می رقصه؟

خندید و گفت:

ادم اگه راقص باشه بی اهنگم می رقصه...

اندام بلند و قوی اش با نرمی و چابکی گردش می کرد، داشت ادا در می اورد، بلند گفت:

— بها تو... چطور فهمیدی؟

به سمت تختش رفت و گفت:

— می دونی که من جزوی از شبکه اینترنتی هستم...

روی تختش دراز شد، دست راستش را زیر سرش گذاشت و روی پهلوی راست به سمت من خوابید و گفت:

— فردا خونه عمه جواهر شام هستیم، می دونی؟

من که حوصله ندارم، تو می ری؟

خندید و گفت:

\_معلومه که می رم، عموم جلالم که هست... هزار ماشای... ده، بیست تا دختر ترگل هستن، ادم وقتی دخترایی به این شادابی رو می بینه... امید به زندگی پیدا می کنه...

\_قدرم تو نامیدی.

بعد به پشت خوابید و گفت:

\_ فخر تا حالا فکرش روکردی همه فامیل ما دختردارن، دایی فرهاد دوتا، عمه جواهر سه تا، خاله فهمیمه دوتا، عمو جواد چندتا؟

داشتم به بهادرین می خنديدم که گفت:

\_ اهان دوتا.. می دونی تنها پسرای فامیل من و تو شهاب هستیم، نفری پنج تا به ما می رسه...

\_ بگیر بخواب... صبح بیدارنمی شیم!

خنديد و گفت:

\_ دیشب داشتی از غم دوری من گریه می کردی! نه؟

\_ راستی کجا بودی دیشب.. امشب... بها تو...

دیدم خودش را به خواب زد و دیگر حرفی نزد. همان جادراز کشیدم و گفتم:

\_خودتی!

انگار چیزی یادش امد، چون بازنشست و گفت:

\_راستی فخر، شاهین و که می شناسی؟

به طرفش چرخیدم، فاصله تخت من و بها زیاد بود، بلند گفتم:

\_کدوم؟

گفت:

\_همون که یه شاخ داره و یه دم...مو فرفري کچل، چشم زاغ کور....

خندیدم، گفت:

\_شاهین، همکلاسی من، پسر بوره بود!

\_هان یادم او مد... خوب؟

دستانش را در هم قلاب کرد و گفت:

\_داره می ره ایتالیا.. برای ادامه تحصیل، نمی دونی چه مخی داره!

خوب واسه چی می ره اونجا؟

گفت:

می گه اینجا توی این کشور حروم می شم، از اون طرفای برash دعوت نامه دادن، تو یکی از بهترین دانشگاه ها...

مگه کشور خودمون چشه؟

خندید و گفت:

ایران ما خوب، قشنگه، دوست داشتنی...اما خودت می دونی و همه می دونن، اینجا امکانات کمی داره، از بس که اونجا امکانات هست...تو فکر می کنی خارج از کشور چی دارن، اونا حافظ دارن؟ سعدی دارن؟ ابن سینا دارن؟ بهترین مساجد یا بهترین معماری ها؟ بناهای تاریخی بسیار عالی دارن؟ و خیلی چیزای خوب دیگه که تنها ما داریم، ایران ما داره، اما بهش نمی رسیم، قدرش رو نمی دونیم، اونا چی دارن؟ زرق و برق و تلاش، پرورش می دن، همه رو با این چیزا جذب می کنن، بهترین دکترا، بهترین دانشجوهای ما، دارن می رن، مغزها دارن می رن، دلم به حال خودمون و نسل های اینده مون می سوزه!

چرا؟

نگاهم کرد و لبخند زد و گفت:

خوب، حالا حساب کن یکی یکی نابغه های ما دارن می رن، نخبگان ما دارن می رن اونم با میل، بعد حالا... اینا همه با هم جمع می شن، غرب می شه مرکز نوابغ، حالا اینا اگه ازدواج کنن با یکی نه مثل خودشون.. خوب با یکی شبیه خودشون ازدواج می کنن، حالا بچه اینا چی می شه خدامی دونه، بعد از سالها اون طرف می شه کشور نوابغ حالا چیا می سازن و چه پیشرفت هایی می کنن بماند... می رن رو به پیروزی، اون وقت ما چند نسل بعد می شیم کشور گاگول ها، مونگلا، روز به روزم می ریم عقب...

نگاهش کردم و گفتم:

\_اما هرچی باشه هر پیشرفتی که کن، اسم ایرانی ها روی او نهادست،

\_بی خیال بابا... بعد از چند وقت یادشون می ره ایرانی هستن، دیگه حتی به بچه هاشونم نمی گن ایران کجای نقشه هست... همیشن شاهین مخ ریاضی...

خندیدم و گفتم:

\_چه باید کرد؟

گفت:

\_من نمی دانم هیچ، تو بگو؟

\_من می گم بخوابیم!

خندید و گفت:

\_موافقم... شب به خیر!

شاید تا ساعت هاداشتم به نوس، به حرف های بحالین فکر می کردم، تا چشمها یم گرم می شد، نوس با صورتی خیش و نگاهی رمنده در مقابل چشمانم ظاهر می شد، دلم می لرزید، اما به یاد حرف بها که می افتدام به یکباره تمام وجودم درد می شد، مگر ممکن بود نوس با ان چهره

ارام خلافی انجام دهد، مگر ان دستان پر نیازکه به سوی اسمان بلند بود، چه کرده بود؟ در ان شب سردانقدر فکرم در هم اشفته بود که نفهمیدم کی خوابم برد و کی صبح شد...

صبح وقتی لباس پوشیدم و رفتم پایین، به‌الدین تازه پشت میز نشسته بود، سلام کردم،  
به‌الدین با لحن شاد همیشگی جوابم را داد، مادرم کمی به من وکمی به بها نگاه کرد و حرفی  
نزد، برایم چای اورد، بها گفت:

\_مامان قشنگم برای نمی اری؟

و مادرم در حالی ک می خندید، مثل همیشه، گفت:

\_الان برا ت می ارم!

به‌الدین بازپرسید:

\_آفا جلال کو؟

مادر در حالی که پشت میز مقابل ما می نشست گفت:

\_رفته دوش بگیره..

بها خنده مرموزی کرد و به مادرم خیره شد، مادرم دست پاچه نگاهش کرد و پرسید:

\_چیه... چرا اینطوری نگام می کنی؟

بها نگاهم کرد و گفت:

\_همینطوری...مگه من حرفی زدم...

مادرم زیر لب چیزی گفت و رفت. خنديدم و گفتم:

\_مگه مرض داری صبح اول صبح سریه سرش می ذاری؟

بها همچنان که می خنديدم گفت:

\_لا اله الا...من چی گفتم؟ بابا شما کج هستین به من چه؟

وقتی از خانه بیرون می رفتم، مادرم بلند گفت:

\_شب زود بیایین...

بها سرش را داخل برد و گفت:

\_چشم مامانی...

صدای مادرم را شنیدم که رو به بهالدین می گفت:

\_ بها شب مسخره بازی در نیاری ها... بہت گفته باشم، سنگین باش!

و باز صدای بهالدین را شنیدم که گفت:

\_سلام اقا جلال ما هر وقت سراغ شما رو گرفیتم یا توی حموم بودین.....یا...

و ردررا بست و سریع از مقابلم گذشت و گفت:

\_بدو بابا عصبانی شد...

داشتم از پله ها پایین می رفتم که پدرم در را بازکرد و بلند گفت:

\_کجا رفت این پسره؟

\_سلام بابا!

سلامم را پاسخ داد و سرش را تکان داد و دوباره در را بست. از خانه خارج شدم. وقتی مقابل دفتر رسیدم من پیاده شدم، بها گفت:

\_ساعت چهار بیام خوبه؟

... آره

بعد خندید و گفت:

\_برو به خط خطی هات برس!

و گاز داد و رفت، ایستادم تا دور شد.

ان روز ناهار را در دفتر با بچه ها خوردم و دوباره مشغول کار شدم، هنوز مشغول بودم که صدای به‌الدین را از بیرون شنیدم، مدتی طول کشیدتا وارد شد، با دیدنم لبخند زد و گفت:

سلام!

سلام... چه خبر بود؟ باز سریه سر کی می‌ذاشتی؟

نشست و گفت:

داشتم بامنشی حال و احوال می‌کردم.

بچه تو چه کار به خانم سپهری داری؟

دستش را به موهای سیاه و روغن زده اش کشید و گفت:

داشتم ازش می‌پرسیدم با سهرا بسپهری خدا بیامرز نسبتی داره یا نه.

تو کار به کار همه داری؟

خندید و با چشمان سیاهش نگاهم کرد، گفتم:

کلاست تموم شد؟

سرش راتکان داد و از جا بلند شد، کنار پنجره رفت و بیرون را تماشا کرد، دفتر گروه ما در طبقه سوم قرار داشت، بها گفت:

اوه... چقدر ادم... عین مورچه بارکش... هی راه می رن و میرن... آخرشم نمی دونن کجا می خوان  
برن!

دراین وقت کامران وارداتاق شد، به‌الدین با دیدنش گفت:

واسه چی با این خانم سپهری کل کل می کنی تو مثلًا مهندسی؟

کامران نگاهی به من و بعد بها انداخت و گفت:

من؟

بها ادامه داد:

الان داشت گله توروپیش من می کرد... خوبیت نداره انقدر سر به سر دختر مردم نزار... اگه زن  
می خوای خوب بگو فامیل ما یه عالمه دختر داره...

کامران خنده دید و گفت:

باز این دیوونه او مدد... داشت باورم می شد!

بها خنده دید، نشیت و بعد گفت:

\_کامی تو چقدر خنگی...من داشتم رویه روی تو سر به سر خانم سپهری می داشتم، عقل تو  
اینه عقل بچه ات چی می شه؟

کامران انبوه کاغذهایی را که روی میزبود نگاه کرد و گفت:

\_تو که زرنگی کجای دنیا رو گرفتی؟

بها چشمکی به من زد و گفت:

\_همه جای دنیا... چهل تا، نه سی و هشت تا دوست دختر دارم، همه عاشق من هستن، خوب  
وقتی این همه دختر می خوانست یعنی همه‌ی دنیا رو داری دیگه!

کامران سرش را تکان داد و گفت:

\_دلم به حال زن تو می سوزه... کی می خواهد با تو زندگی کنه؟

کامران پشت کامپیوتر نشست و با دقت به صفحه خیره شد، بها رفت پشت سرش، خم شد و با  
لحنی جدی گفت:

\_اینا که اشکال داره؟

نگاهی به بها انداختم و گفتم:

\_آخه تو چی از اینا می فهمی؟

بها بدون اينكه برگردد، پرسيد:

اتاق خواب کجاست؟

کامران با سادگی قسمتی را نشان داد، بها گفت:

نگفتم ايراد داره، اتاق خواب باید بزرگ تر از اين باشه... كه ادم با زنش بتونه دنبال هم بكنه و دور تا دورشم پنجره باشه که از بیرون بشه داخلش رو تماشا کرد، حموم کجاست؟

و باز کامران قسمتی را نشان داد، بها برگشت و گفت:

حالم از اين نقشه هاتون بهم خورد، اینا چие می کشین؟

به طرف در رفت و گفت:

برم از خانم سپهری يه نظری بگيرم...

— بها ؟

برگشت و نگاهم کرد، خندید و گفت:

غروبه بريم؟

برو بیرون منم او مدم!

بعد بها با کامران خدا حافظی کرد و رفت، کامران در حالی که می خندید گفت:

\_کاشکی همه ما مثل بها بودم!

مدتی بعد از دفتر خارج شدم. وقتی مقابل خانه رسیدم، پدر و مادرم و شهاب سوار ماشین اماده رفتن بودن، مادرم سرش را بیرون اورد و گفت:

\_زود بیایین!

و رفتند. داخل خانه رفتیم. لباس هایم را در اوردم تا دوش بگیرم، بها گفت:

\_من برم حمام یا نه؟

\_از من می پرسی؟

به سمت کمدش رفت و گفت:

\_حوصله ندارم... صبح اصلاح کردم... وقتی از حمام بیرون امدم، به‌الدین اماده بود، بلوز یقه دار سفیدی همراه با شلوار جین مشکی به تن داشت، موهایش حلقه حلقه روی پیشانی ریخته بود، چشممان همیشه خندانش بر ق میزد، گفت:

\_چیه چرا اینطوری نگام می کنی؟

\_همینطوری!

خندید و نشست. روی تختم بسته ای بود، گفتم:

— این چیه؟

بسته را باز کرد و گفت:

— از همین بلوز که خودم خریدم واسه توم گرفتم، گدا بگیر تنت کن!

— چرا این رنگی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

— بیوش.... این رنگ چشه؟ زرشکی خیلی هم بہت می اد، با اون شلوار سفیدت بیوش!

بلوز را نگاه کردم و گفتم:

— نه بدک نیست... قشنگه! کی خریدی؟

بعد بلوز را همراه شلوار روشنی پوشیدم، به‌الدین نگاهم کرد و گفت:

— آخه تو سلیقه نداری اصلا درش بیار خودم می پوشم، انگار از این سفیده خوشگل تره!

خندیدم و مقابل اینه خودم را تماشا کردم، بها گفت:

سی و هشت هزار و پونصد تومن!

چی؟

دستش را دراز کرد و گفت:

پول بلوز دیگه رد کن بیاد!

دستش روز بلوژش کشیدم و گفتم:

ولی این بهتره؟

بعد سرمش را تکان داد و گفت:

تو از ترکیب رنگ ها چی می دونی این سفیده به من که سبزه تر از توام بیشتر میاد و اون  
زرشکی به تو که سفیدتری بیشتر میاد....موندم من و تو این همه شبیه هم هستیم چرا تو  
سفیدتر شدی؟

این شلوار خیلی سبک نیست بها ؟

نگاهی به من انداخت و گفت:

چرا با شورت بیایی بهتره!

بعد هلم داد به سمت در و گفت:

زود باش ساعت هشت شد...

در طول راه موبایل بها دو بار زنگ خورد که جواب نداد. ساعت هشت و ده دقیقه بود که پشت درخانه عمه بودیم. بها گفت:

حالا چه کار کنیم با این همه دختر، الانه که بربیزن سرموں و بخورنمون!

تو چرا این همه چش چرون شدی؟

پیاده شدم و زنگ را فشردم. درباز شد. وقتی برگشتم بها را دیدم کمی دورتر خم شده و با موبایلش صحبت می کند، منتظر شدم تا برگشت، خنده از لبیش کنار نمی رفت، گفتم:

میان من و تو جدایی نیست!

دستم را گرفت و گفت:

راه افتدی... طعنه می زنی!

وقتی وارد حیاط بزرگ عمه شدیم، بها صوتی کشید و گفت:

بنگاه ماشینه؟

به در ورودی رسیدیم، بها گفت:

گمونم اقا بزرگ هم اومده!

نمی دونم...

وارد پذیرایی که شدیم، بوهای مختلفی به مشام می رسانید، اقا بزرگ هم امده بود، پدر پدرم بود بزرگ فلمیل، همه اقا جون صدایش می کردیم، دو سال پیش مادر بزرگم فوت کرده بود، ریزه اندام، سرحال و پولدار بود. مادرم را زیاد دوست داشت، چون صاحب سه تا پسر شده بود. اما کسی به توجه های زیاد اقا بزرگ حسودی نمی کرد، همه هم دیگرا را دوست داشتند و بهم احترام می گذاشتند. اقا بزرگ، به تنها یای در خانه خودش زندگی می کرد.

داشتیم یکی یکی با مردها دست می دادیم، بها خنده و گفت:

هزار ماشاااا.... تمومی ندان!

با دختر عمه و ها و دختر عموها هم سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم، همه داشتند ما را نگاه می کردند، بها خنده و گفت:

خدا کنه همشون شوهر کنن برن! خسته شدم.

خنده شاد بحال دین موجب شد همه لبخند بزنند، همه گرد نشسته بوند و گرم صحبت و خنده بودند، بها از جا بلند و گفت:

برم پیش اقا جون!

رفت و خودش را چسباند به اقا بزرگ، وقتی نگاهش کردم شکلکی برایم دراورد، خنديدم و نگاهم را به اقا جون دوختم.

اقا بزرگ دستیش را روی سر بها کشید و گفت:

دیگه سری به من نمی زنی؟بها نگاهش را به صورت چروکیده اقا بزرگ دوخت و گفت:

باور کن اقا جون گرفتار درسم....

اقا بزرگ خندید و گفت:

یعنی این همه، که حتی نمی ایی به من پیرمرد سر بزنی؟چشمم همچش به دره تا یکی بیاد!

بها سرش را نزدیک گوش اقا بزرگ برد و در گوشش چیزی گفت که دهان اقا بزرگ به خنده باز شد و ضربه ای پشت سر بها زد. عمه جواهر بالسفند دودی وارد شد و دور سر بها و بعد من و بعدم همه گرداند. مادرم گفت:

دستت درد نکنه!

بها خندید و گفت:

قربون عمه جواهرم برم که این همه فکر منه!

بعد دستتش را به صورتش کشید و گفت:

الله وصل علی محمد و آل محمد!

عمه جواهر خندید. عمه دومین فرزند اقا جون بود، بعد ازیدرم که فرزند ارشد بود و عموم جواد اخرين فرزند اقا جون، عمه سه تا دختر داشت، مژده بیست و سه ساله، مژگان نوزده ساله و منیزه هفده ساله، همه درس می خواندند، عموم جواد هم دو تا دختر داشت، منا هجده ساله و مریم ده

ساله، خانواده پدری ام خیلی بهم احترام می گذاشتند و هیچ کس روی حرف اقاجون حرف نمی زد.

بهاالدین ساکت نشسته بود و این موجب تعجب همه بود، مژگان بلند گفت:

— بها چیه ساکتی؟

بها نگاهش کرد و گفت:

— اخه سرم خورده به سنگ!

عمو جواد با خنده گفت:

— ا... کجا؟

بها با لحن جدی گفت:

— توی حموم!

وقتی نگاه همه راروی خود دید، خنده ی بلندی کرد و گفت:

— صبح رفتم حموم... صابون از دستم لیز خورد، خم شدم تا صابون و بردارم، وقتی بلند شدم سرم محکم خورد به سنگ وات، هنوزم درد می کنه...

و دستش را به دروغ روی سرش کشید، مادرم با زودباری گفت:

\_بیابینم...باد نکرده باشه!

به مادرم نگاه کردم و گفتم:

\_مامان داره سر به سرتون می ذاره....!

مادرم چپ چپ او را نگاه کرد، شهاب یه دفعه انگار چیزی یادش امده باشد، بلند گفت:

\_راستی!

همه ساکت شدند، شهاب نگاهی به مژده انداخت و گفت:

\_مژده داره عروسی می کنه!

هم من و هم بها به مژده نگاه کردیم، مژده سرخ شد و سرش را پایین انداخت، مادرم با تشریف به شهاب گفت:

\_شهاب ؟

بهاالدین گفت:

\_این شهاب راست می گه؟

عمه خندید و گفت:

\_تا چند روز دیگه...

بهاالدين حرف عمه را قطع کرد و به مژده گفت:

مژده تو به من قول ازدواج داده بودی،حالا...

مژده مات بهاالدين را نگاه کرد،همه زدن زیر خنده، بها گفت:

\_امشب اگه من خودکشی کردم خونش گردن مژده!

مادرم گفت:

\_بها ؟

بها خنديد و گفت:

\_جونم!

بعد ادامه داد:

\_پس داماد و می کشم،

بلند شد و به طرف انتهای سالن رفت و روی مبلی نشست و گفت:

حالادوماد کی هست؟

عمه گفت:

غريبه س عمه جون، پسر خوبی ...

بها خنديد و گفت:

مباركتون باشه... پس بالاخره يکي رفتنى شد، خدا کنه پا قدمش سبك باشه و همه برن!

بهاالدين مشغول خوردن ميوه شد، دخترها يکي يکي بلند شدند و هرکدام به بهانه اي دور بهاالدين را گرفتند، چند تا از دخترهای فاميل بودند که در نگاهشان حسرت و عشق را می ديدم، همه به نوعی به بهاالدين علاقه داشتند، اما رفتار بهاالدين به قدری ساده و صمييمی بود و با همه به صورت رفتار می کرد که کسی جرات نمی کرد، حرفی اضافه بزند. سرو صدای دخترها و بهاالدين تمام فضارا پرکرده، شهاب نگاهم کردو گفت:

نگاش کن از من مدام ايراد می گيره اون وقت خودش ازمن بچه تره!

داشتمن بهاالدين را نگاه می کردم که نگاهم کرد و بلند گفت:

فخرالدين بيا!

بلند شدم و به طرف انها رفتم، مقابلش ايستأدم، گفت:

من و رها کردي بين اين همه گرگ!

دخترهای همه داد زندن. بھا گفت:

\_الانه که بخورنم بیا نشین بلکه از تو خجالت بکشن!

دورتر از آنها نشستم، شهاب هم کنارم نشست. منا گفت:

\_ بھا برامون لطیفه بگو!

بھا بالخمی ساختگی گفت:

\_مگه من دلکم!

بعد بی انکه منتظر حرف کسی شود، گفت:

\_یه روز...

کمی مکث کرد و گفت:

\_اگه زشت گفتم به من چیزی نگیدها!

بعد ساکت شد، مژگان گفت:

\_چرا ساکت شدی؟

بها دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

—بابا لاقل یه مژه بزنین، من می ترسم اینطوری زل زدین به من...

منا گفت:

— بها اذیت نکن!

بهالدین تکیه داد، پاهایش راروی هم گذاشت، نگاهش کردم، چقدر این لباس سفید برازنده اش بود، با لحن شاد و صدای بمش گفت:

— یه روز یه پرتقال رو می بینن که محکم خودش و به در و دیوار می زنه، بالا، پایین، چپ و راست یکی ازش می پرسه چرا اینطوری می کنی؟ می گه می خواهم پرتقال خونی بشما!

دخترا شروع کردن به خندیدن و مدام می گفتند چقدربی مژه بود، بهالدین ادامه داد:

— یارومی ره عرق فروشی می گه اقا عرق دارین؟ عرق فروشه می گه اره دارم، همون یارو که اومنه بوده عرق بخره، می گه کُتت رو بپوش سرما نخوری!

بازم دخترا خندیدن و گفتند چقدر بی مژه بود، بها گفت:

— یه بار دیگه بگین بی مژه بود دیگه حرفی نمی زنم!

مژگان با خنده گفت:

\_باشه...باشه نمی گیما

بها صورتش را جلو اورد و گفت:

\_بوسم کنین تا بگم!

نمی دانم بها چطور این طور عادی هرحرفی را می زد، مزده هم به جمع ما پیوست، گفت:

\_بها برامون بخون!

بها نگاهش کرد گفت:

\_تو دیگه بین ما نیا...

بعد خنید و گفت:

\_نمی خونم! گلوم درد می کنه!

همه با هم گفتند:

\_بخون بخون بخون!

بها گفت:

\_من بدون گیتارم نمی خونم!

منیزه گفت:

\_من دارم!

بها پرسید:

\_چی داری؟

منیزه خندید و گفت:

\_خوب گیتار دیگه!

بها بلند شد و گفت:

\_بعداز شام!

بهاالدین رفت و کنار اقا جون نشست، مدتی با او سر و کله زد، بعد نوبت بقیه شد، داشتم به  
بهاالدین نگاه می کردم که اقا جون صدام کرد، رفتم کنارش نشستم، کمی با او صحبت  
کردم، ببیچاره اقا جون از وقتی عزیز فوت کرده بود، خیلی تنها شده بود، حاضر نمی شد خانه هیچ  
یک از فرزندانش بماند، تنها یکی را دوست داشت، اقا جون دستم را در دستان لرزانش گرفت و گفت:

\_بابا تو رو که می بینم انگار جوون می شم، حض می کنم!

خندیدم و نگاهش کردم، به‌الدین بلند گفت:

—پس من چی اقا جونم؟

اقا جون گفت:

—تو یه کم دیوونه ای...

همه بلند خندیدند، به‌ها بلند گفت:

—ساكت!

همه یک دفعه ساكت شدند، به‌الدین خنديد و گفت:

—نه انگاری جذبه دارم!

نگاهم روی تک تک افراد چرخید، زن عموم جواد مقابیم بود، ریز نقش بود کم حرف، دهانش طوری بود که احساس می‌کردی همیشه لبخند می‌زند، پدرم با دیگر مردها گرم گفتگو بودند، راجع به وضع خانه، ماشین و گاهی هم سیاست حرف میزنندند، به‌الدین هم با لودگی هایش باعث سرگرمی دختران شده بود، چشمانم را روی هم گذاشت، اما همان لحظه چشمان و نوس مقابل نگاهم نقش بست، دوباره لرزه ای بر اندامم افتاد، قلبم تندر شد، عجیب بود این چهره جذاب به قدری زنده در مقابل نگاهم و در ذهنم شکل می‌گرفت، که احساس می‌کردم و نوس مقابلم نشسته است، چقدر احساس ارامش می‌کردم، چقدر چهره کی و نوس برایم تازگی داشت...

دستی روی شانه ام خورد، چشمانم را باز کردم، به‌الدین نگاهش به من بود، احسنته گفت:

عاشق شدی بخند!

سرم را تکان دادم، خنده و گفت:

به نظرت چی می شه که یک دفعه یه غریبه اشنا می شه و همه اشناها غریبه؟

نگاهش کردم، حرف بها به دلم نشست، لبخند زدم، بها باز گفت:

اما بهتره تو فراموشش کنی، اون دختر اونی نیست که تو می خوای، سعی کن به یکی دیگه فکر کنی، مثلا دخترای عمه یا دخترای خاله، همشون تو رو می خوان، کافی لب تر کنی...

بهاالدین بس کن تو من و می شناسی، من نمی خوام دست من نیست! دائم عین مجسمه جلوی روم ایستاده، تو می گی من چه کار کنم؟

شام را بی میل خوردم و اولین نفر از پشت میزبلند شدم، داخل راهرو نشستم و چشمانم را روی هم گذاشت، اما یکی دخترها و بعد هم شهاب و بهاالدین امدهند، منیژه گیتارش را اورد و به دست بها داد، بها نشست مقابله پایم رویزمهین، گفت:

حالابین یه شام بهمون دادین...

بعدانگشتانش راروی تارهای گیتار کشید و گفت:

چی بخونم؟

هرکس چیزی گفت، صداها با هم مخلوط شد، بها بلند گفت:

بس کنید... سرم رفت!

همه ساکت نگاهش کردند، به‌الدین سرش را پایین انداخت، با مهارت و ارامش شروع به خواندن کرد و بعد با صدای غم دار و اهسته و با همان نرم‌خند همیشگی اش خواند:

دوتا چشم سیا داری... دوتا موی رها داری... تو اون چشما چیا داری... بلا داری بلا داری.

دوتا چشم سیا داری... توی سینت صفا داری... توی قلبت وفا داری... صف عشق بدبخت و از اینجا تا کجا داری؟

بها سریلنگ کرد و با لبخند زیبایی این بار با ریتمی شاد شروع به خواندن کرد، دخترها ارام و یکدست، دست میزدند:

به یک دم می کشی مارا... به یک دم زنده می سازی... رقابت با خدا داری.... دوتا چشم... دوتا چشم... دوتا چشم سیاه داری... دوتا موی رها داری...

نظر داری نظر داری... نظر با پوستین پوش حقیری مثل مادری...

نگا کن با همه رندی... رفاقت باکیا داری؟

به‌الدین را نگاه کردم، باتمام دلش می خواند، چشمانش وقتی این اهنگ را می خواند برق می زد، صدایش لرزه داشت:

خبر داری... خبر داری...

خبر داری که این دنیا همیش رنج... همیش خون همیش جنگ...

نمی دونی نمی دونی...نمی دونی که گاهی زندگی ننگ...

نمیبینی نمی بینی...نمی بینی که دست فشانو پا کوبان، خود سنگند.

نمی بینی که می خندند...آخ!نمی بینی دلم تنگ...

تو این دربای چشمون سیا رو...پس چرا داری؟چرا داری؟

دوتا چشم سیا داری...دوتا چشم سیا داری...

بهاالدین سرش را بلند کرد و لبخند زد، همه با هم برای بهاالدین دست زدند، بهاالدین نگاهش چرخید، روی صورت مژده دقت کرد و گفت:

ـ\_چرا گریه می کنی؟

مژده کمی دستپاچه گفت:

ـ من گریه نکردم! مدتی بعد با بهاالدین از خانه عمه خارج شدیم، بهاالدین ارام راندگی می کرد، گفتم:

ـ به چی فکر می کنی بها؟

نفس بلندی کشید و گفت:

به همونی که تو فکر می کنی!

داخل خیابان اصلی خودمان شدیم، دیدم گردن بها چرخید، گفتم:

چی شده به چی نگاه می کنی؟

با خنده گفت:

چیزی رو اونجا ندیدی؟

به عقب نگاه کردم، چیزی نبود، بها ترمز کرد، پیاده شد، من هم پیاده شدم و گفتم:

بها چرا واایستادی؟

برگشت و چند قدمی عقب رفت و گفت:

اون جا رو بین!

درست سرهمان کوچه ای که یک بار ونوس را دیده بودم، درست در سایه روشن کنار دیوار، کسی ایستاده بود، کسی که از همین فاصله دور نفسم را برید و قلبم را لرزاند، گفتم:

بها؟

گفت:

خودش! نمی دونم این موقع شب اونجا چه کار داره؟

...يعنى

حروف را برد و گفت:

خوب لابد او مده همونایی روکه می گفت بکشه!

نفهمیدم چی شد، که دیدم با قدم های بلندی به سمتیش می روم، بها همانجا کنار ماشین استاد و حرفی نزد، و نوس انگار منتظر بود، داخل کوچه را نگاه می کرد، مقابله رسیدم، متوجه شد، سر بلند کرد، چشمانتش در تاریکی برق می زد و نگاهم کرد، با دیدن نگاهش انگار که اتشی به جانم ریخت، چهره مهتابی و دوست داشتی اش دلم را لرزاند، لب هایش روی هم بود، نه حرفی زد و نه حرکتی کرد، ارام و خونسرد دستانش را درجیب پالتوبیش کرد و تکیه داد، دوست داشتم دست دراز کنم و چهره اش را لمس کنم، نگاه شیشه ای او در نگاه من گره خورد، خم شد و داخل کوچه را نگاه کرد و بعد با قدم های بلندی از کنارم گذشت و داخل کوچه رفت، انگار مرا ندیده گرفت، بلند گفتم:

خانم!

برگشت، به راهش ادامه داد، دوباره گفتم:

خانم ببخشید... من...

ایستاد، چرخید و نگاهم کرد، با صدایی که به نظرم زیبا و گوش نواز بود، گفت:

هر کی هستی باش، برو پی کارت... زود، برو بچه...

و پشت به من کرد و به راهش ادا مه داد، از لحن سردنیش بود یا لحن گزنده اش، که به سمت بها برگشتم.

روی تختم نشستم و سرم را با دو دست گرفتم، از وقتی وارد خانه شدیم، به‌الدین یکسره دارد می‌خندد، اعصابم با صدای خنده بها، تحریک شد، بلند گفت:

\_بس کن بها !

و بها ادامه داد، بلند گفت:

\_خفه شو بها !

دستیش را روی دلش گذاشته بود، هنوز می‌خنید، گفت:

\_دلت خنک شد که این همه می‌خندي؟

در حالی که سعی داشت نخندد، گفت:

\_به جون فخرالدین ... به تو نمی‌خندم، خندم می‌اد، ... نمی‌دونم...

\_آره خوب خنده ام داره، خیلی سخته یه دختر اینطوری ادم و کنف کنه.. نه؟

سکوتمن را که دید، گفت:

\_خوب می‌خواستی نری من چند بار صدات کردم و گفتیم نرو...

\_خوب همچ تقصیر تو بود من که ندیدمش تو باعث شدی،می ذاشتی مثل ادم می او مدیم  
خون....

خندید و گفت:

\_مگه من هرچی نشونت دادم باید برى سراغش؟

کمی مکث کرد، بعد ادامه داد:

\_این روزا هرچی می بینی، باید فقط وایستی و تماشا کنی،... خطر داره! همه چیز... ساکت  
تماشا کن!

بهالدین به سمت میزش رفت، روی تخت افتادم، داشتم عذاب می کشیدم، از دیدن و نوس، از  
ندیدنش، از لحن سرد و برخورد بدش، از حال خودم... انگاری یک مشت میخ روی تختم بود و فرو  
می رفت به تنم، نمی ذشت بخوابم، بلند شدم، سمت پنجره رفتم و ان را گشودم، سوز سردی  
داخل امد، باران ریزی می بارید، اسمان سفید و سرخ بود، عجیب دلم گرفته بود، به طرف بها  
رفتم، دیدم روی تخت به شکم خوابیده، گفتم:

\_بها خوابی؟

صدایش را شنیدم که گفت:

\_آره...

\_من خوابم نمی بره.... چه کار کنم؟

همانطور که چشمانش بسته بود گفت:

برویمیر...

با دست محکم زدم پشت کمرش، سرشن را بلند کرد و گفت:

هان چی شده؟

بعد نگاهم کرد و لبخند زد، با لودگی گفت:

داداش عاشق من بیا....

دستم را کشید و گفت:

بیا کنار من خوابت می بره، نمی دنی من چقدر ارام بخشم!

کنارش روی تخت دراز کشیدم، تنگ هم، بها چشمانش بسته بود، گفتم:

بهای؟

اهسته گفت:

هوم...

\_به نظر تو من...

توى حرفم امد و گفت:

\_آره مى خواهیش...دوستش داری...بخواب...صبح شد عزیزم!

بعد کمی کج شد و گفت:

\_فردا کلی درس دارم....

دیگر حرفی نزدم تا به‌الدین بخوابد.

چند ساعت از ظهر گذشته بود که وارد خانه شدم، مادرم مشغول گردگیری بود، تا یادم می‌امد او را همیشه با یک دستمال دیده بودم، سلام کردم، مادرم دست از کار کشید و با لبخند پاسخ سلامم را داد، هنوز ایستاده بودم که مادرم گفت:

\_بشین برات چای بیارم...

\_بها او مده؟

مادرم پاسخ داد:

\_آره توى اتاق،

به طرف اتاق رفتم، بها پشت کامپیووترنشسته بود، در را که بستم بلند گفت:

\_سلام مهندس!

کنارش نشستم و پرسیدم:

ـچه کار می کنی؟

ـچت می کردم!

ـخجالت نمی کشی، نشستی چت می کنی؟

دستش را پشت گردند گذاشت و گفت:

ـمن با ادمای درست و حسابی چت می کنم، با هر کی که دوربین داره و می شه دیدش، با هر بار چت یه عالمه اطلاعات مفید به دست می ارم، چت کردن جذاب ترین سرویس انترنتی ....

به سمت کمد رفتم، لباسم را عوض کردم، بها از پیشست میزش بلند شد، نشستم روی صندلی کنار دیوار، بها با چشم انداز خیره نگاهم می کرد، بعد پرسید:

ـهنوز تو فکر اون یارو هستی؟

سرم را تکان دادم، دستش را تکان داد و گفت:

ـالهی تیر غیب بخوره، الهی برگرده به ونوس همون سیاره شون!

بلند خنديدم، ادامه داد:

\_جان گری گفته زنا از ونوس او مدن!

مقابل اینه ایستاد و به موهايش ور رفت، گفت:

\_غروب یه جادعوت داریم!

\_کجا؟

برگشت، صندلی مقابل اینه را برداشت و برعکس گذاشت و نشست مقابلم و گفت:

\_غريبه نيستن...

\_من که حوصله ندارم ونمی ام...

گفت:

\_تو بی خود می کنی!

\_دستای تو هم مثل خودت دیوونه هستم، می خواهیم بشینیں و چرت و پرت بگین!

دستیش را بین موهايش کشید و گفت:

\_یعنی تو و امثال تو ادمای عاقلی هستین؟ نه جونم امثال تو زیر ابی کارشون رو می کن،

حرفی نزدم، اگر ادامه می دادم، بها تا شب حرف می زد، گفت:

خانم سپهری چطوره؟

خیره نگاهش کردم، گفت:

چیه؟ بیامن و بخور، چرا اینطوری نگام می کنی؟

بلند شدم و بعد کنار بخاری روی زمین دراز کشیدم، نمی دام چه مدت گذشت که ازبیوی ادکلن خوش بود بها چشم باز کردم، بالای سرم ایستاده بود، بلوز ابریشمی خوش فرمی به رنگ مشکی به تن داشت با یک شلوار خاکستری خوش دوخت، اصلاح کرده بودو صورتش برق می زد، گفتم:

چیه عروسی می خوای بری؟

نشست، من هم نشستم، گفت:

دست بردار از این عقاید کهنه، من نمی دونم این رسم کهنه چه وقت توی ایران می خواد از بین بره، کی گفته ادم هر وقت می خواد بره عروسی لباس مرتب می پوشه؟ یا هر وقت کی که می ره خواستگاری؟ فرهنگ داره کم کم ازبین میره، بابا چه عیبی داره همیشه لباس تمیز و مرتب پیوشیم، تازه عزا هم ادم می ره، باید لباس مرتب بپوشه، خوب مرده هم دل داره، روحش شاد می شه وقتی می بینه بالای سرش یه عالمه خوش تیپ نشیستن، چیه تا یکی می میره مردم خودشون و خاکی می کنن و لباس سیاه می پوشن؟ والا حال مرده بهم می خوره، برای همینه دیگه مرده ها هیچ وقت بخواب نزدیکا شون نمی ان، من تا هر وقت زنده ام و بابام پول داره تیپ میزنم، تازه وقتی هم که مردم می دم روکفنم و منجق دوزی کنن و یا گل دوزی.. یه عالمه گل هم...

بها چقدر حرف میزندی.

خندید، ردیف دندان هایش پیدا شد و گفت:

پاشو حاضر شو برم.

بعد دستم را کشید و گفت:

یه دوش بگیر و برم!

چهل دقیقه بعد در حالی که اماده بودم، از تاق خارج شدم، به‌الدین را دیدم که روی صندلی پایه دار بلند کنار اپن نشسته و با مادرم حرف می‌زند، با دیدنم گفت:

به شازده پسر....

نزدیک رفتم، مادرم سر تا پایم را نگاه کرد و لبخند زد، به‌الدین گفت:

لا حول و الله قوه اله...

خندیدم. مادرم برایم چای گذاشت و گفت:

کجا انشا الله؟

بها خندید و گفت:

می خواهم برم برا این داداشم زن بگیرم، من و کشت از بس که گفت زن می خواهم!

بهاالدين خم شد و با دست بلوزم را لمس کرد و پرسید:

\_تازه خريدی؟

خندیدم و گفتم:

\_خنگ..اونه که خودت برام خريدی...بلوز يشمی من نیست....مامان ندیدی؟

بها سرش را به جابن ديگري گردادند، نگاهش کردم و گفتم:

\_کجاست؟

نگاهم کرد و گفت:

\_چند روز پيش با يكى قرارداشتمن، گفتم يشمی تو رو بپوشم، استينيش کثيف بود، شستم و انداختم رو بخاري...خوب عجله داشتم، مال خودم که مى دونى...

\_سوخت؟

سرش راتکان داد و گفت:

\_نه زياد، فقط سراستينيش، کمي زرد شده، مى شه بپوشى و بگى مد!

\_شد ازدست تو من يه لباس سالم داشته باشم؟

بلند شد و گفت:

پاشو دیر می شه یه بلوز ارزش نداره که...

حرفی نزدم، مادرم گفت:

کی می ایین؟

بها گفت:

بعد از شام... آخر شب نگران نشی...

و از در خارج شد، از مادرم خدا حافظی کردم و بیرون رفتم. هوا حسابی سرد شده بود، از باران هیچ خبری نبود. به‌الدین داخل ماشین منتظرم بود، سوار شدم و او راه افتاد. تمام طول راه از حرف‌های بها خنديدم.

وارد یه خانه بزرگ و سنگی شدیم، داخل حیاط چند ماشین دیگر هم پارک بود، به‌الدین پیاده شدو گفت:

بیا پایین!

— بها من روم نمی شه... من کسی رونمی شناسم.

دستم را کشید و گفت:

چندتا از دوستام هستن، بیا می شناسی. از بس که جایی نمی ری و سرت توی نقشه هات  
من همیشه یواشکی ازدانشگاه و کلاسام فرار می کنم و می رم مهمونی، هیچ کس هم نمی  
فهمه!

آخه تولد، عروسی، چیه؟

گفت:

پارتی عزیز من!

ایستادم، دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

خدایا... از دست این!

صدای موسیقی ملایمی از داخل به گوش می رسید، بهالدین دستم را گرفت و کشید، گفت:

لعنت به من اگه دیگه دنبال تو بیام!

گفت:

مگه دارم می برمت دزدی یا...

در ورودی بازبود، مردی کنار در ایستاده بود و پالتو هاو کاپشن ها را می گرفت، بعد از راهرو یک در بود که به سالن نسبتاً بزرگ وصل می شد و بعد اخر سالن با فاصله یک متر بالاتر یک سالن دیگر بود که دورتا دورش نرده های طلایی و تزئینی قرار داشت. دو مرد جوان و شیک پوش به سمت ما

امند. دومرد جوان، از دوستای بها بودند که می شناختم، بعد از سلام و احوال پرسی نگاهم را به میز کوچک طلایی دوختم و گفتم:

\_ بها بريم اونجا!

بها الدین خنديد و گفت:

\_ اونجا که کسی نیست، فایده نداره دنبال من بیا...

و دستم را در دست گرفت و به سمت میز بزرگی رفت و نشستیم، کمی معذب بودم، جمعیت پراکنده نشسته بودند، چند دختر و پسر جوان بالانوع لباس های عجیب و ارایش های زیاد بودند، نگاه چند نفر را روی خودم و بها حس می کردم، گفتم:

\_ بها اینا چرا اینجوری نگاه می کن؟

بها سرش چرخید و گفت:

\_ دارن یه چهره تازه می بینن، الان دارن از فضولی می ترکن، شباهت من و تو بهم خوب متعجبشون کرده!

\_ بها اینجا خونه دانیال ایناس؟

بها سرش را تکان داد. مدتی بعد گفت:

\_ دانیالم قراره بره خارج از کشور!

برای ادامه تحصیل؟

خندید و گفت:

درس؟ نه بابا دانیال درس خون نیست، اونجا می‌رن خوش گذرونی... چند سال بعد یا معتاد میشن یا ایدز می‌گیرن و یا می‌رن زندان.. اینجا ازبس که ندیدن، اونجا که می‌رن خودشون و خفه می‌کنن، اینجا چه دولت چه مردم غرب و نکوهش می‌کنن... از وقتی یادم می‌اد درمورد غرب و بدی غرب برامون گفتن، اما اینجا نه کسی به کیش پدر است نه به کیش مادر، اما الان وضع اخلاق و معنویات ما ایرانی‌ها، از غربیا بدتر شده...

بها هرجی باشه اینجا اون کارای...

حرفم را قطع کرد و گفت:

اونجا علنی در روز روشن می‌رن مغازه مشروب فروشی می‌گن مثلاً اون مارک مرغوب و بده و می‌خرن و همونجا جلوی چشم همه مصرف می‌کنن، اما اینجا پنهانی نصف شب، مثلاً یارو می‌ره ساندویچی یا سوپر سر کوچه، مثلاً می‌گه اقا نصف پیتزا داری؟ یا مثلاً کنسرو فلان داری؟ و بعد مشروب نامرغوبی رو به قیمت بالایی می‌خره و مصرف می‌کنه، بعدشم می‌فهمه سرکه بوده!

به بهالدین نگاه می‌کردم، می‌خندید و نگاهش هنوز گردش می‌کرد، همانطور ادامه داد:

در بسیاری ازراه و جهات ما از غربیان منحظر شدیم، زشتی های ما بیشتر شده، برای ما چرا زشت تر ازغرب شده؟ برای اینکه ما اسم مسلمون روی خودمون داریم و برلیمون اسم قران و خداست، همه به ظاهر ما ایرانی‌ها ادم‌های پنهان کاری هستیم، اینو می‌گم که غرب دربرابر ما شاید کم بیاره، دخترای مارو دیدی، پارتی هارو دیدی؟ مجالس قرص اکس و دیدی؟ ندیدی خوب! تمام ساعات زندگی ما غربی شده اما ادعای شرقی بودن و رها نمی‌کنیم...

بعد لبخند زد و گفت:

اون دخترارو ببین!

نگاه کردم، گفت:

ببین این دخترشرقی و مسلمان؟ روسیریش کو، لباسیش کو، تمام دنش رو به نمایش گذاشته و همین الان یه عالمه مشروب خورده و تو برو بھش بگو بريم بالا، خیلی راحت باهات می اد، ... ما همه ...

امدم حرفی بزنم سه تا دختر خندان و بزک کرده جلوی میز ایستادند، به‌الدین خندید و گفت:

به به سلام خانمای...

سه دخترسلام کردن و بی تعارف نشستند، به‌الدین گفت:

موندم بگم خوشگل یا خوش تیپ؟

دخترها خیره مرا نگاه می کردند، بعد یکی شون گفت:

وای خدا چقدرشبیه هستین شما!

به‌الدین لبخند زد و گفت:

نگاش نکنین، ... فک ریدم در موردش نکنین... داداشم...

دخترها دوباره مرا نگاه کردند، یکیشون باز گفت:

خیلی شبیه هستین...

بهاالدین گفت:

این برادر خوبست و منم برادر بد!

بعد نگاهم کرد و لبخندی با نمک زد، رو به دختری که صندلیش کنار من بود گفت:

آی یاسی از زیرمیز و شگونش نگیری؟

دختری که بها یاسی صدایش می کرد، نرم خندهید. بهاالدین پرسید:

رفیقت کجاست؟

دختر دستهایش را روی میز قلاب کرد و گفت:

چه میدونم کدوم گوری رفته...

بها گفت:

چیه تا دو روز پیش داشتی براش می مردی، هرچند چیز جالبی نبود، ولی اگه با هم عروسی می کردین، باید می خوابوندیش جلوی در!

یاسی با تعجب پرسید:

\_جلوی در؟

بها الـدین گفت:

\_برای اینکه گوشаш و می شه جای پادری استفاده کرد.

دخترهایـلند خنـدیدند. دانـیال سـمت مـیز ما اـمد، دـوباره به من خـوشامـد گـفت، بـها با لـحنـی شـوخ پـرسـید:

\_نوشیدنـی چـی دـارـی؟

دانـیال مـرانـگـاه کـرد و بـعد اـهـستـه گـفت:

\_تو کـه هـیـچ وقت نـمـی خـورـدـی؟

بـها خـنـدـید و هـیـچ نـگـفت. دـانـیـال رـفـت، يـاسـی گـفت:

\_خـوش به حـال دـانـیـال تـا چـند وقت دـیـگـه اوـن طـرف ...

بـها گـفت:

\_خـوب توـهم باـهـاش بـرـو، بلـکـه اوـنـجا يا بـرـی زـنـدون يا بـمـیرـی!

بها کمی مکث کردو باز گفت:

\_نازی جون چراساکتی؟

دختر خندید، نگاهش کردم، دندان های نامرتبی داشت، اما بانمک بود، گفت:

\_چی بگم؟

بعد نازی رو به من گفت:

\_شما یه چیزی بگین؟

بها رفت توحیرفشن و گفت:

\_این روزه سکوت داره.

نازی گفت:

\_کدوما بزرگ ترین بهاالدین ؟

بهاالدین لبخندزد، تک تک دخترهارانگاه کردو بعد گفت:

\_راستش ما دو قلو هستیم.

همان که بها، یاسی صدایش می کرد، پرسید:

—می گم چقدر مثل هم هستین! چه بامزه!

نازی ادامه داد:

—وای خدا، بچه های دوقلوی کوچولوزیاد دیدم، اما تا حالا دو تا جوون دوقلو...

بهاالدین خندید و گفت:

—ایشون فخرالدین هستن، یه ده دقیقه ای ازمن بزرگتره، البته بگم این با سربوده، من بدبت با پا... مامانم خیلی عذاب کشیده، من هم که بهاالدین هستم مخلص دخترای دانشگاه خودمون!

دخترها بلند خنده کردند. بها ادامه داد:

—اون که پشت سر من اسمش شهاب الدین، یکی دیگه داشتیم که یه ماهه بود و مرد، اسمش ضیاءالدین بود، یکی دیگه هم تو شکم مامانم نیمه کاره بود که کوتاژکرد، اسم اونم گذاشته بودیم نجم الدین... درسته فخر؟

حرفی نزدم، فقط نگام با حیرت به چهره بهاالدین بود که با ارامش حرف میزد، بها دوباره ادامه داد:

—یکی دیگه هم در فکریابام هست اما هنوزدست به کارنشده... اسمش و گذاشته حسام الدین...

بها ساكت شد، دخترهاباکمی تعجب و ناباوری بها را نگاه می کردند، بها گفت:

چیه حسودی تون می شه این همه پسر داریم؟ مامانم پسر زاریه طایفه رو از رو برد.

نازی پرسید:

راستی راستی این همه برادر داری بها؟

یاسی گفت:

دروغ میگه نازی جون، فقط سه تا برادرن.. خواهرم ندارن!

بها ابروهايش رادرهم کشيد و گفت:

تیرغیب بخوري توازکجامی دونی دختر؟

یکدفعه صدای موسیقی تمام فضا را پر کرد، بها خندید و گفت:

پاشید پاشید که حرف زدن بسه... حالا نوبت رقص...

بعد شروع کرد به بشکن زد و مرا نگاه کرد و گفت:

باز این لعنتی بشکنم نمی اد...

بها بلند شد، همه ریختن وسط... عجیب بود، همه با هم قاطی شدن، دختر و پسر دراغوش هم شروع به رقصیدن کردند، تمام مدل های رقص های خارجی، بی هیچ ناراحتی، با تمام حرکات موضوع و اندامهای نیمه عربان، هنوز هم ازادی می خواستند؟ پس ازادی برای اینا در چه چیز

خلاصه می شد؟ وقتی اهنگ تند شد، چندتا دختر و پسر مثل دیوانه ا فریاد می کشیدند، حرکات وحشایانه انجام می دادند، سرم داشت گیج می رفت، احساس خفگی می کردم، انگار که هوابه اندازه کافی وجود نداشت، نگاهم به در خروجی بود، خواستم بلند شوم که صدایی اشنا گفت:

\_می خواهد بردی؟

برگشتم و دیدم یاسی بود، حرفی نزدم، (این لال مونی گرفته!!!!!!) گفت:

\_می شه دوتا برادر با هم این همه تفاوت داشته باشن؟

سکوت کردم، خندهید. لبها یش به قدری سرخ بود که چشم را میزد، گفت:

\_ بهالدین خیلی شلوغ و شما...

از بالای سر دختر بهالدین را دیدم که به طرفم می امد، بلند گفت:

\_ خاک تو سرم شد اغفالش کردی یاسی؟

یاسی برگشت و گفت:

\_ چی شد خسته شدی...

بهالدین دستم را گرفت و گفت:

\_ بہت تجاوز که نکردن؟

چپ چپ نگاهش کردم، بها خندید و گفت:

\_مثل گل پاکه...می بینی یاسی؟

دوباره اهنگ عوض شد و همه ریختن وسط، بها با دقت به همه نگاه می کرد، گفتم:

\_ بها حالم داره بهم می خوره...

گفت:

\_ازبیوی عرق ادما؟

خیره نگاهش کردم، گفت:

\_ازبس که سرت توی نقشه و اوون سیاره ونوس، دیگه به چیزای دیگه فکرنمی کنی،... مهمونی، پارتی، چه می دونم همه جا همین طوری شده، اینجا غرب پنهان زیر نقاب شرق ... ببین!

\_تو چرا می ایی اینجا؟

دستش را زیر چانه زد و نگاهم کرد، با حسرت گفت:

\_وقتی توی یه مملکتی همه راه ها رو بیندن و همه چیزو محدود کنن.. ما هواره ها که جمع می شه... اینترنت تو نگاه کن بیشترسایت هاسته است، خوب جوون هستن، احتیاج به نفس دارن، بیچاره خیال می کن که اگه توی بغل هم برقصن و مشروب بخورن ازادن، تونگاه کن او

دخترقد بلند رو الان خیال می کنه یه بچه پولداره؟باباش یه کارگر ساده اس که شاید به زحمت روزی پنج هزار تومن کار کنه، تمام اوں فقر، نداری ها، حسرت شده و عقده، تا یه پسر خوش لباس با یه ماشین جلوش ترمز کرده سوار شده و حالا بدبخت شده دیگه خوب عادی میشه براش، همه چیز اگه ممنوع شده اما همه همه کاری می کنن....مثلا هنرمندای ما حالا اسم نمی برم، با حجاب کامل اسلامی جلوی تلویزیون ظاهر میشن، اما بعد می بینی چند تا سی دی اومنده بیرون که به به...

\_ بها هر کی خودش دلش بخواه این کارو می کنه، چرا من نمی رم چرا...

بها حرفم را برد و گفت:

\_ خود تو نزن به خربت.. خودت می دونی همه چیز و همه کار اینجا هست، انواع مشروبات الان اوون بالا هست،... قرص اکستازی چه می دونم مواد...

\_ تو چرا اومندی قاطی اینا؟ تو که هیچوقت نمی رفتی؟

خندید و گفت:

\_ جوونم.. دنبال وقت گذرونی و خوش گذرونی... وقتی دعوتم می کنن روم نمی شه نه بگم!

بلندشد و گفت:

\_ برم یه ذره اذیت کنم!

تا خواستم حرفی بزنم، بها رفته بود، اهنگ ملایم شدو چراغ ها خاموش، دیدم بها از روی عمد از وسط کسانی که می رقصیدند عبورمی کرد، از حرکاتش خنده ام گرفت، بادقت به تک تک افراد انجا نگاه کردم.

موقع شام به‌الدین یک میز بزرگ را انتخاب کرد و نشست، کنارش نشستم، چند نفر از دخترها هم دور میزما نشستند، دانیال از میز بغل بلند گفت:

ـ چیه به‌ها معركه گرفتی؟ همه روجمع کردی دور خودت؟

به‌ها نگاهی به تمام دخترها انداخت و صوتی کشید و گفت:

ـ واي خدا... شما ها کجا بودين؟

بعد بلند گفت:

ـ دانیال اینا وقتی رو بروی من باشن اشتھاشون باز می‌شه و از غذا لذتم می‌برن، بعدشم شما چشم و دلتون پاک نیست، یادت نیست مهمونی قبلی، تو و ارش هی چنگالتون رو می‌نداختین زیر میز و وقتی هم که می‌رفتین زیر میز یک ساعتی می‌موندیدن؟ وقتی دوباره می‌اومندین بالا دوباره فاشقتون می‌افتداد پایین؟

ـ دخترها از خنده رسیده رفتند. ارش بلند گفت:

ـ خدا لعنت کنه من کی این کارو کردم؟

به‌الدین نگاهی به نازی که سمت چپش بود انداخت و گفت:

ـ پاشو نازی جون بالای زانوت رو نشون بده بینه چه سیاه شده، من دیدم کبود شده همشم کار تو چشم هیزه!

همه مشغول خوردن شدند. بها يك دفعه بلند گفت:

\_بچه ها چيپس غورباقه خوردين تا حالا؟

نگاهي به بها انداختم با خونسردي مشغول خوردن بود، سرش راهم بلند نکرد. همه يك صدا و بلند گفتند:

\_بها!

بها ارام گفت:

\_خوب بگين نخوردین چرا داد ميزنин؟

بعد دوباره گفت:

\_يه رستوران توی تجربиш هست.. همبرگر مارمولکاشه حرف نداره...

اين بار همه قاشق و چنگال خودشون رو گذاشتند کنار ميز و تکيه دادند. بها با ارامش و خون سردي خم شده بود روی بشقاب غذایش، گفت:

\_نمی دونم اين وبخورم يا نه؟

همه خنديدند. بها بلند گفت:

\_مرض! سر ميز شام ادم می خنده؟

بعد بلند شد و گفت:

\_ خیلی بد مزه بود... دانیال از کدوم رستوران غذا گرفتی؟

دانیال خندهید و گفت:

\_ تو عادت کردی همیشه ناله کنی؟

ساعت نزدیک دوازده بود که داخل خانه شدیم. همه خواب بودند. منو به‌الدین هم خیلی زود به رختخواب رفتیم.

نگاهی به ساعت انداختم، چند ساعت از صبح گذشته بود، بی حوصله بودم، اماده بیرون رفتن از دفتر شدم، وقتی از اتاق بیرون امدم در اتاق کامران باز بود، بلند گفت:

\_ بالا می‌ری؟

کنار در اتاقش ایستادم و گفتم:

\_ نه... بیرون یه کاری دارم... روی میزم چند تا کاغذ هست بده بالا...

کامران سرش را تکان داد و گفت:

\_ باشه... برمی‌گردی باز؟

معلوم نیست.

کامران لبخند زد و گفت:

برو به سلامت!

از دفتر خارج شدم، حال خوشی نداشتمن، بی اراده به سمت همان ساختمان اپارتمانی که ونوس وارد ان شده بود رفتم و با تردید انجا را پیدا کردم، کمی عقب تر داخل ماشین منتظر شدم، نگاهم مستقیم به در بود، نمی دانم چقدر زمان گذشت که دو نفر از در خارج شدند دلم لرزید و سراپایم یک پارچه اتش شد، یکی از آن دو نفر اما ونوس هنوز ایستاده بود، تمام وجودم چشم شد و هیکل خوش فرم و بلند او را تماشا می کرد، از ماشین پیاده شدم، هنوز چند قدم نرفته بودم که برگشت و نگاهم کرد، دختر تیزی بود، نگاهش سرتا پایم را به ریشخند گرفته بود، بعد ماشین را نگاه کرد و دوباره به من خیره شد، در نگاهش هیچ چیز نبود اما جذبم کرد، لباسیش تیره بود و صورتش روشن، گفتمن:

سلام!

جوابی نداد. تنها نگاه یخی اش رابه چشمان منتظرم دوخت، گفتمن:

من می خواستم اگه اجازه بدین با شما حرف بزنم!

با خون سردی و کمال ارامش به در تکیه داد، دستهایش را در هم قلاب کرد و با نگاهی بی تفاوت و تلخ نگاهم کرد، هنوز لبانش روی هم قفل بود، گفتمن:

من...

حروف را قطع کرد و با صدای بلندی گفت:

یه بار گفتم برو پی کارت نشنیدی؟

با تعجب نگاهش کردم، سردرتر از قبل گفت:

یه بار دیگه...

دستش را با تهدد به طرف من دراز کرد ادامه داد:

یه بار دیگه ببینم سرراه من هستی...

من فقط می خوام با شما حرف بزنم...

نگاهش را از من گرفت و گفت:

و اگه نخوام باهات حرف بزنم؟

فقط نگاهش کردم، نه خشمگین بود و نه خوشحال، ارام و سرد، نه مثل من که داغ بودم و می لرزیدم، انگار یکی از بلندی پرتم کرد پایین، سرم را پایین انداختم، صدای سرداش را شنیدم که گفت:

بهت گفتم دفعه بعد اگه ببینمت...

ادامه حرفش رانگفت و از پله های مقابل دربالا رفت و داخل شد، سرخورده و ناراحت بودم، نمی دانم چرا اینهمه او را می خواستم.

وقتی وارد اتاق شدم، به‌الدین را دیدم که پشت میزش نشسته بود، با شنیدن صدای در برگشت و نگاهم کرد، با همان لبخندی که همیشه زینت بخش چهره اش بود، گفت:

\_سلام...زود او مدی؟

\_سلام!

به‌الدین به سمت من چرخید، نگاهش کرد، گفت:

\_چی شده؟

\_رفتم سراغ اون دختره.....اما...

بها خنید و گفت:

\_به به ... خوب چی شد؟

\_تهدیدم کرد... انگار که با یک سگ حرف می زد...

بها بلند خنید، گفتم:

\_ بها اگه بخندی فکت رو خرد می کنم!

بها بلند شد، کنارم ایستاد و گفت:

\_لابد مثل ماست وارفته رفتی روپروش وایستادی و نیشت رو باز کردی و ...من من کردی؟

**مقابلم نشست و ادامه داد:**

\_باید اخم می کردی، با صدای بلند و پر جذبه باهاش حرف می زدی، بعدم دو تا سیلی محکم می زدی تو صورتش و سوار ماشینت می کردیش! تازه اگه زیادی حرف می زد بهش تجاوز می کردی!

\_بهایا!

**خندید. منم خندم گرفت. گفتم:**

\_بهایا اون اجازه نداد حتی حرف بزنم.

**بهایا دستی بین موها یش کشید و گفت:**

\_فراموشش کن داداش من، این دختر تمام ظرافت هاش رو از دست داده، شده یه قاتل حرفه ای، دختر باید پرازاحساس باشه، شیطون و خندون! زن به خاطر ظرافتش شده زن!

\_بهایا دست خودم نیست... می خوام بهش فکر نکنم اما همیش جلوی چشم‌امه، ای کاش اون شب پام شکسته بود و بیرون نمی رفتم، بهایا من همیش بهش فکر می کنم، امروز با دینش تمام تنم داغ شد، من خیلی می خوامش!

**بهایالدین سکوت کرد، بعد سرش را بلند کرد و گفت:**

\_ای پسره پررو توی چشم‌امی من زل می زنی و می گی می خوامش!

به بهالدين نگاه کردم، نزديکترامد و دستم را گرفت و گفت:

ـ دل نبند به کسی که دل نداره!

سکوت کردم، بها باز گفت:

ـ من می فهمم چی می گی و درک می کنم، اما می گم با این دختر زندگیت حروم می شه من نمی خوام ازاری به تو برسه.

ـ بها چی میگی؟! اون یه دختره!

بها سریش راتکان داد و با لحن جدی گفت:

ـ بله.. اما یه دختر، یه زن همون طور که می تونه بهترین موجود دنیا باشه، می تونه مثل مادر مهربون باشه، همانطور که می تونه یه زن فداکار بشه، می تونه خطرناکترین بشه، این دختر چیزی سرش اومنده که اینطور شده و شاید هرگز عوض نشه... زندان جایی نیست که بشه به راحتی بهش فکر کرد، می فهمی؟

ایستادم، همانطور که لباسم را عوض می کردم گفتم:

ـ بها من نمی خوام، این همه دختر می بینم، این همه فامیل، همه خوب، اما من با دیدن این دختر، دلم تکون خورد، داغ شدم، دل یه بار می لرزه!

خندید و گفت:

وَاتْ

بها به طرف در رفت و گفت:

بینم این اخremبری ابروی من و تو سر و همسر می بردی یا نه؟ یه عمریا ابرو زندگی کردم پسر جون!

بها تو وقت نشناس ترین ادم روی زمینی!

بیرون رفت، سرشن را داخل کرد و گفت:

وقت درین این مردم زمینی ارزش نداره!

بها از اتاق خارج شد. صدای زنگ موبایلش را شنیدم، بها موبایلش را روی میز گذاشته بود، بلند شدم و گوشی را برداشتیم، گفتم:

٢٦

اما صدایی نشنیدم جز تنفس ارام و بعد قطع شد، هنوز گوشی دستم بود، که بها وارداتاق شد و گفت:

گوشی من بود؟

آره! همون که نیمه شبا بہت زنگ می زنه بود!

گوشی را کف دستش گذاشتم و گفتم:

\_اینم یکی از شوخی هاته؟

گوشی را نگاه کرد و گفت:

\_این جدی ترین مسئله زندگی منه.

از اتاق خارج شدم، مادرم داشت لباس های کثیف را داخل ماشین لباسشویی می ریخت، با دیدنم  
لبخند زد و گفت:

\_چای می خوری؟

داخل اشپزخانه رفتم و گفتم:

\_خودم میریزم!

چای برای خودم ریختم و همانجا پشت میز نشستم، بها هم امد، لبھای اپن نشست و گفت:

\_مامان امشب خرج برون مژده س؟

مادرم نگاهش کرد و گفت:

\_آره، عمه گفته زود برم اونجا!

بها گفت:

\_ بالاخره يه دختر از اين همه دخترداره شوهر می کنه!

گفتم:

\_ داماد اشناس؟

به جای مادرم بها گفت:

\_ از فamil هاي دوردور شوهر عمه س.

\_ چه کاره س؟

بها گفت:

\_ بي کار ديگه، از اينا که باباشون چند تا شرکت داره و ...

مادرم گفت:

\_ بها تو چه می دونی مادر؟

پرسيدم:

تو می شناسیش مگه؟

بها خنید و گفت:

به...همون که اون روز دیدم...

با حیرت نگاهش کردم، هرچه فکر می کردم نمی شناختم، گفت:

اون شب زیر بارون...

مادرم گفت:

داره دروغ می گه، بها! تو چرا این همه دروغ می گی؟

بها الدین خنید و گفت:

نمی دونم خوشم می اد... از دروغ گفتن خوشم می اد! تازه وقتی من دروغ می گم همه می دونم دارم دروغ می گن و هیچ گناهی برای نوشته نمی شه!

مادرم سرش را تکان داد و گفت:

به هر حال دروغ گناه بزرگیه، بعدش هم عادت می کنی!

بها حرفش را قطع کرد و گفت:

\_ شهاب کجاست مامان قشنگم؟

مادرم خنید و گفت:

\_ امان از تو!

بها صدایش را کلفت کرد و با لحن خاصی گفت:

\_ امان از راه بی عابر...امان از شهر بی شاعر...

از کنار بها گذشتم و محکم زدم پس گردنش، بلند گفت:

\_ از دست دختره عصبانی هستی به من چه؟

دستپاچه برگشتم و نگاهش کردم، مادرم نگاهم کرد، بحالین خندی و گفت:

\_ صدبار گفتم منشی تو عوض کن، چیه این دختره سپهری؟

چپ چپ نگاهش کردم و مقابله تلویزیون نشستم، بحالین کنارم امد، گفتم:

\_ تو همیش می خوای یکی رو عذاب بدی.....

خنید و گفت:

شیطون توی جلد رفته!

نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

تو با همه چیزبازی می کنی!

شهاب در این وقت وارد شد، سلام کرد و کنار مانشست، خندان بود، به‌الدین سرتا پایش را نگاه کرد:

شهاب پرسید:

طوری شده؟

بها زیر لب چیزی گفت که تنها خودش شند، شهاب نگاهم کرد و گفت:

بابا راست می گه این یه تخته کم داره نه داداش!

بها چپ نگاهش کرد، بها رفتارهایش جدی نبود، بی شک اگر روزی اخم می کرد شهاب جرات نمی کرد حتی در چشم هایش خیره شود، تلفن زنگ زد، به‌الدین بلند شد و گفت:

من جواب می دم!

گوشی را برداشت، صدایش را شنیدم که با ارامش گفت:

\_جانم...بله..به جا نمی ارم،ما یه عمه داشتیم چند سال پیش به رحمت خدا رفت...خدا رفتگان  
شما رو هم بیامزه...خواهش می کنم..

گوشی را گذاشت، مادرم پرسید:

\_کی بود؟

بها الدین نشست و گفت:

\_اشتباه گرفته بود... گفت من عمه جواهرم...

مادرم با یک دست ضربه ای روی دست دیگرش زد و گفت:

\_خدا مرگم بده... پسر تو دیونه ای یا می خواهی من و دق مرگ کنی... عمه جواهر بوده، تو دیگه  
شورش و دراوردی بها !

بها خنده و گفت:

\_خيال کردم عمه چند سال پیش مرده!

شهاب خنده و مرا نگاه کرد، بها به من چشمک زد، حرکات کودکانه اش موجب شد بلند  
بخندم، گفتم:

\_تو عقلت توی دوسالگی مونده بها !

دوباره گوشی زنگ زد، بها گفت:

\_به من چه، من دیگه جواب نمی دم!

مادرم را گوشی را برداشت، گویا عمه بود، مدتی با او صحبت کرد و دوباره گوشی را گذاشت، وقتی از کنار ما گذشت، با ناراحتی گفت:

\_عمه بہت شک کرده بود، خدا بگم چه کارت کنه مجبور شدم دروغ بگم، گفتم بھا دانشگاس..

مادرم با اخم وارد اشپزخانه شد، بها الدین گفت:

\_فخری جون چایت سرد شد!

یه ضربه محکم زدم پس گردنیش، می دانست چقدر ازابنکه مرا به ای لحن صدا کند، متنفرم، گفتم:

\_بارا خرت باشه مرا اینطوری صدا می کنی!

شهاب گفت:

\_من نمی دونم اینو چه طوری توی دانشگاه راه دادن!

مادرم با اخم گفت:

\_غذا حاضره!

همگی دور میز نشستیم مادرم برای تک تکمان غذا کشید و خودش هم نشست، پدرم هم امد،  
بها مدتی سر به سر شن گذاشت، پدرم متوجه اخم مادرم شد، با اشاره پرسید، چی شده، شهاب  
هم در گوشش چیزی گفت، پدرم با تشریف رو به بھاالدین گفت:

تو نمی خوای ادم بشی؟

بها سربلند کرد و گفت:

راستی اقا جلال اون زنه چند روز پیش کی بود در بنگاه بود؟ با هم گل می گفتین و گل می  
شنفتین، چقدرم خوش تیپ بود نه؟

پدرم سرش را تکان داد و گفت:

لا اله الا الله ...

بها باز ادامه داد:

اون که شلوار از این کوتاهها پوشیده بود، ابروهاشم تاتو کرده بود.

پدرم همانطور که مشغول خوردن بود بی اعتنا گفت:

روزی چندتا مشتری زن می اد دربنگاه... تازه اکثر خانم های خونه رو پسند کنن، حرفم را عوض  
نکن!

بها خنده دید و گفت:

راستی؟ پس خوبه منم بیام شاگرد شما بشم، درس چیه؟ اخیرش دکترا هم که بگیرم باید برم  
فروشنندگی... دیگه چرا...

پدر گفت:

می زاری یه لقمه غذا بخورم؟

بهاالدین بلند شد و گفت:

خیلی خوب بابا جون من می رما!

ورفت، من و شهاب هم بلند شدیم، درست یک ساعت بعد پدر و مادرم به خانه عمه جواهر  
رفتند، مدتی بعد از رفتن انها بهاالدین از آناق بیرون امد و گفت:

رفتن؟

شهاب نگاهش کرد و گفت:

یعنی تو صدای ماشین رو نشنیدی؟

بهاالدین خندید، گفت:

باز می خوای چه دسته گلی به اب بدی؟

دیدم از پله ها بالا رفت، نگاه شهاب کردم، گفت:

\_کارش\_ مگه نمی دونی؟ هر وقت بابا و مامان می رن، میره اتاق اوナ فضولی، کمد بابا رو باز می کنه و همه چیز و چک می کنه، خیال می کنی این همه خبرا رو از کجا می اره؟ از فضولی کردن، هفته ای یک بار هم اتاق منو زیر و رو می کنه...

در حالی که می خندیدم گفتم:

\_این دیگه چه جونوری\_؟

شهاب بلند شد و گفت:

\_پاشویا!

و دستم را کشید، با هم بالا رفتیم، در اتاق پدر و مادرم باز بود، شهاب وارد اتاقش شد و وقتی برگشت پتویی در دست داشت، احسنته گفت:

\_صبر کن!

بعد از بین در داخل اتاق را نگاه کرد، به‌الدین کنار کمد پدرم نشسته و روی اسناد و مدارک خم شده بود، با شهاب وارد اتاق شدیم، شهاب پتو را روی بها انداخت و هر دو افتادیم روی بها، بها چندتا مشت و لگد زد و مدتی بعد شهاب ایستاد و گفت:

\_ تكون نمی خوره دیگه!

\_بازیش گرفته شهاب!

پتو را کنار زدم، بها بی انکه تکان بخورد چشم هایش روی هم بود، انگار که بیهوش بود، دستم را با  
کمی ترس روی سینه بها گذاشتم و گفتم:

\_ بها فیلم بازی نکن پاشو ببینم!

اما هیچ تکان نخورد، شهاب رنگش پرید و بلند گفت:

\_ یا امام زمان خفه ش کردیم...

خودم هم ترسیدم، سرم را گذاشتم روی سینه اش، ناگهان دستهای بهالدین دور گردئم حلقه  
شد، از ترس فریاد زدم و بعد صدای خنده بلند بهالدین و شهاب فضا را پر کرد. گفتم:

\_ ترسیدم خدا بگم چه کارت کنه...

بها گفت:

\_ واخدا... همه جام درد گرفت، همه جونم درد گرفت، ... واخی کمرم... ای گردئم...

مدتی بعد همگی دویاره پایین برگشتم، بهالدین ضبط را روشن کرد و با خنده شروع کرد  
رقصیدن، با هیکل تپل و قد بلند ادھایی درمی تورد که من و شهاب فقط می خنیدیم، ساعت  
های ان عصر باکارهای بهالدین و خنده های بلند من و شهاب خیلی زود گذشت و برای مدتی  
توانستم چهره و نوس را از یاد ببرم.

وقتی خسته شد، ایستاد و گوشی را برداشت، بلند گفت:

\_ چند دقیقه ساکت...

شهاب گفت:

چی کار می کنی؟

بها در حالی که شماره می گرفت، گفت:

هیس!

و بعد صدایش را خیلی ماهرانه تغییر داد و شروع کرد به سلام و احوالپرسی، بعد گفت:

می خواستم بگم قرار امشب برای بله برون بهم خورده... یکی از اقوام داماً تصادف کرده...  
بله... بله... شما منتظر نباشین.. چشم حتما... سلام برسونید... شرمندم!

گوشی را گذاشت و خندید. من و شهاب با حیرت نگاهش کردیم، بلند و جدی گفتم:

بهالدین!

بهالدین خیلی خونسرد فت:

الانه که همه خونه عمه غش کن، کاش اونجا بودم و هر کی غش می کرد بغلش می کردم.

بلند شدم و گفت:

بهالدین این چه کاری بود کردی، مگه مردم مسخره تو هستن؟

شهاب گفت:

\_امشب فاتحه تو بخون!

مشغول جر و بحث بودیم که تلفن زنگ زد، بها با ترسی ساختگی فریاد بلندی کشید. گفتم:

\_ای مرض ترسیدم برو گوشی رو بردار...

گفت:

\_من نمی رم...

\_گند کاری های خودته خودتم درستش کن!

خندید و به سمت گوشی رفت و گفت:

\_خودم برمی دارم...

و گوشی را برداشت و مدتی بعد گفت:

\_اشتباه گرفتین خانم...

و بعد دوشاخه تلفن را کشید و گفت:

\_مامان بود...

بعد گفت:

\_پیوش بریم.

\_کدوم گوئی؟ ترسیدی؟

گفت:

\_ترس؟ نه بابا بریم بیرون هواوی بخوریم!

هوا تاریک بود که هر سه سوار ماشین شدیم به‌الدین دائم می‌خندید، شهاب گفت:

\_خداد دادت برسه!

به‌الدین می‌زد، شهاب گفت:

\_من و دم خونه جمشید پیاده کن...

شهاب پیاده شد و راه افتادیم، به‌الدین ارام رانندگی می‌کرد، گفتم:

\_کجا داری می‌ری؟

گفت:

\_بریم سراغ اون سیاره ببینیم حرف حسابش چیه؟

\_لعنت به تو داشتم فراموش می کردم...

خندید و گفت:

\_باشه نمی ریم...

بعد ترمز کرد و گفت:

\_نگفتم بچه محلیم...حلال زاده اوناهاش!

کمی خم شد و با دقت نگاه کرد، گفت:

\_ببینم به خلافکارا می خوره یا نه؟

بعد دوباره با خنده گفت:

\_نه بابا هیبته...چه قشنگ راه می ره...

نگاهم به همان مسیری که بها نگاه می کرد خیره ماند، خودش بود... پوشیده در لباس هایی تیره، اخم الود و سنگین، انقدر در خودش بود که ما را ندید و از کنار ماشین گذشت و وارد همان کوچه ای که چند شب پیش بود، پیچید. به‌الدین ماشین را سر کوچه نگه داشت و گفت:

— همینجا منتظر بمون...

و پیاده شد، بلند گفت:

— بها کجا؟

اعتنایی نکرد و داخل کوچه شد، تنها سایه او را دیدم که دور می شد، تمام ذهنم پر بود از افکار درهم، این دخترنها در این شب سرد، این جا چه می کرد؟ انقدر فکرم مشغول بود که نفهمیدم چقدر زمان گذشت، شاید ده دقیقه و شاید یه ربع که سربلند کردم و داخل کوچه را نگاه کردم، به‌الدین می دید، با حیرت نگاهیش کردم، سوار شد، نفس نفس میزد، تا خواستم چیزی بپرسم دیدم و نوس هم می دید، با سرعت از کوچه بیرون امد. بها فت:

— بنازم به این دو...

در عقب را باز کرد و گفت:

— بیابالا...

و در مقابل چشمان حیرت زده من، و نوس عقب سوار شد، به‌الدین راه افتاد، تند می رفت، به‌الدین گفت:

— اگه بگیرنمون می گم شما بزور سوار شدینا!

عقب رانگاه کردم دوتا مردار پشت می دویدند، و نوس هم عقب رانگاه می کرد، وقتی برگشت نگاهش در نگاهم گره خورد، تنم لرزید، احساس مطبوعی به من دست داد، نگاه گیرایش برق می زد، صورت مهتابگونش می درخشدید، خدایا چقدر این دختر را می خواستم! صدای سرفه بها موجب شد برگردم، بها پرسید:

\_کُشتیش؟

و صدای زنانه مطبوعی در گوشم طنین انداخت:

\_کی و؟

بها همانطور که رانندگی می کرد گفت:

\_همون که اون شب تهدیدش می کردی...

بدون اینکه بخواه سرم چرخید و باز نگاهش کردم، اک کاش عقب بودم، نگاهم نکرد، لبخندی دلنشین بر لب داشت، بحال دین با دست زد توی پهلویم، برگشتم، بها باز پرسید:

\_خودمونیم عجب دویی دارین!

بها دور فلکه چرخید و پرسید:

\_حالا چی دزدیدین؟

صدای نرم او دوباره در ماشین طنین انداخت:

\_هیچی نبود...

بها خنديد و گفت:

حالاراستى راستى كشتى يا مى خواى بکشى؟ صلاحتون گرمە ياسرد؟

ونوس حرفى نزد، بها ادامه داد:

اگه طرف زن باشه من خودم شخصا با صلاح سرد موافقم، ولی اگه مرد باشه سلاح گرم!

ونوس غمر زده پرسيد:

چرا؟

بهاالدين با يك دست موهایش را مرتب کرد و گفت:

خوب اگه طرف زن باشه... مى رى بهش مى چسبى و كمى كشتى مى گيرى و بعد مثلا چاقو رو بهش فرو مى کنى، اما اگه مرد باشه ترجيح مى دم يه گلوله بزنم تو مغزش... حالا سلاح شما چيه؟

بها را نگاه كردم، از ايينه نگاهيش کرد، ونوس پاسخى نداد، بها گفت:

سلاح خوبى!

ونوس گفت:

من كه حرفى نزدم.

بها ادامه داد:

ـ یه لبخند سلاح دیوانه کننده ای ، البته برای بعضی ها...

نگاهم کرد، انگار لال شده بودم، انگار یکی زبانم را گرفته بود. به‌الدین پرسید:

ـ خانم ونوس کجا پیاده تون کنم؟

ونوس پرسید:

ـ شما اسم منو ...

بها خندهید و گفت:

ـ اون شب یادتونه که به همون مرد و زن می گفتی... به اون نامرد بگو می کشمش.. همون شب اون خانم... دو بار، نه سه بار گفت ونوس صبر کن... یه بارم مرده گفت ونوس تو اشتباه می کنی...

ـ نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم، ونوس گفت:

ـ شما...

بعد سکوت کرد و ادامه نداد. بها رو به من گفت:

هر جا خانم اشاره کردن می گی من نگه دارم...

بعد عقب را نگاه کرد و گفت:

ادم خوبی ...

داشتم خیره نگاهش می کردم که اهسته گفت:

خره طرف ادم کش...می زنه ناکارمون می کنه ها...

بهاالدین درست مقابل همان اپارتمانی که ونوس قبلا داخل شده بود ایستاد، برگشت عقب را نگاه کرد و گفت:

بفرمایین!

ونوس پیاده شد، من و بها هم پیاده شدیم، ونوس رانگاه کردم، با تعجب به بهاالدین نگاه کرد و گفت:

شما امشب من و حیرت زده کردین...این جا رو...

ادامه نداد، بها لبخند زد و گفت:

مخلصیم!

ونوس از بها تشکر کرد و چند قدم دور شد، بعد ایستاد برگشت و نگاهم کرد، نگاهش پراز جذبه بود، با صدایی سرد و کمی خشن گفت:

\_متشرکمرا!

و رفت. به‌الدین بلند گفت:

\_اگه بازم کاری داشتیم ما در خدمتیم...

ونوس لبخند زد و گفت:

\_خدانگه دار...

بها گفت:

\_به سلامت دخترم!

ونوس باز لبخند زد، وقتی لبخند می‌زد دو گوشه چشسمانش خطی دلنشیں می‌نشست، زنگ را زد، بها جلورفت و گفت:

\_این شماره موبایل و تلفن ماست، اگه یه وقتی کاری داشتین می‌تونین رو ما حساب کنید...

ونوس تکه کاغذ را گرفت، به‌الدین گفت:

\_زنگ زدی بگو با غضی کار دارم...

ونوس پرسید:

\_غضبی؟

بها گفت:

\_مخفف غضنفر اسم منه....

ونوس بازم لبخند زد، بهالدین در حالی که وار ماشین می شد گفت:

\_من بهالدین هستم اینم..باشه بعد...

ونوس داخل شد و در را پشت سر ش بست، بها نگاهم کرد و گفت:

\_مات موendi...چیه؟

حرفی نزدم، گفت:

\_درست می شه دیدی شماره هم که دادم، دیگه چی می خوای؟

بها بس کن اون حتی نیم نگاه هم به من نکرد، همیش نگاهش به تو بود...

بها بلند خنده د و گفت:

\_خنگ من و تو چه فرقی داریم؟هم شکل که هستیم!حالا بذار عاشق یکی از ما بشه،بعد من درستش می کنم چه می فهمه کدوم بها هستیم کدوم فخر...

بعد دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت::

\_ای عاشق دلخسته،پریشان نباش و اندکی به بها فرصت ده...

بعد خم شد و مرا بوسید و گفت:

\_خوب حالابریم خونه کتک بخوریم...

به بهاالدین خنديدم،دور زد و به سرعت به سمت خانه حرکت کرد،در فکر بودم که گفت:

\_فخر؟

\_چیه؟

نگاهش کردم،بی انکه نگاهم کند گفت:

\_به اینم فکر کن که اون کجا بوده و....

رفتم تو حرفش و گفتم:

\_خوب خیلی از ادما بی دلیل می رن زندان..مثلا یه اشتباه یا سادگی...

بهاالدين کمی از سرعت خود کم کرد و بالحنی مهربان گفت:

\_اما جرم این دختر قتل بوده فخر ...قتل عمد...

خون تو رگم ماسید، نفسم انگاربند امد، سرم سوت کشید، نتوانستم دیگرهیچ حرفی بزنم، تا وقتی  
که بهاالدين در ماشین را باز کرد و گفت:

\_رئیس رسیدیم داخل حیاط...

وقتی داخل خانه شدیم، شهاب تنها بود، یک راست به اتاق رفتم و گوشه ای نشیستم، فکر حرف  
های بها لحظه ای ارامم نمی گذاشت، تمام ذهنم پر بوداز حرف...پربرود از یاد...و کلی افکار بهم  
ریخته، از یک طرف گذشته این دختر، سابقه خرابیش و ازطرف دیگر چهره ی ارامش، نگاه گیرا و  
سردش، بینی خوش تراشیش دیوانه ام می کرد، کاش فراموش می کردم، کاش فقط رویا بود، سرم  
رابادوست گرفتم، شقیقه هام داشت می ترکید، دستی روی شانه ام خورد، سر بلند کردم،  
بهاالدين بود که با چشممان سیاه درستیش نگاهم می کرد، گفت:

\_باختی مرد؟

\_سرم داره از فکر می ترکه بها ...

خندید و دستیش را دور گردنم گذاشت و گفت:

\_من می دونم دستیش داری، اون چهره دلنشیینی داره و خیلی سخت...اما تقدیر این بوده که اون  
سر راه تو قرار بگیره، باید این اتفاق می افتاد مثل همه اتفاق های زندگی که دست ما  
نیست... فقط صبر کن بین چی پیش می اد...

حرفى نزدم، ادامه داد:

\_بابا مثل شیربرنج می مونی باهاش حرف می زدی...

\_اون نگام نکرد...

\_خوب گوش که می داد نه؟

نگاهش کردم و گفتم:

\_به نظرت اون دو تا مرد با ونوس چه کار داشتن؟

خندید و گفت:

\_نه.... خوب ونوس ونوس می کنی...

\_مامان اینا نیومدن؟

خندید و گفت:

\_نه خدارو شکر...

خیره نگاهش کردم، گفت:

\_\_یه فیلم خوب دارم بريم ببینیم؟

\_\_نه..

دوباره گفت:

\_\_بريم چت کنیم؟

\_\_نه...

دوباره پرسید:

\_\_بريم ایمل های من و بخونم؟

سرم را تکان دادم، پرسید:

\_\_بريم زنگ بزنیم خونه عمه یا خاله سربه سرشوون بذاریم؟

باز سرم را تکان دادم، گفت:

\_\_بريم خونه دوست دخترای من؟

نگاهش کردم، گفت:

خوب نیم خونه دوست دخترای من، چپ نگاه کردن نداره که!

ایستاد مقابل اینه و گفت:

بریم بیرون با یکی دعوا کنیم، تو سرگم بشی؟

حرفی نزدم، گفت:

بریم بمیریم؟

خندیدم، گفت:

اما من نمی خوم بمیرم تو می خوای خوب... برو سراغ اون دختره بلکه یه چاقو فرو کنه تو قلبت راحت بشی...

بها مثلًا می خوای از یادم ببری؟

دستم را کشید و گفت:

بریم بیرون، شهاب چای درست کرده، یه چای بخوریم ببینم چی می شه...

شهاب با یک سینی چای امد و مقابل ما نشست و گفت:

چه عجب زود او مدین خونه؟

بهاالدين خندید و گفت:

\_به توجه فضول...

بها پایش را لب میز گذاشت و گفت:

\_به نظرتون الان خونه عمه چه خبره؟

بعد گفت:

\_شام گرمه شهاب ؟

شهاب در حالی که به طرف اشپزخانه می رفت گفت:

\_آره...خوب نوکری گیر اوردی...

شهاب غذا را اماده کرد،اما من میلی نداشم،بی اشتها چند قاشق خوردم و دست کشیدم. ساعتی بعد از غذا سه نفری قابل تلویزیون نشسته بودیم که مادر ویدرم به خانه برگشتند. بها نگاهم کرد و گفت:

\_حلالم کن!

پدر و مادرم اخمالود وارد شدند،هر سه نفر سلام کردیم،کسی جواب نداد،مادرم هنوز چادر از سر برنداشته بود،که بلند گفت:

\_من هر کجا می رم باید از دست تو بکشم!

هیچ کس حرفی نزد، به‌الدین سرش را پایین انداخته بود، مادرم نشست و گفت:

\_والله توی بچگی انقدر اذیتم نکردی که حالا داری اذیت می کنی، اگه عمه ات سکته می کرد چه کار می کردی؟ اگه می فهمیدن واپرورم می رفت چی؟ نمی گفتن حسودیشون شده؟

باز بها حرفی نزد مادرم بلندگفت:

\_پس چرا حرف نمی زنی؟

صورت مادرم از خشم قرمز بود، تنیش می لرزد، شهاب لیوان ابی برایش گذاشت، ادامه داد:

\_به خدا موقع زن دادن‌ته ... من از دست تو چه کار کنم؟ عمه ت گریه کرد، مژده گریه کرد، می خواستم اون موقع بمیرم، بیست و شش ساله! خدا من و مرگ بدہ از دست تو یکی راحت بشما!

بها سریلند کرد و گفت:

\_خدا نکنه مامان!

مادرم خیره نگاهش کرد، بها نگاهم کرد و لبخند زد، ازاین ارامش او لبخند زدم، پدرم هیچ وقت با ما جرو بحث نمی کرد، ساكت نگاهمان می کرد، بها از پدرم پرسید:

\_بابا به سلامتی تموم شد.... مبارک باشه...

پدرم خندید. مادرم گفت:

\_ خدارو شکر کن که به خوبی و خوشی تموم شد و گرنه...

ادامه نداد. بلند شد و گفت:

\_ بین بها بی شوخی می گم یه بار دیگه، با ابروی مردم بازی کنی شیرم رو حرومت می کنم... فهمیدی؟

بها بالبخند گفت:

\_ چشم مامان شما حرص نخور، قربونت برم، ببخشید!

مادرم به اتاق رفت و مدتی بعد در حالی که لباس خانه به تن داشت، برگشت، شهاب برای پدر و مادرم چای اورد، بها پرسید:

\_ چی شد تموم شد مامان؟

مادرم انگار داد و بیداد چند لحظه پیش را فراموش کرده بود گفت:

\_ آره.. جشن نامزدی هفته اینده اس و عروسی هم هفت یا هشت ماه دیگه!

بلند شدم و با گفتن شب به خیریه اتاقم رفتم، حال و حوصله حرف زدن را نداشتم، دراز کشیدم، اما همینکه چشمهایم روی هم می رفت، باز چهره بارانی و نوس در مقابلم زنده می شد، به وضوح ترین شکل ممکن، چهار سرگشتنگی می شدم، گیرایی زنانه و جاذبه مغناطیسی او را به سوی خود می کشید، قلبم را به رقص در می اورد، گونه های صاف و تکیده اش، پیش رویم

باز شکل گرفت، صدایش که رنگ خشنوت داشت باز در گوشم طنین انداخت، موج گرم و لذت بخشی تمام تم را در بر گرفت، چشمانم کم کم سنگین شد.

\*\*\*\*\*

صبح که وارد دفتر شدم، خانم سپهری مثل همیشه مشغول صحبت با تلفن بود، با دیدنم از جا بلند شد و سلام کرد، پاسخش را دادم، کامران پشت کامپیوتر من نشسته بود، با اودست دادم و پشت میز نشستم، به حرفی های کامران گوش دادم، راجع به کارمتنی حرف، بعد کیفیش را برداشت و به طرف در رفت، گفتمن:

\_جایی می ری؟

کنار در ایستاد و گفت:

\_می رم تا شهرداری...

ورفت، برای اینکه خودم را سرگرم کنم، مشغول کار شدم، وقتی دست از کار کشیدم که ظهر گذشته بود و کامران هم برگشته بود، خانم سپهری دو فنجان چای اورد، یکی مقابل کامران گذاشت و یکی مقابل من، موقع رفتن گفت:

\_اقای وثوق... مهندس کبیری با هاتون کار داشتند، گفتند بعد از کار برید بالا....

\_باشه... ممنون!

ساعت نزدیک سه بود که از دفتر خارج شدم، یک ساعت مهندس کبیری حرف زد، وقتی با ماشین از پارکینگ امدم بیرون، هوا گرفته بود، شماره ۵ بها را گرفتم، بعد از دو رنگ صدای گرم و شیرین بها را شنیدم که گفت... مشترک گرامی سر بهاالدین شلوغ می باشد لطفاً بعداً تماس بگیرید.....

بلند گفتم:

\_مرض.....بها !

بلند خنید و گفت:

\_سلام فخری جون خوبی...

\_ بها صدبار گفتم منو اين طوری صدا نکن....الان کجايی؟

خنید و گفت:

\_در سرزمين عشق! تو کجايی؟

\_تازه از دفتر او مدم بيرون، مى ايى خونه؟

\_آره...تا يك ساعت ديگه او مدم!

خواست حرفی بزند که قطع کردم. هیچ وقت نمی شد سر از کار بها دراورد، نمی دانم چرا دلم  
شور می زد، یک جورایی مضطرب بودم، می خواستم بروم سراغ و نوس اما وسط راه پشیمان  
شدم و برگشتم خانه، غذا را بی اشتها و تنها خوردم و به اتاق رفتم، کنار پنجره رو به حیاط  
نشستم، هوا تاریک به نظر می رسید، درست وسط حیاط انگار که و نوس ایستاده بود، با همان  
لبخند گرم، با پیشانی روشنیش، دو میخ نگاه او مصرانه درنگاهم خیره بود، و نوس مدام در سرمه می  
چرخید، از خودم می پرسیدم ایا من دلیسته و نوس شدم؟ و پاسخی برای خود نداشتیم، در هزار  
توی وجودم چیزی فرومی ریخت، انگار که دستان و نوس بود که در پی چیزی می گشت، تپیش  
هولناک یک هوس.... یک هراس درونم شنیده می شد، می خواستم به او فکر نکنم، به

خودم نهیب می زدم، او یک دختر معمولی نیست، یک محکوم به قتل، ... یک زندانی... اما معصومیت نگاهش نمی گذاشت باور کنم، معصومیتی که در پیش نی چشممان زیباییش نهفته بود. همان نگاه قاطع و سر سخت که سعی داشت پنهان کند همه ان چیزی را که در خود داشت، انگار که تازه متولد شده بودم، یک احساس پررنگ و پرحرارت درونم را شعله ور ساخته بود، در فضای بی روح تنم نور و گرمای ایجاد شده بود...

رفتم مقابل اینه، به خودم نگاه کردم، انگاری عوض شده بودم، شاید این حس غریب ادم را عوض می کرد، اما نه شاید پیرتر شده بودم، دیدگان من پراز حسرت و تمنا و انتظار بود، در پی او بود، در پی اویی که سرد بود ولغزنده، ... به چشممانم خیره شدم، در نگاهم چه بود که این همه منتظر بود؟ هنوز سردر گم درون اتاق راه می رفتم که به‌الدین با سر و صدای زیاد وارد اتاق شد، با دیدنم یک لبخند صمیمی و بانمک زد و به طرفم امد، بی حرف بغلم کرد و مرا بوسید. عقب رفت و گفت:

وای چقدر عاشقی بہت می اد!

نشستم، پرسید:

باز که غرق شدی؟

بها!

خندید و گفت:

به من می گن لوس تو که از من لوس تری. جونم بگو!

نگاهم کرد، بعد گوشه چشممش را با انگشت لمس کرد و گفت:

بها نباشه....الهی!

نگاهش کردم که ببینم شوختی می کند یا جدی حرف می زند، معلوم نبود، هیچ وقت از چهره او نمی شد چیزی را خواند، گفت:

\_باز چته؟

\_نمی دونم...

نشست و لبخند زد، لباس خاکستری به تن داشت، موهایش روی پیشانی می لغزید، گفت:

\_خوب بگو الان چی می خوای؟

\_من نمی دونم اما...

پرسید:

\_اما چی؟

\_نمی دونم..

نفس بلندی کشید و گفت:

\_خدا عاقبت من یکی رو با تو به خیر کنه...

بعد به جلو خم شد و گفت:

\_بس که بی عرضه ای ، خنگی...

نگاهش کردم، گفت:

\_بلد نیستی دو کلام حسابی حرف بزنی...تا می بینیش هول می شی...سرخ می شی، من من می کنی، یارومی روم یا زنگی زنگ...برو باهاش حرف بزن، یا یه کارد تا دسته می کنه توی سینه ات، یا اینکه می پره بغلت و گریه می کنه، مثل فیلم های بالیوودی!هرچند که به گمونم کار اول رو انجام بده...

خندیدم، گفت:

\_قربون خنده های قشنگ فخری جون.

رفتم جلو با مشت چند ضربه توی سینه اش زدم، بعد هردو کف اتاق دراز به دراز افتادیم، گفتم:

\_ بها به نظرت....

حروف را برید و گفت:

\_به نظرم برو باهاش حرف بزن...اول ببین صداقت داره می گه زندون بودم.....

\_ بها تومطمئنی زندان بوده؟

نشست و خیره نگاهم کرد، گفتم:

خوب مگه نمی گی جرمش قتل عمد بوده، پس چرا ازاده؟

سرش را تکان داد و گفت:

نمی دونم، لابد رئیس زندان ازش خوشیش او مده... یا قاضی پرونده عاشقیش شده، بهش تحفیف دادن...

بها حالا موقع شوخی؟

خندید و گفت:

یا دیه داده یاطرف دیده و نوس جوون و خوش قیافه س گفته رضایت می دم بیاد بیرون بعد خودم باهاش رفیق می شم....

حرفی نزدم، ادامه داد:

به نظرت اونی رو که کشته زن بوده یا مرد؟

نگاهش کردم، اگر بها می دانست که او کسی را کشته، حتما می دانست کسی را که کشته زن بوده یا مرد، گفتم:

تو که می دونی....

خندید و نگاهم کرد، گفت:

\_ خدا به داد ما برسه این همه ادم توی این شهره، اون وقت تو می ری عاشق یه قاتل می شی، خوب اگه خلاف کار می خواستی همین پارک سر خیابون، غروب که می شه همه نوع ادمی توش ریخته، دختر فراری، معتاد.. زنای اون طوری.. ایدزی..

\_ بها بس کن می دونی که من به این کلمه الرژی دارم....

پرسید:

\_ کدوم کلمه، ایدز؟

\_ بها ... خیلی بی مزه ای!

خندید، بلند شد و چند قدم راه رفت و گفت:

\_ ایدز... بیماری بدی ..... حرفیش را بریدم و گفت:

\_ بها !

بها به طرف در رفت، موقع رفتن کنار در ایستاد و گفت:

\_ علیرضا یادت هست؟

کمی فکر کردم تا یادم امد علیرضا که بود، گفتم:

..آر۵

بیرون رفت، سرش را داخل کرد و گفت:

توی بیمارستان توی بخش ایدزی ها کار می کنه...

در را بست و رفت، خندم گرفت، مدتی بعد بیرون رفتم، به‌الدین داشت سر به سر مادرم می گذاشت، انگار که هرگز نمی توانست ارام باشد، نشستم و گفتم:

تو یه دقیقه نمی تونی ساكت باشی؟

مادرم در حالی که دستمال روی میز می کشید گفت:

من موندم این چطور قبول شد رفت دانشگاه... یه بار تو دیدی کتاب دستیش باشه فخرالدین؟

به‌ها خنده داد و گفت:

مادر من کجای کاری.... من که خوب باهشم، باباهم که پول داشت رفتم، خیلی کم می شه در این دانشگاه قبول شد اما خوب من قبول شدم... تازه‌لان مدرک تحصیلی رو می شه خرید، مثلاً دیپلم هشت‌صد هزار تومان، لیسانس دو میلیون تومان، دکترا نمیدونم.... سوالات کنکور فروشی...

مادرم با حیرت نگاش کرد و گفت:

مگه می شه؟

بها خندید و نگاهم کرد، باز ادامه داد:

آره که می شه... یارو می بینی بلدنیست حرف بزنه.. سواد اکابر هم نداره، مثلا به خیار می گه خیال، به دیوار می گه دیفال، اون وقت می اد جلوت بایه لیسانس ادبیات... فعلا که حق خوری زیاد شده مادر من....

مادرم سرش را تکان داد و گفت:

خوب چه فایده؟ سر خودشون و کلاه می ذارن...

بها الدین خندید و گفت:

ای مادر.... کجای کاری؟

مادرم خندید، بها گفت:

حالا این که چیزی نیست، توی دبیرستان ها نمره می فروشن، خر تو خری که نگو، حالا منم می گم که واسه چی بخونم؟ تازه من هوشم خوبه و ای کیوم بالاست، بایام که پول داره، می رم اخرش یه مدرک پزشکی می خرم و یه مطب می زنم، داروهای دکترا رو هم که می دونیم چیه، چه سرماخورده باشی، چه سینه پهلو... چه اپاندیس و چه سل داشته باشی.... یه استمامینو فن و یه پروفون و یه بسته امپی سیلین.. همین! تمومر شد رفت... تازه شایدم زنان وزایمان گرفتم...

خدا به داد مریضای تو برسه.... اگه یه روزی دکترشدم!

نگاهم کرد و گفت:

من به بیمارام دارو نمی دم، الان همه دردا ریشه عصبی داره، همه دیوونه شدن، هر کی اومد  
چند تا جک می گم و یه اهنگ توپ، یه قری می دیم و یارو خوب خوب می شه، حالا اگه دیدم  
مرضا زیادن و کارم گرفت دوتا دختراز پارک ملت می ارم استخدام می کنم واسم برقصن...، یعنی  
برای مریضا، اون وقت بین دیگه بیماری می مونه یا نه....

مادرم بلند شد و گفت:

خدا اخر و عاقبت تو یکی رو به خیر کنه! منکه از حرف های تو تنم می لرزه!

بها دراز کشید و سرش را گذاشت روی پای من، گفت:

حرف های اقا جلال چی؟

مادرم برگشت نگاهش کرد و گفت:

بها خیلی بی حیا شدی ها... هر حرفی رو جلوی شهابم می گی زسته مادر،...

بها خندهید و گفت:

برو تو اتاق شهاب خان بین چه عکسا و فیلم هایی داره مامان من،...

مادرم همان طور که از پله ها بالا می رفت، گفت:

زیون که نیست نیش عقریه!

بها بلند گفت:

زبون مادرشوهره....

بها زل زد درون چشمانم، نگاهش برق میزد، دستی روی موها یش کشیدم، مادرم گفت:

بیچاره عزیزت،... خدا رحمتش کنه یه بارم به من حرفی نزد...

بها غلطی زد سرشن را چسباند به شکم من، با صدای خفه ای گفت:

به خاطر اینه که پسر زایی... یه طایفه رو از رو بردى... تازه خوبه که جلوشو گرفتی و گرنه چندتا عین الدین و غین الدین داشتیم... قربون بابام برم که پسرا توی کمرش همینطور موج می زنن...

زدم پشت کمرش، مادرم حرفی نزد، بها برگشت و خندید، منم بلند خندیدم، گفت:

چند روزی بود دیگه بلند نمی خندیدی فخر؟

توبه اندازه تموم دنیا می خندی!

خندید و گفت:

اخه خنده های تو یه چیزه دیگه س! بريم خونه اقا جون فخر... خیلی وقته نرفتیم!

بریم!

مادرم از پله ها پایین امدو بلند گفت:

\_تو یه ذره حیا نداری...مگه با فخر دو قلو نیستین...یه بار شد اون...

بها بلند شد و گفت:

\_مگه دروغ می گم...اگه دختر داشتی...عزیز روزی سه بار گیسات رومی کند...

مادرم سکوت کرد، گفتم:

\_کم سریه سرش بذار....

چشمانش را بست و با یک بلخند گفت:

\_چشم فخری جون!

خنديدم و دستش را گرفتم، چشمانش را باز کردو نگاهم کرد، مدتی خیره نگاهم کرد و گفت:

\_بیینم تو چه کارکردی این همه خوشگل شدی....سرخ و سفید شدی...هزار ماشالله

\_بها تو...

خم شد و گفت:

\_من چی؟

\_ تو شده یکی رو خیلی بخوای!

خیره نگاهم کرد و گفت:

\_وات؟

\_ خودت و نزن به اون راه...

بلند شد و دستانش را از هم باز کرد و با مشت چند ضربه روی سینه اش زد و گفت:

\_ ای پدر عشق بسوژه که این فخری مارو از راه به در کرد، پس فردا گندش در می اید که این ونوس حامله شده...

كمی مکث کرد و دوباره گفت:

\_ خوب به صرفته... می دونی؟ دیگه نمی خوای یه میلیون پول سازارین بدی یه کارد فرو می کنه تو شکمش و بعد بچه رو می کشه بیرون، بعدشم...

\_ وا، بحالین! دهنست وقتی باز می شه دیگه هیچ راهی برای بستنش نیست؟

خندید و گفت:

\_ یه راه!

\_چی؟

گفت:

\_یه لب داغ و سرخ که منو ببوسه!

بها برگشت و باز روی پای من درازکشید و گفت:

\_می خوام بخوابم حرف نزن!

و چشمانش را بست، مژه هایش می لرزید، نگاهش کردم گفت:

\_من ونوس نیستما حواسیت باشه!

باز بلند شد و گفت:

\_من می ریم یه دوش بگیرم.

و رفت. نگاهش کردم تا وقتی که وارد اتاق شد، بلند شدم و داخل حیاط رفتم، هوای سرد کمی حالم را عوض کرد، هنوز ایستاده بودم که شهاب باسر و صدا وارد حیاط شد، بلند سلام کر و در را پشت سریش بست.

یک ساعت بعد با بها زدیم بیرون، بها ارام رانندگی می کرد، ساکت بودم و به حرف زدن بها و لحن شوخش لبخند می زدم، خنده بر لب داشت. ضبط را روشن کرد، اهنگی از فروغی بود که خود بها هم با خواننده شروع به زمزمه کرد. مدتی بعد ساکت شد و پرسید:

\_ راستی چندتا خاطرخواه پیدا کردی اون شب توی پارتی....ای اب زیر کاه کی بهشون چشمک زدی؟

\_ تو کی اونا و دیدی؟

گفت:

\_ عصر ارتباطات\_...داداش،ایمل،چت ،موبایل،...تازه بیشتر اوナ توی دانشگاه ما هستن!

\_ این شماره تو رو گمونم فقط خواجه حافظ شیراز نداره...

پاسخ داد:

\_ اونم سرش با شاخه نبات گرمه و گرنه می دادم!

\_ بها تو کسی تو ذهنی هست که بخواهی تنها به اون فکرکنی...یعنی دوستیش داشته باشی و ...یعنی...

پیشانی اش را لمس کرد و گفت:

\_ یعنی یکی رو بخواهم؟

\_ خوب آره...

دوباره پرسید:

— یعنی بخواهم زنم بشه؟

! آره

دوباره گفت:

— مادر بچه هام بشه؟

سرم را تکان دادم، گفت:

— هنوز بهش فکر نکردم.

— مرض... دیوونه!

خندید و گفت:

— وات؟

— من می دونم یه کسی هست، اون تلفن های نیمه شب، اون رفت و امد های عجیب، ... تو بامن رو راست نیستی بها؟ تمام این شیطنت های تو حرفات الکتریکی، تو فقط به دنبال یکی هستی!

خندید و گفت:

برو رسیدیم...

نگاه کردم و دیدم نزدیک اپارتمان ونوس هستیم، گفتم:

اینجا؟

گفت:

خوب آره، برو حرف بزن تکلیف و روشن کن...

اما من...

گفت:

می خوای من برم... شکل هم که هستیم... فقط من کمی خودم و شل می کنم مثل  
ماست، هر چند کار سختیه...

یعنی برم بها؟

دستش را گذاشت روی سرش و گفت:

ای خدا... خوب برو دیگه... رک و راست، سینه سپر کن با جذبه، نگات و می دوزی توی چشمаш  
و می گی، ابجی خاطرت و می خوام... نه نگو ابجی... بگو می خوامت...

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

\_ بها بى موقع نىست؟

گفت:

\_ برو خون جگرم کردى...

\_ روم نمى شه...

بیاده شد واز بالای ماشین ناهم کرد و گفت:

\_ حالم از ادمای کم رو بهم می خوره...برو دیگه! فقط یادم رفت چاقوبی دشنه ای برات بیارم، حالا عیوبی نداره هواتو دارم....بخند نه نخند تو وقتی می خندی رشت می شی!

نگاه بها کردم و ایستادم.

بلند گفت:

\_ برمی گردم، اما اگه یه بار دیگه اسم و نوس و بیاری بلایی سرت می ارم که بیری برى سیاره و نوس ....

به طرف اپارتمان رفتم، صدای بھالدین را از پشت سرمه شنیدم که گفت:

\_ زیر شلواری داری....شاید خواستی بمونی...

خندیدمو راهم را ادامه دادم. کنار در برگشتم و گفتم:

طبقه ی چندم؟

با دست ضربه ای به پیشانی اش زد و گفت:

مگه سه طبقه بیشتره... من چه می دونم همه رو بزن!

بعد دوباره امد و دستش را گذاشت روی یکی از زنگ ها، گفتم:

بهالدین!

خندید و گفت:

اگه من نبودم تو چه کار می کردی؟

صدای مردی از ان سوی ایفن شنیده شد، بها گفت:

با خانم و نوس کارداریم....

و صدای مرد دوباره شنیده شدکه گفت نداریم اشتباه گرفتیں، بها خندید و گفت:

خوب این از اول... گمونم طبقه دوم باشه...

و زنگ دوم را زد و مدتی بعد صدای زنی شنیده شد، بها گفت:

\_ببخشید با خانم و نووس کار داریم...

زن پرسید:

\_شما؟

بها گفت:

\_می شه چند لحظه بیایین دم در...

بها به طرف ماشین رفت، دستپاچه نگاهش کرد، دست تکان داد و سوار شد، دندنه عقب گرفت و کمی دورتر ایستاد، نگاهم هنوزیه بها بود که در با صدای خشکی باز شد و هیکل متوسط زنی در مقابلم نمایان شد، نگاهش کرد، با ارامش گفت:

\_امری بود؟

به زور سلام کردم و گفتم:

\_من با خانم و نووس کارداشتم...

سرتا پایم را نگاه کرد و گفت:

\_نیستن...شما؟

\_کی برمی گردن؟

سرش را به علامت نفی تکان داد. گفت:

\_ممنون ببخشید مزاحم شدم...

به سمت ماشین می رفتم که گفت:

\_اگه او مد بگم کی باهاش کار داشت؟

نگاهش کردم و گفت:

\_برمی گردم!

سوار ماشین شدم. بھا پرسید:

\_همین... چی گفتی؟

\_نبود... اون خانم گفت نیست...

بھا نگاهم کرد و گفت:

\_کدوم خانم؟

\_نمی دونم دوستش یا فامیلیش...

خندید و گفت:

\_لابد اونم زحل بوده... خدا عاقبتهمون رو به خیر کنه با این فامیل کهکشانی... جنگ ستارگان راه می افته.

خندید و گفت:

\_عجب شانس و اقبالی داری تو... بین او مد.

سر بلند کردم و مقابلم را نگاه کردم، و نوس با قدم هایی بلند جلو می امد، موزون و سنگین، سرش بالا بود، اما نگاهش در حایی دور سیر می کرد، دلم باز دلم لرزید، باز قلبم تندر شد. بها گفت:

\_برو تائزفته ...

\_کجا؟

گفت:

\_سرقبر پدر من... خوب برو سراغیش دیگه خنگ من!

\_اما من...

بها راه افتد. درست جلوی پای ونوس ترمز کرد. ونوس سر بلند کرد، اول مرا دید، نگاهش مثل بارانی نوازشم کرد، نگاهش از من گذشت و به‌الدین را دید، بها بلند گفت:

\_سلام عرض ...

نگاهم هنوز به ونوس بود، دیدم با لطافت لبخند زد و با صدایی اهسته گفت:

\_سلام.

به‌الدین پیاده شد، ونوس حرکتی نکرد، من هم پیاده شدم و گفتم:

\_سلام.

بیا نکه جواب سلامم را بدهد، از بها پرسید:

\_شما، اینجا؟

بها نگاهم کرد، نمی‌دانم در نگاهم چه دید که گفت:

\_هیچ از اینجا رد می‌شدم... گفتیم یه سری به شما بزنیم، خونه نبودین، اون خانومه... گفتین کی بود؟

صدای ونوس را شنیدم که گفت:

دوستمه...\_

بها پرسيد:

دوستتون مجرد؟

نگاهم به بها بود، نمی خواستم او را نگاه کنم، این دختر مرانمی دید، حتی جواب سلام مرا هم نداد، با وجود سرما عرق روی پیشانی ام نشسته بود، نمی دانم چه سیری بود که بادیدن این دختر اینگونه بی تاب می شدم. یک لحظه سرم تاب خورد، سوار ماشین شدم، یک لحظه که خواستم در ماشین را بیندم نگاه سرد او در نگاهم گره خورد، تمام بدنم داغ بود، نگام را از او گرفتم و گفتم:

\_ بها بريم؟

بها الدین متعجب نگاهم کرد، بعد گفت:

\_ خوب خوشحال شدیم با اجازه.. آگه کاری، قتلی، چیزی داشتین ما در خدمتیم...

بها خدا حافظی کرد و از اجا دور شدیم، گوشه ای ترمز کرد و با اخم نگاهم کرد و گفت:

\_ منو مسخره کردي... هی نق می زنی می گی نمی تونم فراموشش کنم، وقتی هم که می برمیت پیشیش هی می گی بريم، بريم تو چه مرگته؟

\_ بها اون حتی جواب سلام منو نداد...

خندید و گفت:

راست می گی؟

نگاهم نکرد...چطور می خوای باهاش حرف بزنم؟

بها سرشن را تکان دادو گفت:

این دختر خیلی خنگه...اخه حیف از تو نیست، من اگه دختر بودم عاشقت می شدم!

\_ بها موندم سرگردون؟

دوباره راه افتاد و گفت:

\_ حال چه کنیم جوان؟

اون به تو نگاه می کنه، می خنده، حرف می زنه...اما...

بلند خنديد. بعد گفت:

\_ می دونی که من قصد ازدواج ندارم، بهش بگو فکر و خیال راجع به من نکنه.

بها هر حرفی میزد، هرکاری می کرد فقط برای خوشحال کردن من بود، منم خنديم، گفت:

\_ اهان حالا شد!

با هم رفتیم چیزی خوردیم و یک ساعت بعد به خانه برگشتم. پدر بزرگم خانه ما بود، با او احوالپرسی کردیم و کنارش نشستیم. پدر بزرگم هر دو ماه یکبار خانه ما می‌امد، به‌الدین کنارش نشست و طبق عادت همیشگی پرسید:

اقا جون نگفتی با عزیز چطوری اشنا شدی؟

اقا بزرگ خندید و دستی به صورت چروکیده و قمهوه ای رنگش کشد و گفت:

باز شروع کردی؟

بها خندید و گفت:

یادت باشه اقا جون، هر وقت این سوال رو پرسیدم جواب ندادی!

اقا جون پرسید:

فیروزه این جلال پس کی می‌اد؟

بها گفت:

بستگی به بازار خونه و زمین داره..

اقا جون نگاهش کرد و گفت:

چی؟

بها ادامه داد:

هان...این که اگه بازار خونه و زمین خوب باشه،بابا الان داره معامله می کنه و یا داره از زمین و خونه هاش تعریف می کنه،تا به یه مشتری غالب کنه،بنابراین دیر می د،اگرم خوب نباشه،الان که پیدا ش بشه،بعضی مشتری ها هم هستن که بابا خودش میره و خونه و زمین رو نشون می ده،مثلا اگه یه زن جوون باشه،اما اگه طرف پیر باشه...شاگردش و می فرسته...

مادرم چپ چپ نگاهش کرد،اقا جون خندید و گفت:

من نمیدونم تو به کی بردى؟

بهالدین گفت:

بابا همیشه می گه به اقا جون رفتی،می گه شما خیلی خوش اخلاق و شوخ بودین!

اقا جون اخمنی کرد و گفت:

من غلط کردم مثل تو بودم،ببینم توی دانشگاه این چیزا رو یادتون می دن؟

من و مادرم خندیدم،پدرم وارد خانه شد،مدتی بعد به اتاق رفتم،پشت میز نشستم و به فکر فرمدم،دلم می خواست فکر کنم،هنوز در فکر بودم که صدای زنگ اشنای موبایل بها به صدا در آمد،چپ و راست را نگاه کردم و از جا بند شدم،موبایل بها روی تختیش بود،برداشتم و گوشی را باز کردم و گفتم:

بله...

چند لحظه مکث و صدای یک تنفس ارام، حرفی نزدم، انگار کسی که ان سوی خط بود شک کرد، کمی سکوت بعد ارتباط قطع شد. برای شام پایین رفت.

موقع خواب، من زودتر به اتاق امدم، لباس راحتی پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم، مدتی بعد صدای در اتاق امد و هم زمان صدای بها هم گفت:

ـ خدايا عاشقان را غم مده!

نشست کنارم و موهایم را بهم ریخت، بعد انگشت داخل گوشم کرد، دوباره موبایل بها زنگ زد، این بار سریع گوشی را برداشت، صدایش را شنیدم که با مهربانی سلام کرد و گفت:

ـ نه.. جونم... کی؟

خواستم کمی سریه سر بها بگذارم، گفتم:

ـ راست می گه یکی دو ساعت پیش زنگ زد.....

بها برگشت و نگاهم کرد، خندهد و گفت:

ـ قربونت برم الهی... باشه!

و قطع کرد، خیره نگاهش کردم، گفت:

ـ من نمیدونم چرا همه من و اشتباه می گیرن؟

حرفی نزدم فقط نگاه ش کردم، ابروی پر و سیاهش را با دست صاف کرد و گفت:

تو حرف زدی؟

دستم رازیز سرم گذاشتم و گفتم:

نه...اما طرف خیلی خوب می شناسه، فهمید من تو نیست مو قطع کرد!

بها خندید، گفتم:

مارمولک!

بلندتر خندید. خم شد و مرا بوسید و شب به خیر گفت.

\*\*\*\*\*

چند روز گذشت، ونوس را ندیدم، سعی داشتم به او فکر نکنم، اما به خودم نمی توانستم دروغ بگویم، دلم برایش تنگ بود، برای دیدنش بی تاب بود، سرتا پا شعله بودم، انگار که قلبم از حرارت زیاد ورم کرده بود، انگار هر لحظه قلبم بزرگ تر می شد، من ونوس را همان شب بارانی که تیسم معصومانه ای برلیش بود، خواستم. همان شبی که چهره اش به سادگی برگ گل لاله بود خواستم، در ان شب که دستانش پرنیاز به سمت اسماں بلند بود، همان یک لحظه، همان یک نقطه و همان چند ثانیه، که نگاه مابا هم تلاقي کرد، برای زیر و رو کردن قلب من کافی بود، همه تپیش های قلبم از همان شب اغاز شد و تا به این ساعت از ارم داده بود، از ارای که تلخ و شیرین بودو حالا دلم به اندازه یک دریا بود، دریایی پراز گدازه های اتشین! من در خلوت ترین زاویه ی درونم، ونوس را حس کردم. ونوس در ان شب چون مجسمه ای پر ابهت انگار که برای ویران کردن دلم امده بود، سر راه من ایستاد و من حالا داشتم از دوریش بیمار می شدم... ندیدنش دلم را می فشد.

تازه دست از کار کشیده بودم که چند ضربه به در خورد و بعد خانم سپهری وارد اتاق شد، نگاهش کردم، همیشه سر به زیرو ارام بود، گفت:

خسته نباشید!

متشکرم!

دستانش را در هم قلاب کرده بود، گفتم:

بفرمایین.

با چشم اندازی ای روشنیش نگاهم کرد و گفت:

ببخشید اقای وثوق.. می خواستم اگه ممکنه امروز زود برم.. مادرم بیماره...

حرفی را قطع کردم و گفتم:

می تونید ببرید!

تشکر کرد و بیرون رفت. می دانستم هیچ وقت از زیر کار در نمی رود، همیشه کارش را به خوبی انجام می داد. خوش برخورد و متین بود.

کامران هم از صبح نبود، اماده رفتن بودم، سوار ماشین شدم و بی هدف رفتم، به خودم که امدم دیدم مقابل اپارتمانی که ونوس در آن زندگی می کرد، بودم. کمی زودتر از خانه توقف کردم و نگاهم را به در بسته خانه دوختم، نمی دانم چقدر زمان گذشت، نیم ساعت، یک ساعت، تا اینکه از خانه بیرون امد، با قدم هایی سنگین و بلند به سمت خیابان رفت. پالتو کرم رنگ کوتاهی به تن داشت، روسربی و شلوارش تیره بود درست هم رنگ هم، خوش قد و بالا، به دنبالش رفتم، سر خیابان تاکسی سوار شد و من هم به دنبالش، نگاهم فقط به ماشین بود. تا گمش

نکنم، مسیر طولانی بود، حتی می ترسیدم نگاهی به ساعت بیاندازم، تا اینکه پیاده شد. گوشه ای پارک کردم و به دنبالش رفتم، عصر بود خیابان و کوچه ها خلوت بود، منطقه ای قدیمی بود با چهره ای دلمرده، از چند کوچه تنگ و تار عنکبوتی گذشت، سایه به سایه دنبالش بودم، سر کوچه ای مکث کرد و بعد داخل شد، کوچه بن بست و باریک بود، سر کوچه ایستادم و داخل را نگاه کردم، زنگی را زد و بعد انگار در باز شد، وقتی نگاه کردم کسی نبود، در نیمه باز بود، وارد کوچه اصلی شدم و همانجا منتظر شدم، هیچ صدایی نمی امد، چند دقیقه بعد صدای قدم های کسی که می دوید و صدای دری که بهم خورد، بدون انکه نگاه کنم به طرف جایی که ماشین بود دویدم و مدتی بعد ونوس را دیدم که می دوید، مقابله شدم ترمز کردم، نگاهی به پشت سرانداخت، خم شدم و در جلو را باز کردم، سوار شدم، راه افتادم، نفسم سنگین بود، انقدر سریع اتفاق افتاد که هیچ نفهمیدم، قلبم صدایش بلند بود خودم صدایش را می شنیدم، می ترسیدم نگاهش کنم، شاید چند خیابان را که رفتم، تازه جرات کردم و نگاهش کردم، چشم انداش بسته بود و سرش را تکه داه بود، نیم رخشن دلنشیں بود، تمام وجودم باز لرزید، نگاهم به دستش افتاد که خونی بود و قطره قطره خون سرخ از دستش می چکید. گفتم:

دستتون داره خون می ادا!

بی انکه چشم باز کند یا حرکتی کند، با صدای ارامی گفت:

می دونم! خورد به میخ در!

خم شدم و چند دستمال برداشتمن، به طرفش گرفتم.

این و بذارید روش!

دستمال را گرفت و روی دستش گذاشت، دستمال ها یکی یکی سرخ می شد گفتم:

فکر کنم بخیه می خواهد، برمی بیمارستان؟

با همان صدای سرد گفت:

\_نه لازم نیست!

بقيه راه در سکوت گذشت، مقابل يك داروخانه پياده شدم و كمي لوازم پانسمان گرفتم، وقتى  
مقابل خانه رسيديم، گفت:

\_اينجا پياده مى شيد؟

سرش را تکان داد و پياده شد، وسایل پانسمان را برداشتمن و پياده شدم، در را باز کرد، گفت:

\_ابنا رو ....

رفت تو حرفم و با صدای خشکی گفت:

\_بيا بالا!

و رفت. مدتی ایستادم و و بعد بالارفتم، لحنش بيشتر دستور بود تا تعارف، طبقه دوم در را باز کرد  
و داخل شد، گفت:

\_بيا تو...

داخل شدم، خانه لوکس و زیبا بود، سرد گفت:

\_در و بند...

در را پشت سرم بستم، هیچ کس در خانه نبود، نگاهش کردم، روی مبلی نشست، باز چشمانش را بست و تکیه داد، انگار از دیدن دنیا سیربود، هنوزایستاده بودم که محکم گفت:

\_ بشین!

مقابله نشستم و نگاهش کردم، چهره اش ارام ترین چهره به نظر می‌رسید، نگاهم به دستش بود که هنوز خون می‌امد، به خودم جرات دادم واژ جا بلند شدم و گفتم:

\_ دستتون باید پانسمان بشه!

حرفی نزد، مقابله روی زمین زانو زدم، نگاهی به دستش انداختم و بازبلند شدم و وارد اشپزخانه شدم و سینی بزرگی را برداشتیم و برگشتم، مقابله نشستم و دستمال‌ها رایکی یکی از دستش باز کردم، از دیدن جای زخم تنم لرزید، کف دستش شکاف عمیقی بود، شاید به اندازه چهارسانت طول داشت، هنوز خون کم کم می‌امد، احتیاج به بخیه داشت، روی زخم را شستشو دادم، دستش سرد بود، دستش را پانسمان کردم و وسائل را به اشپزخانه بردم، وقتی نشستم نگاهم کرد، عجب نگاهی داشت، پراز جاذبه... بر قی عجیب در نگاهش بود، تاب نگاهش را نداشتم، سرم را پایین انداختم، گفت:

\_ این جا رو بلدين؟

سر بلند کردم، تکه کاغذی را به طرفم گرفت، کاغذ را نگاه کردم و گفتم:

\_ تقریباً...

گفت:

\_ فردا می‌خوام برم اونجا...

\_من فردا عصر می ام...چه ساعتی؟

بلد شد و گفت:

\_سه...

بلند شدم و گفتم:

\_با اجازه من میرم...

همان طور که دستیش را روی سنگ اپن گذاشته بود گفت:

\_می خوام چای درست کنم!

نگاهش کردم، شاید دلش مملو از مهربانی بود اما لحن سخن گفتنیش خودخواهانه و دستوری بود، گفتم:

\_ممنون باید برم!

کنار در خم شدم تا کفش هایم را پا کنم که صداییش را شنیدم:

\_چرا همه جا دنبال منی؟

ایستادم و نگاهش کردم، نگاهش در نگاهم گره خورد، حرفی نگفتم. دستش رابی خیال تکیه دادو  
گفت:

\_درم بیندین!

ازخانه خارج شدم و در را پشت سرم بستم، احساس خوبی داشتم، پراز خواستن بودم، لبخند به  
لبم بود، به خانه که رسیدم باران می بارید، وقتی وارد خانه شدم هرمه مطبوع خانه صورتم را  
نووازش داد، گفتمن:

\_سلام بر همگی!

مادرم پاسخم را داد، بهالدین خیره نگاهم می کرد کنارش نشستم، کچ نشست و نگاهم کرد  
گفتمن:

\_چیه، چرا اینطوری نگام می کنی!

گفت:

\_کدوم گوری بودی؟

بعد چشمانش را ریز کرد، سرش را تکان داد و گفت:

\_ای موذی بد ذات، ساعت دو هیچکس دفترتون نبود. الان ساعت چنده؟

\_بیرون کار داشتم بها!

بلند شدم به اتاق رفتم تا لباسم را عوض کنم، لبه استینیم خنی بود، خوب بود که بها ندید و گرنه ابرویی برای من نمی‌گذاشت، وقتی بها وار اتاق شد لخت بودم، گفت:

احتیاج به حمام داری برو خجالت نکش!

گم شو دیوونه!

نشست و گفت:

یه چیزایی هست انگار یه بوهایی می‌اد؟

خندیدم و نگاهش کردم، گفت:

مرض پسره پررو چشات و دیدی؟

باز شروع کردی؟ تو این همه از کلاسات فرار می‌کنی و شب‌گاهی می‌ری، من او مدم بهت بگم؟

گفت:

مو به مویرام بگو کجا بودی چه کار کردی؟

باشه، حالا پاشو برمی‌یه چیزی بخوریم تا بعد!

بلند شد، کنار در گرفتیمش و او را یوسیدم، گفت:

\_خاک تو سرم پاک قاطی کردی!

مادرم برای ما ابمیوه اورد، شهاب تازه امده بود، با هردوی ما دست داد و مقابل ما نشست، بها گفت:

\_راستش و بگو سیاره بودی؟

\_باز شروع نکن... بها بہت می گم کجا بودم!

شهاب خندید و گفت:

\_باز تو فضولیت گل کرد؟

شهاب نگاهم کرد، بعد نگاهی به بها انداخت و گفت:

\_تو فضولی همه رو می کنی کسی هست بہت چیزی بگه؟ اون وقت...

مادرم گفت:

\_شهاب مادر درست حرف بزن!

شهاب خندید و ساكت شد. بها گفت:

\_خوب بريم سر اصل مطلب کجا بودی؟

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

\_انگار تو حرف حالیت نیست... اصلاً رفته بودم سر ساختمون..

بها خنده د و گفت:

\_رفتی پستی بلندی های ستاره و نوس و درست کنی؟

\_ بها؟

خنده د و گفت:

\_ مجوز ساخت بہت داد؟ حالا ابادش کردی یا...

بلند شدم و گفت:

\_ شروع کنی به مزخرف گفتن دیگه ساكت نمی شی..

صدايش را شنیدم که گفت:

\_ من که حرفی نزدم...

بعد بلند گفت:

\_وایسا..وایسا...

برگشتم و نگاهش کردم، امد جلو با دست سینه و بازوهايم را لمس کرد، گفتم:

\_چرا همچين می گنی؟

خندید و گفت:

\_می خواه ببینم کاردیت نکرده طرف؟

مادرم جلوامد و گفت:

\_طوري شده فخرالدين ؟

نگاهی به مادرم انداختم با نگرانی نگاهم می کرد، گفتم:

\_نه مامان می دونيد که بها عادت داره به اين کارا!

شهاب بلند خندید. بها دستم را گرفت و دوباره نشستم تا وقتی که پدرم امد. بعد از شام با بها داخل اناق نشسته بودیم. بها نگاهم کرد و گفت::

\_بگو ديگه مردم از کنجکاوی...

\_اين فضولي داداش من نه کنجکاوی!

خنید و پاروی پا انداخت، لباس یخی یقه هفتی به رنگ خاکستری تنیش بود که انداش را درشت  
تر از همیشه نشان می داد، گفت:

چی باید بگم؟

بدنش را کمی کش و قوس داد و گفت:

اول چطوری رفتی روی زمین؟

زمین؟

با دست ضربه ای به پیشانی زد و گفت:

خدای من چقدر خنگی تو... منظورم همون ستاره چه می دونم سیاره و نوس، چطور مترا  
کردی، چطور ساختی؟

بها بس کن خوب دیدمش... راستی؟

بعد بلند شدم و از جیب شلوارم تکه کاغذی را که ونوس داده بود، برداشتم، بها پرسید:

نامه بہت داده؟

نه بین اینجا رو می شناسی؟

بها کاغذ را گرفت و مدتی نگاه کرد، گفت:

— اینجا ونوس و...

— نه... گفته فردا ببرمیش این جا!

بها نگاهم کرد و گفت:

— شما کی این همه با هم صمیمی شدین؟

جريان رامختصر برایش گفت، گفت:

— لابد یکی دیگه رو کشت؟

— نه... یعنی نگفت فقط از خونه دوید و بعدشم دستش زخمی بود...

بها سریش را تکان داد و گفت:

— نگفتم این دختره خطرناکه، فکر خودت و نمی کنی فکر ما رو بکن، پس فردا بیاد اینجا مامان بهش بگه با چشمیت ابرو با کارد تیکه تیکه اش می کنه...

— بها اون خیلی ارومی!

خندید و گفت:

\_اروم؟

\_باور کن فقط یه جورایی غم داره....توی چشماش یه عالم غم، بها من می فهمم، چیزایی باعث شده اون این همه وحشی بشه...اما باور کن دست من نیست، من نسبت به اون بی تفاوت نیستم، وقتی می بینم یه حالی می شم...برای اولین باره که با دیدن یه دختر قلبم تند می زنه..

بها کمی نگاهم کردو بعد لبخند زدو گفت:

\_فردا می ری؟

سرم را تکان دادم، بها حرفی نزد، گفتم:

\_می خوای باهم بربیم؟

دستش را تکان داد و گفت:

\_بها اون...

خندید و گفت:

\_من از زنای لات و خشن خوشم نمی اد، زن باید ظریف باشه، تمام اون چیزایی رو که خدا به زن داده، عین ظرافت و زیبایی...تو فکر کن کجا می شه عین مهریونی یه مادر رو دید...من دوست دارم زن مهریون باشه... همیشه با یه لبخند نگام کنه، حتی وقتی گریه می کنه بخنده، زن یعنی لطافت، عشق و دوست داشتن..یعنی گل..شبیم! فرشته ی اسمون!

\_بها تو فکر می کنی اون یه هیولاست؟

بلند شد و کمی قدم زد و گفت:

\_نه، اما... اون اصلاح‌های بیرون نیست!

حرفی نزدم، برای من و نوس خواستنی بود، حرف‌های بها هم همه از روی شوختی بود، اون عادت داشته همیشه همه چیز رو به شوختی بگیره، یک ساعت بعد هر کدام روی تخت خود داراز کشیدیم، بها زیر لب او از می خواند، من هم تمام ذهنم روی و نوس بود، یاد نگاهش، یاد حرکاتش تمام شب با من بود.

\*\*\*\*\*

ساعت نزدیک دو بود که از خانه خارج شدم، ان روز برایم طولانی و سخت گذشته بود، بها حاضر نشد با من بباید، دلیلش را می دانستم می خواست من با او تنها باشم، درست چند دقیقه به سه مقابل خانه بودم، هیجان داشتم، انگار که او منتظرم بود و فقط و فقط چشم به راه من نشته بود، درست سر ساعت سه از خانه خارج شد، سرتا پا مشکی پوشیده بود، از پالتو خوش دوخت و تنگش، تا شلوار تنگ و کمی کوتاه و چکمه‌های برآقی که به پا داشت، لباس به تنی خوابیده بود، صورتش در این تیرگی لباس بیشتر از همیشه به چشم می امد، با دیدنش که این همه جذاب بود دستپاچه شدم، ارام سوار شد و گفت:

\_سلام!

به سختی پاسخش را دادم، نگاهم نکرد، حتی ثانیه‌ای کوتاه، گفت:

\_دستتون بهتره؟

نگاهش به بیرون بود، گفت:

\_بهتره!

باز چشمانش را بست و تکیه داد، از اینکه در کنارم بود، از اینکه این همه ارام بود، احساس شادی می‌کردم، کاش نگاهم می‌کرد، انگار که من تشنه بودم و چشمان او یک چشمۀ سرد و زلال، کاش فقط نگاهم می‌کرد، کاش با من حرف میزد، دلم می‌خواست دستش را در دست بگیرم.

تمام طول راه حتی کلمه ای حرف نگفت، مدتی طول کشید تا توانستم ادرس مورد نظر را پیدا کنم، نگاهش کردم و گفتم:

\_فکر کنم اون در سبزه....

نگاهش چرخید و به در نگاه کرد، پیاده شد، من هم پیاده شدم، سبک گام برمی‌داشت، برخلاف دیگر دختران کیفی به همراه نداشت، نگاهی به پلاک انداختم، خودش بود، زنگ را فشرد و عقب رفت، این تصویری بود، می‌خواست دیده نشود، صدایی گفت:

\_کیه؟

ونوس را نگاه کردم، گفت:

\_من از طرف پیروز اومدمرا

در باز شد، ونوس داخل رفت و منم پشت سرش، حیاط نقلی بود، از چند پله مرمر بالا رفتم، کنادر در شیشه ای ونوس ایستاد و اطراف را نگاه کرد، بعد وارد شد، بعد از یک راهرو یک سالن چهار گوشۀ و نیمه تاریک بود، ونوس ایستاد، صدای قدم هایی امد و بعد سایه زنی پیدا شد، صدای تک کلید شنیده شد و بد همه جا روشن شد، زنی لاغر و بلند، با لباسی تنگ و کوتاه، غرق در ارایش مقابله در بود، جوان بود، حدود بیست و پنج سال، با دیدن ونوس سرحا میخکوب شد، ترسید، به وضوح رنگیش پرید، چند قدم عقب رفت و گفت:

\_تو؟

ونوس را نگاه کردم که با ارامش نشت و گفت:

\_آره... منم!

صدایی نیامد، ونوس پا روی پا انداخت و دختر را نگاه کرد، دختر انقدر ترسیده بود که حتی وجود مرا حس نکرد، کنار در ورودی روی صندلی نشستم، هنوز ونوس ساكت بود، دختر دستش را به مبلی گفت و بعد به سختی نشست، مرا دید و هیچ عکس العملی نشان نداد. گفت:

\_من... ونوس ....

موهای شرابی دختربرق می زد، ونوس هنوز نگاهش می کرد، دختر دوباره پرسید:

\_تو از اراد شدی؟

صدای ونوس را شنیدم که گفت:

\_چیه مهلا... منم ونوس ، دوستت، خوشحال نشدی؟

لحنیش تمسخرالود بود و نیش میزد، دختر بلند شد، صدای محکم و سرد ونوس بود که در فضا پیچید:

\_بشنین سر جات!

مهلا نشست و گفت:

\_من بی تقصیرم...من...

ونوس گفت:

\_انتظار دیدن منو نداشتی هان؟

دختر حرفی نزد، مدتی ساکت فقط ونوس را نگاه می کرد، بعد کمی بر خود مسلط شد و گفت:

\_با من چه کار داری؟

ونوس نگاهش را دور خانه انداخت و با طعنه گفت:

\_دلم و است تنگ شده بود! ادرست رو به زور گرفتم!

دختر نگاهش کرد و گفت:

\_مسخره می کنی؟

ونوس نگاهش را به او دوخت و گفت:

\_ناسلامتی من، تو، پگاه... یادته؟ دوستان جون جونی بودیم نبودیم؟

دختر حرفی برای گفتن نداشت، دستش را روی دسته مبل می فشد، عصبی بود و نوس گفت:

\_خونه.. ماشین.. لباسای خوب... خیلی خوبه نه؟

مهلا نگاهش را به ونوس دوخت و گفت:

\_چرا اینطور حرف می زنی... من...

ونوس از جا بلند شد، دختر حرفش را خورد و سکوت کرد. و نوس دستاش را داخل جیب پالتو کرد و ارام و با خونسردی قدم زد، بعد خم شد، پای راستش را لبه مبلی که دختر نشسته بود گذاشت و یک دستش را روی پا گذاشت و گفت:

\_فروختن یه دوست... شهادت دروغ، خوب قیمت خوبی داشته، نه؟

دختر حرفی نزد، چهره اش را نمی دیدم، و نوس گفت:

\_چقدر گرفتی؟

ونوس صاف ایستاد و نگاهش را بازیه اطراف چرخاند، گفت:

\_خونه بدی نیست! چرا ساکتی دوست من...

لحنش تلخ و گزنه بود، انگار منم میخکوب شده بودم، ساکت نگاهش می کردم، بعد برگشت. دختر گفت:

\_باور کن...من مقصرا نبودم...

ونوس سرشن را تکان داد، یک لحظه خم شد و یقه دختر را گرفت و گفت:

\_کثافت دروغ گو...

از جا پریدم و چند قدم جلو رفتم، صدای ونوس را شنیدم که گفت:

\_او مدم دوستی مو به تو ثابت کنم... نترس!

دختریه دسته های مبل چنگ انداخته بود، با لکنت گفت:

\_ونوس به خدا برات تضیح می دم.... من بی گناهم...

ونوس یقه اش را رها کرد و گفت:

\_بگو... بینم چی برای گفتم داری؟

دختر با صدای لرزانی گفت:

\_من جبران می کنم... می گم...

ونوس پرسید:

\_چقدر می شه بهای دو سال از عمرم؟ چقدر می شه بهای خون یه دختر جوون؟

دختر حرفی نزد، ونوس باز گفت:

\_بهای دو سال زجر چقدر می شه؟

تقریبا با خشم می گفت، دختر لبانش باز شد تا حرفی بزند، اما ونوس بلند گفت:

\_خفه شو...نمی خوام حتی یه کلمه بشنوم..

بعد پشت کرد به دختر، قدم زد، با صدایی که غم داشت گفت:

\_هرچی فکر می کنم بینم کجا بہت بد کردم، حتی یه جای کم، نمی بینم، تو یاد می اد؟

دختر حرفی برای گفتن نداشت، ونوس گفت:

\_من همون ونوس نیستم که وقت و بی وقت خونه مون بودی؟ همون ونوس نیستم که هر بار هرجا کم می اوردی حساب بانکی مو برات خالی می کردم؟ من همون ونوسی نیستم که اجاره خونه تو می دادم؟ من همونی نیستم که لباسای تو رو می خریدم؟

ونوس برگشت به سمت مهلا و گفت:

\_به من نگاه کن من شبیه اون ونوس نیستم؟ شاید کمی پیر شدم... هان؟

دختر داشت گریه می کرد، ونوس گفت:

\_اره گریه کن،...خوبه کمی از عذاب وجدانت کم می شه....دختر با نگاهش دنبال راه نجاتی بود،انگار منتظر بود کسی از راه برسد،چهره ونوس مثل همیشه ارام بود،اما دختر لرزان و اشک الود،روی مبلی نزدیک ونوس نشستم،دختر گفت:

\_بین ونوس ....من در اون ماجرا نقشی نداشتم...

و صدای خشک و بلند ونوس بود که در فضا پیچید:

\_خفه شو باشه....

دختراز جا بلند شد، ونوس مقابله ایستاد و دست زخمی اش را روی شانه او گذاشت و گفت:

\_نچ نچ....نترس!

بعد همان دستی که داخل حیبیش بود بیرون اورد و چیزی داخل مشتیش بود،ترسیدم،نگاه کردم،دیدم چاقویی در دستیش بود،چاقو مقابل صورت دختر با صدا باز شد،دختربا ترس نگاهش کرد،گفتم:

\_ونوس ...چه کار می کنی؟

سرش چرخید و نگاهم کرد،بعد بی اعتمنا به من،بازیه دختر نگاه کرد،دختر فریاد می زد، ونوس گفت:

\_ساکت باش کسی نیست... ونوس می دونه چه وقت بہت سریزنه!می دونه چطوری اطلاعات بگیره! دیروز ادرس رو گرفتم!

ونوس پای راستش را روی مبلی که دختر نشسته بود گذاشت و بعد دست زخمی اش را زیر گردن دختر، چاقو را مقابل صورت دختر گرفت، دختر هنوز فریاد میزد، در مقابل چشم ان ترسان مهلا، در مقابل نگاه حیرت زده من، چاقوی ونوس نزدیک رفت و روی گونه راست دختر چسبید، سرخی خون نمایان شد، فریاد بلند دختر فضا را پر کرد، جوی باریکی از خون راه افتاد، به سادگی برش دادن یک کیک صورت این دختر را برش داد، با وحشت و ترس نگاه کردم، حالم داشت بهم می خورد، صدای گریه دختر بلند بود، خون یک طرف صورت و گردن و لباس دختر را رنگی کرد، ونوس با ارامش چاقویش را پاک کرد و گفت:

\_خوب این زیاد نبود... در مقابل کاری که تو کردی... دوست داشتم اینو تا ته توی قلبت فرو کنم، اما حیف که به خودم قول دادم دیگه... بزنرگردم به اون جهنم!

بعد سکوت کرد، نشست، نگاهش کردم، پرسید:

\_کار کی بود؟

دختر حرفی نزد، ونوس نگاهش کرد، دختر گفت:

\_من نمی دونم..

ونوس گفت:

\_ریس پیروزیود نه؟ نقشه ها رو اون کشید؟

دختر باز نگاهش کرد، ونوس گفت:

\_چه تو بگی چه نه، من همدون و پیدا می کنم، اما این طوری جونت و از دست می دی... حالا مثل یه بچه حرف گوش کن بگو کجاست؟

سر دختر با ترس تکان خورد. ونوس تکه کاغذی را به طرف دختر گرفت و گفت:

\_ادرس مینو رو بنویس...

دختر تکان نخورد. ونوس گفت:

\_ترس...بهش می گم سگ وفاداری بودی...

دختر با دستی لرزان و خونی شروع به نوشتن کرد. هنوز گریه می کرد، ونوس بلند شد و گفت:

\_اگه احتمالا بفهمم کلاعی ازاینجا خبر برده یا کسی بفهمه، من باز می ام سراغت و این بار جونت و می گیرم. شوخی هم ندارم دوست قدیمی!

ونوس نگاهم کرد و به طرف در رفت، بلند شدم و همراهش از خانه خارج شدم، انگار ازش می ترسیم، درسکوت به راهم ادامه دادم، نیم رخش را نگاه کردم و حرف بهالدین در گوشم تکرار شد (دل نبند به چیزی که دل نداره) این دختری رحم بود. وقتی مقابل خانه اش پیاده شد، خم شد و با نگاه سرد نگاهم کرد و گفت:

\_متشرکم!

چند قدم رفت وایستاد، برگشت وبا لحنی که بیشتر دستور بود تا خواهش گفت:

\_فردا ساعت سه منتظرم!

رفت، با حیرت نگاهم رابه درسته دوختم، از رفتار این دختر چیزی نمی فهمیدم. وقتی به خودم امدم که داخل خانه بودم.

تمام اتفاقات را برای بهاالدین تعریف کردم، کلی خنده دید و اخر سر گفت:

ـ دختر با حالی ...

نگاهش کردم و گفتم:

ـ بها من برات جوک نگفتم!

بها با لبخند دلنشیں همیشگی اش نگاهم کرد و گفت:

ـ من بہت گفتم اون زندان بوده، بہت گفتم جرمش قتل، گفتم خطرناکه، از کسی کہ روزهای زیادی از عمرش را داخل زندان بوده چی انتظار داری، قربون صدقہ ات بره و نوازشت کنه؟

ـ من....

گفت:

ـ ترسیدی نہ؟

نگاهش کردم، واقعاً ترسیده بودم، گفتم:

ـ اره ترسیدم، تو ام اگه بودی می ترسیدی!

خندید و گفت:

من اگه بودم تشویقش می کردم، ای حال داره چاقو توی تن یکی فرو کنی، خوب اینم یه جور  
یادگاری دیگه، این دخترم دوست داره روی صورت های خوشگل حک کنه!

ساکت نگاهش کردم، عقلم کارنمی کرد، از یک طرف و نوس را دوست داشتم و دلم به خاطرش می  
لرزید و از طرفی از رفتارش، از اینده می ترسیدم، با نامیدی بها را نگاه کردم، گفت:

عاقلانه تصمیم بگیر، ... هر چند کسی که عاشق بشه عقلیش رفته دیگه، بهتره برم و است یه قبر  
سفرارش بدم...

بلند شد، دستم را گرفت و گفت:

پاشو برم شام..

نمی خورم اشتها ندارم!

دستم را کشید و گفت:

پاشو ببینم...

بعد از شام دورهم نشستیم، پدرم و بها حرف می زدن، مادرم با شهاب سر درس هایش بحث می  
کرد، انگار کسی زبانم را گرفته بود، تنها تصویر و نوس جلوی چشمانم بود، موقعی که بلند شدم  
برای خواب به اتاقم بروم، مادرم گفت:

ـ فخرالدین مامان، فردا خونه دایی فرهاد شام دعوت داریم، گفتم شاید صبح زود برى من  
نبینمت...

ـ باشه مامان شب به خیر!

روی تخت افتادم، مثل کسی که عقلش را از دست داده بود، هیچ فکر یا تصمیمی نداشتم، راه خوب و بد را نمی دانستم، تا قبل ازان شب بارانی بی خیال بودم، من هم راضی و خوشحال از زندگی می خندهیدم، اما بعد از آن شب انگار همه چیز عوض شده بود، انگار خنده ازلیم پرید.

بها وارد اتاق شد، می خندهید، می رقصید، خوش به حال بها همه چیز را اسان می گرفت، حتی وقتی ناراحت بود ندیده بودم ساكت باشد یا اخم کند، انگارنه اینکه غمی وجود داشت، بها کنارم روی تخت دراز کشید، بودن در کنار بها ارامم می کرد، گفتم:

ـ به‌الدین!

حرفى نزد، گفتم:

ـ فردا برم؟

نگاهش به سقف بود، گفت:

ـ دلت می خواد برى؟

کمی مکث کردم و گفتم:

ـ نمی دونم هم اره هم نه...

گفت:

\_اگه دلت می خواد برى برو..

\_توبا من می ای؟

\_اگه تو می خوای می ام!

حرفی نزدم، بها کمی جابه جا شد، دستش را روی سینه ام گذاشت و مستقیم نگاهم کرد، از این فاصله چشمانش بزرگتر می نمود، بر ق نگاهش را دوست داشتم، به بها لبخند زدم، در این وقت شهاب وارد اتاق شد، با دیدن ما روی تخت که به سختی بهم چسبیده بودیم، خنده دید و شیرجه زد روی ما دونفر و هر سه پرت شدیم پایین، همانطور که درهم بودیم و بلند می خنده دیدم، در بازشد و ازبین دست شهاب و بهالدین پدرم را دیدم، با تعجب نگاه می کرد، هرسه نشستیم، از خجالت احساس کردم صورتم سرخ شد. پدرم نگاهم کرد، بها گفت:

\_اقا جلال یعنی چی؟ شاید دوست دخترم اینجا بود و ما داشتیم...

پدرم خنده دید و گفت:

\_به به ... فیروزه خانم بیا پسرات رو ببین، می خواد برا شماها زن بگیره؟

شهاب بلند گفت:

\_برا منم بابا؟

بها زد پس گردن شهاب و گفت:

\_من و فخر حیون!

بها خنده داد و گفت:

\_کاری داشتی بابا؟

پدرم نگاهم کرد و گفت:

\_یکی از دوستام توی کارای ساختمونی، تازه او مده تهرون.. کسی رو نمی شناسه، دنیال یه گروه مهندسی می گشت از منم پرسید گفتم پسرم توی یه گروه هست، ادرس دادم فردا می اد پیشست، کارش رو راه بنداز بابا!

چشم!

وقتی پدرم رفت، گفتم:

\_مردم از خجالت!

بها گفت:

\_خجالت نداره، بابات، الانه که دست مامان و ...

محکم زدم توی پهلوش، گفت:

آخ خدا لعنت کنه...

بها بلند شد و گفت:

شهاب برو بخواب...

شهاب شب به خیر گفت و رفت. بها در حالی که دراز می کشید گفت:

صبح من ماشینت رومی برم شازده!

باشه فقط ظهر زود بیا که عصر بیم!

خندیدو گفت:

باشه... به مامان بگم برامون حلوا اماده کنه! شب به خیر، امشب خواب چاقو و خون می بینی!

شب به خیر!

صبح با تکان ها و صدای بھالدین از جا پریدم، چشمانم پرازخواب بود، نشستم و گفتم:

چیه بھا چی شده اول صبحی؟

درحالی که با یک دست روی سرش ضربه میزد و با دست دیگر ش روی پا، گفت:

\_ بد بخت شدم رفت پی کارش، ابرومن رو بردى پسره اب زیرکاه، توی ماشینت جای این کاراس؟

درحالی که چیزی از حرفهایش نمی فهمیدم، گفتم:

\_ چی می گی بها؟

نگاهم کرد و گفت:

\_ بله منم بودم نمی فهمیدم، دیروز خیلی خسته شدی، نگفتی یکی بینه ابروی ما برباد رفته؟

\_ اه... بها حرف بزن چی شده؟

خندید و گفت:

\_ مبارک باشه کی دوماد شدی؟

\_ چرا مزخرف می گی؟

بها نگاهم کرد و لبخند زد، درحالی که خواب از سرمه پریده بود، گفتم:

\_ باز اول صبحی جن رفت زیر پوست؟

گفت:

\_خوب حداقل تو که می خواستی پنهون کنی خون های توی ماشین رویاک می کردی!

کمی نگاهش کردم و زدم زیر خنده، گفت:

\_بله منم بودم می خندیدم، ای خاک تو سرت، دختر مردم رو بدیخت کردی رفت، خدا جفتتون رو  
مرگ بده، محرومی گفتن، نامحرومی گفتن، ...

\_بها اون خون از دست ونوس ریخت، چند روزیبیش یادم رفت پاک کنم، همون روز که گفتم دستتش  
بریده بود!

خیره نگاهم کرد و پرسید:

\_راست می گی؟

\_آره!

به طرف در رف تو گفت:

\_گفتم توییلو از این عرضه ها نداری....

\_خدا بگم چه کارت کنه، صبح چه طور از خواب ناز ادم و بیدار می کنی....

بها رفت بیرون و گفت:

\_بای!

نگاهی به ساعت انداختم، هنوز هفت و نیم بود، بلند گفتم:

\_صبح به این زودی کجا می ری؟

جوابی نیامد، بها رفت، بلند شدم، دیگر خوابم نمی برد، رفتم حمام دوش گرفتم و بعد صبحانه خوردم، پدرم مرا تا محل کارم رساند و بعد خودش برگشت.

روز طولانی بود و خیلی دیر گذشت، دو ساعتی از ظهر گذشته بود که صدای بها را از پشت در شنیدم، بلند شدم و در را باز کردم، بها مقابل میز خانم سپهری ایستاده بود، متوجه من نشد، پرسید:

\_گفتین با مرحوم سپهری نسبتی ندارین؟

خانم سپهری لبخند زد و گفت:

\_چند بار بهتون گفتم اقای وثوق!

گفتم:

\_اقای وثوق!

برگشت و نگاهم کرد، گفت:

\_سلام جناب مهندس!

\_سلام!

بها وارد اتاق شد و در را بست، گفت:

\_اين کامي پيدا ش نيسنست كجاست؟

\_بها تو باز سر به سر اين دختره گذاشتی، زشته.. چند بار بگم؟

خندید و گفت:

\_نخوردمش كاه!

نشست و گفت:

\_من و كاه مى بینه روحش تازه مى شه برات بهتر كار مى كنه...

يک لحظه از جا پريده و گفت:

\_بدبخت شديم!

\_چي شد بها؟

گفت:

\_ساعت و بین نزدیک سه، اگه دیر برسيم سوراخ سوراخ شديما!

\_ديونه ترسيدم.

مدتی بعد هر دو از دفتر خارج شديم، بهالدين رانندگی می کرد، گفتم:

\_امروز صبح به اون زودی کجا رفتی؟

نگاهم کرد و گفت:

\_کلاس داشتم...

نگاهش کردم و گفتم:

\_آره جون خودت!

خندید. گفتم:

\_خيلي دلم می خوايد يه روز مچت رو بگيرم. همون طورکه مج همه رو می گيري!

گفت:

\_مچ من کلftه توی دست کسی جا نمی شه!

بعد خنید و گفت:

\_هوا خیلی سرده نه؟

نگاهی به اسمان انداختم، گرفته بود، گفتم:

\_آره.

مدتی بعد رسیدیم، بها گفت:

\_من که نمی رم در بزم.. خودت برو!

\_خودش می اد... دیروز مر خودش امد.

بها نگاهم کرد و گفت:

\_حالا اگه خودش نیاد تا کی باید منتظر بموئیم؟

\_صبر کن حالا...

چند لحظه گذشت و در باز شد و نوس بیرون امد، نگاهی به ماشین انداخت و جلو امد. با صدای ارام و محکمی گفت:

سلام!

بهاالدين برگشت عقب و گفت:

سلام خانم ونوس ، خوبید مشتاق دیدار!

صدای ونوس را شنیدم که گفت:

متشرما!

بعد بها باز پرسید:

رئیس کجا برم؟

و دیدم دست بها دراز شدو وقتی برگشت تکه کاغذی در دستش بود، بها نگاهی به کاغذ  
انداخت و گفت:

به به جای با صفایه...همون نزدیکای خودمونه....

دور زد و بعد مستقیم حرکت کرد.انگار که صدای نفس هایش را می شنیدم،انگار که دم و  
بازدمش گردیم را قلقلک می داد،دوست داشتم برگردیم و نگاهش کنم،آخرش طاقت نیاوردم و  
برگشتم و پرسیدم:

دستتون بهتره؟

دستش را بال اورد، پانسمان را باز کرده بود، کف دستش را نگاه کرد و گفت:

خوبه.

برگشتم و به‌الدین را نگاه کردم، لبخندی که همیشه زینت بخش صورتش بود، بر لبیش بود، گفت:

امروز خط خطی داریم یا قتل؟

ونوس حرفی نزد، به‌ها دوباره گفت:

می‌ریم مهمونی؟

بازم ونوس حرفی نزد، از حرف‌های به‌الدین ناراحت نمی‌شد.

طرف دختره؟

ونوس انگار که سرش را تکان داد.

به‌ها خنید و بلند گفت:

خيالم راحت شد!

مدتی طول کشید تا مقابل خانه‌ای بزرگ داخل یک کوچه خلوت، ایستادیم، به‌الدین نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

خودش... .

و پیاده شد، ونوس هم پیاده شد و بعد من، ونوس و بها به طرف در رفتند، از پشت نگاهم به ونوس بود، همان لباس های تیره دیروز را به تن داشت، وقتی نزدیک رسیدم لبخندش را دیدم، بها گفت:

بریم!

ونوس نگاهی به بها انداخت و گفت:

شما لازم نیست ببایدید، همین جا داخل ماشین بموئید، برا خودتون دردرس درست نکنید!

بها گفت:

ما چه بخوایم چه نخوایم شما برآمون دردرس درست کردید... حالا چاقوه‌مرا هتون هست؟

ونوس لبخند زد. لبخندش به دل می نشست. بها گفت:

بزنم؟

ونوس حرفی نزد، بها زنگ را فشرد، برخلاف انتظار ما در باز نشد، مدتی طول کشید تا پیر مردی در را باز کرد، نگاهی به سر تا پای ونوس انداخت و لبخند زد، انگار او را می شناخت، گفت:

راستی خودتون هستید خانم، کجا بودین؟

ونوس سلام کرد و گفت:

\_شما اینجا چه می کنید علی اقا؟

پیرمرد سرشن را تکان داد و گفت:

\_خوب دیگه روزگار مثل باد ادم رو به این طرف و اون طرف پرت می کنه!

ونوس داخل رفت و گفت:

\_درست ادرس گرفتم، مینو اینجا زندگی می کنه؟

پیرمرد همانطور که نگاهش به ونوس بود گفت:

\_بله، اما چند دقیقه پیش گفتن می رن حمام!

ونوس چند قدم جلو رفت و گفت:

\_تنها س؟

پیرمرد نگاهی به من و بها انداخت و گفت:

\_بله، تنها س؟

بها جلو رفت و گفت:

خوبی علی اقا ؟

پیرمرد خنده د و گفت:

به مرحمت شما! بفرمایین!

پیرمرد به طرف در ورودی رفت، و نوس گفت:

شما به کارت برس علی اقا، ما خودمون می ریم، شما درو بند...

پیرمرد ایستاد و گفت:

چشم خانم!

بعد از یک راهرو کوتاه یک سالن گرد و قشنگ بود، سمت راست چند در بسته وجود داشت، و نوس روی راحتی های نزدیک اشپزخانه نشست، بها اهسته گفت:

بشینیم؟

ونوس لبخند زدو گفت:

بشین!

بهما نشست مقابل و نوس و رو به من گفت:

\_بشین همون جا بچه!

هنوز ایستاده بودم، دورتا دور سالن پنجره بود که با پرده های ضخیم پوشانده شده بود، یکی از پرده ها را عقب زدم و حیاط را تماشا کردم، هیچ نمی دانستم در این خانه چه می کردم، با اینکه می دانستم کار این دخترخطرناک بود...اما باز مثل دیوانه ای به دنبالش بودم، دختری که احساس می کردم با من اشناست. صدای بها را شنیدم که گفت:

\_پس چرا این مینو نمی اد؟

برگشتم و همان جا تکیه دادم، و نوس نگاهش به خانه بود، بها باز پرسید:

\_به نظر شما نمی خواه پشتیش رو کیسه بکشه؟

onus لبخند زد و بها را نگاه کرد، بها دستشرا روی سینه گذاشت و کمی خم شد و گفت:

\_ما مخلصیم!

بعد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

\_از این دوستا بازم دارید، برم بھشون سر بزنیم؟

onus اهسته گفت:

\_دوست نه دشمن!

نگاهش کردم، لحن کلامش تلخ بود، بلند شدم و رویه روی و نوس و بها ایستادم، دو خط تلخ روی پیشانی اش نشسته بود، دستهایش را در هم قلاب کرد و سرش را روی دستها گذاشت، شاید خاطرات تلخ گذشته از ارش می‌داد. چند لحظه بعد سرش را بلند کرد، نگاهش در نگاهم گره خورد، نگاهش را دزدید و سریع از جا بند شد، یکدفعه بها از جا پرید، نوس با حیرت نگاهش کرد و گفت:

طوری شده؟

بها خندید و گفت:

خيال کردم حمله کردن!

هم منو هم نوس از این رفتار بها لبخند زدیم، نوس اهسته در اتاقی را باز کرد و داخل را نگاه کرد، بعد داخل اتاق دیگری رفت، وقتی بیرون امد، بها پرسید:

خبری بود؟

نوس سرش را تکان داد، صدای کشیده شدن دمپایی هایی روی کف خانه شنیده شد و بعد از انتهای راهرو سایه زنی نمایان شد، نگاه هر سه به او خیره شد، بلوز و شلوار سرمه ای به تن داشت و حوله سفید رنگی روی سرش بود، قد بلند نبود، متوسط بود، در حالی که موهایش را ماساژ می‌داد جلو امد، هنوز متوجه ما نشده بود، سرش را بالا اورد و نگاهش به نوس افتاد، انگار برق گرفتیش، میخکوب شد، دستش کم از روی حوله افتاد، زن جوان بود، انگار که زینش بند امده بود، نگاهش را از نوس گرفت و به بها دوخت و بعد به من، بها سرش را چرخاند و گفت:

من سگشم! بی تقصیرم!

نوس خندید و گفت:

\_چیه؟

بها همانطوری که نگاهش به ونوس خیره بود ،گفت:

\_خوشحال شد مگه نه؟

زن هیچ جوابی نداد،رنگش پریده بود،گفت:

\_تو؟

ونوس نشست و گفت:

\_منتظرم نبودی مینو،دوست دوران گذشته؟

دختر خودش را کنترل کردو گفت:

\_شما حق نداشتن بی اجازه وارد خونه من بشین!

ونوس نگاهش کر و گفت:

\_خوبه خونه ی من!

دختر هنوزایستاده بود،بالحنی مرتعش گفت:

این غول تشن ها کین؟ حالا بہت نشوون می دم بی اجازه...

ونوس بلند شد، دختر انگار از بلند شدنیش ترسید، ادامه حرفش را خورد، و نوس گفت:

گوش می کنم ادامه بده!

به بهادرین نگاه کردم، انگار فیلم جالبی تماشا می کرد، یه نگاه به و نوس می کرد و یه نگاه به دختر، بی انکه مژه بزند. و نوس ارام قدم میزد، دختر با صدایی بغض دار گفت:

ملکت قانون داره، مثل گاو سرتون و ... اصلاً این علی اقا کجاست؟

صدای و نوس با لحن تلخ و محکم شنیده شد:

قانون؟

دختر نشست، به دنبال راه نجاتی می گشت، و نوس صدایش ارام شدو گفت:

این مملکت اگه قانون داشت، شهادت چهارتا ادم هرزه و کثافت مثل شما رو قبول نمی کرد...

انگار پشیمان شد، ادامه حرفش را نداد، تکیه داد و پا روی پا انداخت و گفت:

اون روز یادته؟ بخند! بلند، مثل همون روز... خوب یادم مونده... گفتم به حساب می رسم، نگفتم؟

دختر حرفی برای گفتن نداشت، و نوس گفت:

\_توقع داشتی الان زیر خروارها خاک بودم...و شما با پولای مفت برید پی هرزگی تون نه؟

بها بی مقدمه گفت:

\_پدر سوخته ی باج خور!

هم من و هم ونوس نگاهش کردیم، بها خندید و گفت:

\_خوب گفتم؟

ونوس گفت:

\_من برگشتم تا...راستیش شنیدم شوهر کردی، کدوم احمقی حاضر شده با تو ازدواج کنه؟

دختر عصیانی و در حالی که می لرزید گفت:

\_واسه چی اینجا اومندی؟

ونوس ساکت نگاهش کرد و بعد گفت:

\_تو خیال می کنی واسه چی اومندم؟

دختر گفت:

\_به من ربطی نداره چه بلایی سر تو او مده، من هیچ نقشی نداشتمن، اگه پیروز بفهمه...

ونوس لبخند زد و گفت:

\_من و می کشه نه؟

دختربلند شد و چند قدم عقب رفت و گفت:

\_من بی تقصیرم!

ونوس بلند گفت:

\_همه دنیا بی گناه بودن فقط من مقصراً بودم هان؟

ونوس جلو رفت، درست رخ به رخ دختر، تلفن زنگ زد، شادی به صورت دختردوید، ونوس به سمت تلفن رفت و سیم را کشید، تلفن با صدای بدی زمین افتاد، ونوس باز مقابل دختر ایستاد و گفت:

\_خوب مینو، خوشحال شدی، لابد شوهرت بود؟

و محکم کویید روی دهان دختر، صدای ضربه در فضا پیچید، بها با لبخند نگاهم کرد، اما من خنده ای در این کار نمی دیدم، حوله از روی سر دختر باز شد و حلقه حلقه موهای بلوندش روی صورتش ریخت، دستهایش با لرزش روی صورتش قرار گرفت، ونوس گفت:

\_اینو خیلی وقتی دلم می خواست بہت بزنم...

ونوس کمی خم شد و گفت:

— تصمیم داشتم هر چند تا که بودین و بکشم، اما خوب حکم من عوض شدو تصمیم منم عوض شد و گرنه الان تشییع جنازه ات بود، یا اینکه اگرم زندون بودم بازم چند نفری اونجا پیدا می کردم که ....

ادامه نداد. بعد دست کرد داخل جیب و چاقوی ضامن دارش را بیرون کشید و گفت:

— پیروز و کجا می شه پیدا کرد؟ اون احمق مهلا برام نگفت!

دختر نشست و گفت:

— من...نمی دونم!

ونوس روی او خم شد و گفت:

— بگو مینو من حوصله ندرم! انکنه شب ها می ادبیشت، یا شایدم باهاش عروسی کردی؟

مینومستاصل گفت:

— من نمی دونم... من هیچ دخالتی نداشتم، حرم تو قتل بوده، از... خونه من برو بیرون!

ونوس بی اعتنا گفت:

کجا پیدا ش می کنم بگو؟

دختر کمی مکث کرد، از لحن محکم و سرد و نوس انگار ترسید، با صدای اهسته ای گفت:

همون خونه خودش... یادته؟

نوس ایستاد و گفت:

خوبه، هیچ کدام فکر اینکه من ازاد می شم و نکردم، حتی خونه شو عوض نکرده، خوب لابد گفتین من الان دارم توی قبر می سوزم! خوب خونه خودش کجاست من یادم نیست!

دختر ادرسی را با ترس داد. بها بلند شد و نزدیک رفت، گفت:

اشکالی نداره که از نزدیک تماشا کنم؟

نوس لبخند زد، بعد خم شدو یقه دختر را گرفت و بلندش کرد، دختر پشت به پشت دیوار چسبید، با ترس گفت:

چه کارمی خواهی بکنی؟

نوس گفت:

خفه شو... خوب!

مینو التماس می کرد و اشک می ریخت، گفت:

\_ ونوس بذار برات توضیح میدم...تو رو به روح پگاه!

بها با خونسردی گفت:

\_ نشنیدی خانم چی گفتن؟

درست مثل قبل، ونوس چاقویش را باز کرد، نزدیک صورت دختر گرفت، دختر بلند گفت:

\_ علی اقا... کمک!

اما چاقو با ارامش سمت گونه دختر رفت، نگاهم را از انها گرفتم و به بیرون دوختم، اما صدای بها را شنیدم که گفت:

\_ قلب بکشید خیلی قشنگ میشه، اگه می خواهد من می تونم!

و صدای ونوس را که گفت:

\_ نه یه ضربدر عمیق خوبه، مینو همیشه یادش می مونه!

مدتی بعد صدای جیغ بلند دختر تمام فضا را پر کرد، وقتی برگشتم صورتش غرق در خون بود، صدای پایی از بیرون امد، بها به سمت در رفت، سرشن را بیرون کرد، صدایش را شنیدم که گفت:

\_ نه طوری نیست خانم یه سوسک دیدن ترسیدن...

و داخل شد، و نوس گفت:

هر وقت رفتی جلوی اینه یادت بیاد که با یه جمله دروغ، چند سال از عمرم رو حروم کردی و من زندگی....

ادامه نداد، انگار عادت داشت تمام حرف بزند. چاقویش را پاک کردو با خونسردی داخل اشپزخانه شد و وقتی برگشت دستهایش را شسته بود، رو به دختر که هنوز حق هق می کرد، گفت:

اون قدر عمیق کشیدم که تا ابد یادت بمونه و در ضمن اگه پیروز این چند روز غیب بشه چه تو گفته باشی چه نه، اینبار این خراش عمیق توی قلبت کنده میشه!

و به طرف درفت، نگاهم به صورت غرق به خون دختر بود، بها رو به نوس گفت:

نمی خواهد ببریمیش دکتر؟

نوس خندهید و از در خارج شد، پیرمرد بادیدن ما دست از کار کشید ویرای بدرقه امد، وقتی در پشت سرمان بسته شود، بها گفت:

چه خوبه ادما رو خط خطی کنی و بدرقه هم بشی!

من نشیتم پشت فرمان، اهسته رانندگی می کردم، حالم مثل دفعه قبل بد بود، بها گفت:

حالت خوبه؟

حرفی نزدم، اما صدای سرد و نوس را شنیدم که گفت:

ترسیده!

بها عقب رانگاه کرد و گفت:

ولی کاش قلب کنده بودین...

از اینه به و نوس نگاه کردم، بها باز پرسید:

چرا اینا رو خط خطی می کنین؟

ونوس حرفی نزد، بها برگشت و گفت:

به تو چه فضول!

ونوس گفت:

خیلی راحتی! کاش همه مثل شما بودن!

بها گفت:

مگه شما ناراحتی؟

ونوس بازهم لبخند زد، بها ارام بود و شاد، اما من از کارای این دختر ناراحت بودم، از امدنم پشیمان بودم، به قدری فکرم مشغول بود که نفهمیدم چه وقت گذشت، وقتی دست به‌الدین روی شانه ام خورد، تازه فهمیدم رسیدیم، نگاهی به عقب انداختم و گفت:

—پس ونوس ...

بها خندید و گفت:

—تو چته بها؟ اون خیلی وقنه پیاده شد... سر چهار راه، ازت خدا حافظی کرد... توی این دنیا نبودی انگار... کجا یی؟ عالم ارواح؟

—اصلاً نفهمیدم!

وقتی بها کفش هایش را از پا دراورد، خندید و گفت:

—روز جالبی بود!

—چیه توانگار ازلت و پار کردن ادما خوشحالی!

برگشت و گفت:

—چیه دلخوری داداش... من که لذت بردم!

خیره نگاهش کردم و گفت:

\_حالم داشت بهم می خورد، اون انگار ادم نیست، بی رحم، تو هم که...

**بهاالدین عمیق نگاهم کرد و گفت:**

\_تو هیچوقت نمی تونی حال اونو بفهمی، بی گناه انداختنیش زندون، می دونی زندون برای یه دخترجوان مثل اون یعنی چی؟ شرط می بندم تا قبل از اینکه بره زندون می ترسیده به چاقو نگاه کنه، اما حالا انقدر عذاب کشیده که ترس برash معنی نداره، زور نمی اد به ادم به خاطر شهادت دروغ چند نفریره زندان و حکم اعدام برash ببرن؟ من اگه بودم شاید کارای غیراخلاقی هم سرشنون در می اوردم! اونم ازدست نزدیک ترین دوستاش.

\_تو که گفتی ادم کشته پس چی شد حالا می گی بی گناهه؟

**بها دستش به دستگیره در بود، همانطور که نگاهم می کرد گفت:**

\_یا خنگی یا خود تو زدی به خنگی...!

\_من نمی فهمم!

**خندید و گفت:**

\_تو هیچ وقت نمی فهمی...

**بعد دستم را گرفت و گفت:**

\_من گفتم اون جرمیش قتل بوده، نگفتم قتل انجام داده، زخمی می خواهد تلافی کنه، اما بازم نمی تونه... می بینی شاید تصمیم داشته چاقو رو توی قلبش فرو کنه اما حالا بازم نمی تونه!

وقتی وارد خانه شدیم، هیچ کس نبود، بها گفت:

— زود اماده شو بريم خونه دایی!

— وای بها اصلا حالشوندارم!

در حالی که لخت می شد گفت:

— می دونی فخر همه اونایی رو که ما فکر می کنیم خطرناک و وحشی هستن، فقط تنها همین و بس!

نگاهش کردم، خندید و گفت:

— غروب تا بريم دیر می شه، تو تازگی ها خیلی بد اخلاق شدی ها، بہت بگم از ادمای بداخلاق و اخمو هیچ خوشم نمی ادب خند دیگه!

— بها من نمی دونم دارم چه کار می کنم، نمی دنم چرا مثل دیوونه ها دنبال اون دختر افتادم، حالم خرابه.

بلند خندید و گفت:

— من که نفهمیدم خودت فهمیدی؟

در تمام طول راه بها مدام شوخی کرد و از اتفاقات ان روز که موجب می شد هر لحظه حرف تازه ای بزند، مدام حرف زد، شادی او و خنده هاش موجب شد مدتی فراموش کنم و بخندم، از اینکه بها

ونوس را بی گناه می دانست راضی بودم، باز نگاه حذاب و نوس مقابلم نقش بست و دلم را زیر و رو کرد. نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم.

بها نگاهی به کفش ها انداخت و گفت:

\_خاله فهیمه هم اینجاست!

دایی فرهاد دبیر بود، یک شرکت خصوصی هم داشت، مرد خوش اخلاق و گرمی بود، به مادرم بسیار وابسته بود و همیشه هر کاری داشت اول با مادرم مشورت می کرد.

با همه سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم، زن دایی مشغول پذیرایی از من و بها شد، دوباره صحبت های پدرم که عادت داشت بلند حرف بزند با شوهر خاله ام شروع شد و دایی مثل همیشه با یک لبخند ان دو را نگاه می کرد و گوش می داد. در گوش بها گفتم:

\_اون طرفی ها همه زل زدن به تو!

یک دفعه بها بلند گفت:

\_کدوم طرفی ها؟

مرض!

دختر ها برگشتند و مارا نگاه کردند. بها خندهد و گفت:

\_هر وقت من پیش این می شینم تمام تنم گوله گوله کبود می شه.

بعد کمی از من فاصله گرفت، خم شد و چایش را برداشت و مشغول خوردن شد، همه داشتن نگاهش می کردند، بها از بالای فنجان با چشم های سیاه و براقت نگاه کرد و گفت:

\_چیه چرا اینطوری نگام می کنید؟

دایی گفت:

\_اخه بار اول می بینم اروم و سر به زیر داری چای می خوری....

بها خندید و گفت:

\_اقا جلال گفته سبک گری نکنم اون وقت بهم زن نمی دن!

بعد از اینکه فنجان چایش را روی میز گذاشت، گفت:

\_پاشم یه سری به این دختر دایی ها و دختر خاله ها بزنم!

و بلند شد. بلند گفت:

\_روشنک خوبی؟

روشنک خندید و تشکر کرد، روشنک دختر بزرگ دایی بود، نوزده سال داشت، با چشم هایی سبز، موهاییش طلایی بود که همیشه از زیر روسری اش برق می زد، لاغر و کشیده بود، رضوان دختر دوم دایی بود، برخلاف روشنک چشمانی درشت و سیاه داشت، ساده و مهریان و معصوم بود، هجدۀ سال داشت.

نگاهی به بها انداختم، داشت سر به سر دخترها می گذاشت، صدایش را شنیدم که گفت:

\_چیه نسترن باز اخمر کردی، اخرش نمی گیرمت نگی نگفتی؟

نسترن خنید و گفت:

\_دیوونه! کی خواست زن تو بشه؟

بها گفت:

\_تو دیونم کردی!

همه خنیدند، بها گفت:

\_پاشو یه فنجون قهوه بیاربرات فال بگیرم، ببینم کی شوهر می کنی، کی زن می گیره!

روشنک خنید و گفت:

\_باز چه کلکی سوار کردی بها؟

رضوان بلند شد و گفت:

\_الان می ارم به شرطی که برا من و هم بگیری!

بها گفت:

نمی خواد بشین، کف بینی می کنم...

رضوان ایستاد و گفت:

مگه بلدى؟

بها نگاهم کرد و گفت:

دو تا دوست دارم از اين مرتاضاي هندین.....يادم دادن.....حرف نداره!

نگاهی به خاله و مادرم انداختم، مشغول صحبت بودند، زن دایی هم گاهی می نشست کنارشان و گاهی به اشپزخانه سر می زد، سر و صدای زیادی بود، نگاهم را باز به بھالدین دوختم، روشنک اولین کسی بود که دستش را به طرف بھا دراز کرد، بھا دست سفید روشنک را گرفت و گفت:

واي چقدر لاغري دختر کمي به خودت برس!

بعد خم شدو بادقت کف دست او رانگاه کرد، مدتی ساكت همه نگاهش می کرند، بعد سریلنند کرد و زل زد توی چشم های روشنک و گفت:

خط سرنوشت تو رو به خوشبختی .... بیین این خط زندگی ..، اینم خط فرزند، اینم سرنوشت، سه تا بچه می اری.... چه خبره روشنک؟

کمي مکث کرد و بعد ادمه داد:

ـ یه مرد تپل و خوش قیافه و بلند قامت، چشم و ابرو مشکی و خوش اخلاق می‌اد سراغت، ببینم  
انگار روپوش سفید تنیش کرده، بازار ببینم... دکتره؟

رضوان خندهید و گفت:

ـ اینا که گفتی چقدر شبیه خودت بود بها!

ـ بها خندهید و دست روشنک را رها کرد، نسترن گفت:

ـ همتون سر کارید، هنوز اینو نشناختین؟

ـ به‌الدین نگاه نسترن کرد و گفت:

ـ چی شده با من دشمن شدی؟ باز دق و دلی تو سر من خالی کردی دختر خاله؟

ـ رضوان دستش را درون دست بها گذاشت و گفت:

ـ واسه من و بگو...

ـ بها دست را جا به جا کرد و گفت:

ـ نه سنگینه... بازار زرگراست؟

ـ بد کمی چرت و پرت گفت و بعد اخر سر دست من را گرفت و گفت:

بچه ها ساكت دست فخر رو بگم!

همه ساكت شدند، گفتم:

بها مسخره بازی نکن!

بى اعتنا خم شد روی دستم و گفت:

وای خدا چقدر خط...

بعد قیافه ناراحتی به خود گرفت و گفت:

آخرش تو قيمه قيمه می شی، کنار خيابونا می افتشی، يکی هست که با کارد تیکه تیکه ات می کنه، از ستاره ها او مده....

دستم را کشیدم و گفتم:

بس کن دیوونه!

و بلند شدم و رفتم کنار دایی فرهاد، مدتنی با دایی راجع به کار صحبت کردیم، پدرم و کریم اقا راجع به سیاست، رئیس جمهور باید این کار و بکنه و مجلس این تصویب و کرده، رای نمی ارته، کی به اون رای می ده.... صحبت می کردند.

چند لحظه بعد دخترها بها را مجبور کردند بخواه، این بار هم ترانه ای از فروغی خدابیامرز که کمی شادتر از بقیه ترانه ها بود، صدای صحبت پدرم و دایی قطع شد و برگشتند و به بها نگاه کردند، صدای بم و گیرای بها همراه با دست اهسته و یکدست دخترها، در فضا موج گرفت:

اگه تو پیشم نیایی...دنیا رو غمگین می بینم...پشت این حباب اشک...عقلم و بیرون می بینم...

می ...دو...نم,...یه روز می ایی...باز کنارم می شینی...

حلقه‌ی اشک و تو چشام ...تو فراون ...می بینی...

یاد اون روز اول تو پیشم تو ایوون نشستی...

اون عهدی رو که بستی ایوونش و شکستی...

بی...تو...ابرای خسته....به گلدونا اب نمی دن...

بعد صدا قطع شد و بها گفت:

\_بسه دیگه!

وقتی بهالدین اواز می خواند، گیtar می زد، چهره اش عوض می شد، انگار برای کسی می خواند، از ته دل می خواند، نگاهش پر از برق می شد، یک حس داغ درون چشمانش ایجاد می شد، اما بها هیچ وقت حرفی نزد.

بعد از شام مثل همیشه من و بها زودتر از همه خداحافظی کردیم و از انجا خارج شدیم، بهالدین سرحال و خندان بود و بی هدف دور می زد، گفتم:

\_ بها تو خسته نمی شی این همه می خندی؟

خندید و گفت:

\_ خنده که ادم و خسته نمی کنه، اخم که همه رو خسته می کنه...

\_ بها؟

نگاهم کرد، گفتمن:

\_ تو وقتی می خونی برای کسی می خونی؟

نگاهش را به خیابان دوخت و حرفی نزد، هوای خنک صورتم را قلقلک می داد، گفت:

\_ تو چی فکر می کنی؟

\_ من همیش فکر می کنم برای یکی می خونی، کاش وقتی می خوندی می تونستی چشمای خودتو ببینی...

خندید و گفت:

\_ عاشقی پاک عقلت رو زیر و رو کرده یه قول من!

\_ جدی می گم!

گفت:

مگه بده ادم واسه یکی بخونه؟

نه اما تو...

نگاهم کرد و گفت:

من چی؟

هیچی...ولش کن!

خندید و گوشه ای ترمز کرد، نگاهم کرد، گفتم:

طوری شده؟

گفت:

من می گم تو راستی راستی دل به این دختره دادی؟

دیوونه... واستادی که اینو بگی.. برو خوابم می اد!

بها باز حرکت کرد، نگاهم را به تاریکی دوختم، فکر و نوس از ارم می داد، خسته بودم و از رده، گرچه نمی فهمیدم چرا باید دل به دختری می دادم که این همه بی رحم بود و این همه سرد، صدای دلنشیں بها مرا از افکارم جدا کرد:

فکر اوی؟

نگاهش کردم و گفتم:

موقعی که رفت چیزی نگفت؟

بها سرش را تکان داد و گفت:

گفت ممنون...و خدا حافظ!

بها جدی می گم! نگفت فردا کجا می ره یا برم دنبالش؟

بها خندید و گفت:

چرا.. یه اسمی گفت اما من یادم نمی اد...

خیره نگاهش کردم، گفت:

خوب صبر کن، شاید یادم بیاد... پیروزهان پیروز!

نگفت کجا، کی؟

بها پچید و گفت:

مگه من فضولم بپرسم؟

\_ بها دیوونم کردی بگو گفت یا نگفت...

بی انکه بخواهم صدایم را بلند کرده بودم، بها نگاهم کرد و گفت:

\_ اصلا به من چه کدوم گوری می خواد بره، گور پدرش با اون دختر تربیت کردنش!

بها داشت داد می زد، با حیرت نگاهش کردم، خنید و گفت:

\_ صدات و واسه من بلند می کنی؟

خنیدم و نگاهش کردم، مقابل در خانه ایستاد، پیاده شد و در راباز کرد و ماشین را داخل حیاط  
برد، وقتی پیاده شد، سرش را از بنجره داخل کرد و گفت:

\_ بیا پایین!

با تنبلی پیاده شدم، تازه لباس عوض کرده بودیم که پدر و مادر و شهاب هم امدهند، هنوز وارد  
نشده بها با شهاب شروع کردن به جر و بحث های همیشگی، پدرم در حالی که اماده خواب می  
شد، گفت:

\_ از صبح بس نیست....نصفه شبه عین بزهای وحشی بهم شاخ می زنید...

مادرم سرش را تکان داد و گفت:

\_ بها مادر موقع زن گرفتن تو، بس کن چقدر شلوغ می کنی اخه؟

بها سریش را تکان داد و گفت:

\_چشم مامان قشنگم!

پدرم نشست تا جوراب هایش را از پا دراورد، مادرم نگاهم کرد و لبخند زد، نگاهی به پدرم انداخت و گفت:

\_دیگه باید یواش یواش یه استینی برای فخرالدین بالا بزنم،...

با حیرت نگاهش کرد، مادرم هیچ وقت راجع به ازدواج من حرفی نمی زد، پدرم نگاهم کرد و گفت:

\_اره دیگه تا نمردیم مزه عروس و نوه رو بچشیم!

مادرم اخم کرد و گفت:

\_واچه حرفا می زنی جلال... دارم از عروسی می گم شما و....

پدرم خنده دید و گفت:

\_من چیزی نگفتم!

بها الدین گفت:

\_مثل اینکه من ادم نیستم تو این خونه...

مادرم نگاهش کرد و گفت:

\_تو هنوز زوده...

بها گفت:

\_چه فرقی داره؟ من و فخر تو یه روز به دنیا او مدمیم، اگه به هیکلم باشه من یه هوایی چاق ترم، اگه به درس که منم دارم می خونم... تازه کی به این ماست و رفته زن میده؟

شهاب خندید و گفت:

\_آخه کی حاضره زن تو دیوونه بشه... سر سال نشده ده تا زن دیگه رو زنت گرفتی، یا اینکه دو ماه نشده کارت به طلاق می کشه...

مادرم بلند گفت:

\_من غلط کردم خوب شد؟

بها گفت:

\_دور از جون مامان... من که حرفی نزدم، من می گم، هزار ماشالله طایفه ما پادگان دختره، نفری دوشه تا به من و فخر می رسه... دروغ می گم فخری جون؟

پدرم در حالی که سعی می کرد، خنده اش را کنترل کند، از جا بلند شد، بها نگاهم کرد و گفت:

خوب حواسِت و جمع کن بین چی می گم، عمه داره دوماد می گیره، مامان من نباید عقب  
بمونه، زود زنت رو انتخاب می کنی.

بلند شدم و گفتم:

حالا چی شده همین امشب به فکر ازدواج من افتدین؟

مادرم گفت:

عزیز من، درست که تموم شده، کارم که داری خدا رو شکر، سنت هم که مناسبه... دیر می شه  
ها تا جوونی...

بها رفت تو حرف مادرم و گفت:

تا جوونی از دست زن بسوز... بزار پدرت رو حسابی در بیاره...

مادرم چپ چپ نگاهش کرد، گفتم:

فعلا که من قصد ازدواج ندارم... شب بخیر!

و به اتفاقم رفتم، اما تا مدت ها صدای گفتگوی انها را راجع به ازدواج می شنیدم، ای کاش و نوس  
کمی با من حرف میزد، اگر می دانستم ذره ای او مرا دوست دارد، بی شک از او خواستگاری می  
کردم، با همه رفتارهایی که از او دیده بودم و با همه گذشته اش باز هم می خواستم، با

تمامی وجودم، ونوس مثل یک گل درون قلبم سبزشده، مثل یک قطره باران بر دل خشکم نشست، اما دلم هنوز تشنگ بود، ونوس با همان نگاه دوست داشتنی و تلخیش مرا به هیجان می‌ورد، تک تک چهره‌های دخترهای فامیل را، دخترهایی که در دانشگاه دیده بودم در مقابل چشم‌مانم نقش بست، اما ونوس از همه پر رنگ‌تر بود.

برای برداشتن یک لیوان آب بیرون رفتم، همه هنوز نشسته بودند، بها با دیدنم گفت:

— این همسایه بغلی یه دختر داره ها... من دیدمش!

داخل اشپیزخانه رفتم، صدای پدرم را شنیدم که گفت:

— اقای محتشم رو می‌شناسی یه دخترداره... دختر خوبیه من چندبار دیدمش!

همان جا روی صندلی نشستم، اب را جرعه جرعه سر کشیدم، صدای بها به گوشم خورد:

— اون خیلی بی نمکه بابا...

صدای پدرم با کمی خشم به گوشم خورد:

— کسی توی این دنیا هست که تو نشناسی؟

و صدای خنده شهاب امد، بعد صدای بها که گفت:

— آره... این روبه رویی تازه او مده... یعنی نمی‌دونم دختر داره یا نه؟

شیشه اب را داخل یخچال گذاشتم و خارج شدم، پدرم را دیدم که از جا بلند شد و گفت:

\_با تو بچه نمی شه حرف زد... همه چیز و به مسخره می گیری...

به اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم، چند دقیقه بعد به‌الدین وارد شد و گفت:

\_ای بیچاره، ای بدیخت، همه ارزوهات فنا شد، دارن واست زن می گیرن،...

\_اگه تو کش ندی همه فراموش می کنن.

بها مقابلم نشست، نگاهش می کردم، دستش را روی پا کویید و گفت:

\_ای بیچاره فخرم... ای ناکام...

بعد کمی نگاهم کرد و گفت:

\_ونوس چی؟

حرفی نزدم، فقط نگاهش کردم، خندید و گفت:

\_این چشم‌های سیاهی که من می بینم پرشده از ونوس، چشم‌هایی که هیچ وقت نمی شه چیزی رو توش پنهون کرد.

\_چه فایده... نه می دونم چه وقت دیگه می بینم... نه...

بها خم شد، بينى اش را به بينى ام ماليد و گفت:

\_فردا ساعت سه تا پنج می ره اينجا...

بعد کاغذی را به دستم داد و گفت:

\_نگفت دنبالش بريم، من خودم يواشكى فهميدم می ره اينجا.

نشستم و با حيرت نگاهش كردم و گفتم:

\_خودش گفت برم؟

بها عقب رفت و گفت:

\_نه... تو برو بزار بفهمه تو همه جا باهاش هستي، بزار بهت اعتماد کنه!

\_تو از کجا فهميدی؟

بلند شد و گفت:

\_چه کار داري؟

\_ممnon بها ، نمي دونستم ديگه چطوری برم ببینمش؟

خندید و گفت:

چه کارت کنم، برادرمی.

یعنی برم.

خندید و رفت روی تختش دراز کشید و گفت:

شب خوش!

شب بخیر!

نگاهی به کاغذ انداختم و بعد برق را خاموش کردم، از اینکه باز فردا او را خواهم دید احساس خوبی داشتم. با ارامش چشم هایم را روی هم گذاشتم.

تازه دست از کار کشیده بودم که دوست پدرم وارد دفتر شد، شاید یک ساعتی راجع به کارش صحبت کرد و رفت، بعداز رفتنش از دفتر خارج شدم، صحب که از خواب بیدار شده بودم بها رفته بود و هیچ زنگ هم نزده بود، یکی دو بار شماره موبایلش را گرفته بودم که مثل همیشه یا اشغال بود یا جواب نمی داد. برای ناهار خانه نرفتم، هیچ اشتهاایی برای خوردن نداشتم، نگاهی به کاغذ درون دستم انداختم و راه افتادم، شاید نیم ساعتی طول کشید تا ادرس مورد نظر را پیدا کردم، ادرس یک محل نسبتاً شناخته شده بود.

نگاهم به سر کوچه خیره بود، با اینکه هوا سرد بود، احساس گرما می کردم، کاپشننم را از تن خارج کردم، پنجره ماشین را پایین دادم و نگاهم را به مقابل دوختم. دقایقی به کنده می گذشت، عقریه های سات هیچ عجله ای برای رفتن نداشتند، به کنده و با صبر حرکت می کردند، از ماشین پیاده شدم و کمی قدم زدم، با گذشت زمان کم کم مغازه ها باز می شد و رفت و امد بیشتر می شد. دوباره سوار ماشین شودم، خسته بودم اما هنوز نگاهم منتظر بود.

بالاخره يك ساعت بعد امد، با ديدنیش لبخند زدم، قلیم پرازهیجان شد، بی انکه عجله ای برای امدن داشته باشد به اهستگی گام برمنی داشت، دستانش مثل همیشه داخل جیب پالتویش بود، سریش بالا بود و با نگاهی که توجهی به اطراف نداشت می امد، دقیق نمی دانستم داخل کدام کوچه می رود، منتظر شدم تا داخل کوچه شد و بعد مقابل خانه ای ایستاد و زنگ زد. وارد خانه شد و در را بست، مقابل در ایستادم، دلم شور میزد، همانجا قدم زدم، اما دلشوره و انتظار نگذاشت بایستم، نگاهی به اطراف و نگاهی به در انداختم و رفتم بالا، پریدم داخل حیاط، کسی داخل حیاط نبود، حیاط کوچک بود، به طرف در ورودی رفتم، داخل سالن و راهرو کسی نبود، خانه بهم ریخته بود، صدای نامفهوم گفتگویی را شنیدم، پشت درایستادم، صدا ازانجا بود، صدای سرد و طعنه امیز و نوس دلم را لرزاند:

نامرد پست، خیال کردی الان سالگردم تموم شده، چیه مثل سگ همتون ترسیدین.

در را اهسته باز کردم، صدای مردی را شنیدم که گفت:

نوس حالا که همه چیزیه خوبی تموم شده... بشین با هم حرف بزنیم، راستی تو چطور ازاد شدی هان؟ خیلی خوشحالم که تو...

داخل شدم، مرد پشت ه در روی مبلی نشسته بود و نوس دورتر کنار پنجره ایستاده و بیرون را تماشا می کرد، مرد گفت:

نوس بشین!

صدایش جوان بود، نوس برگشت، نگاهش به من افتاد، نگاهش کردم، هیچ نگفت و خیلی زود مسیر نگاهش عوض شد و به مرد نگاه کرد و گفت:

من همه چیز و می دونم، می خواهم بگی...

مرد گفت:

و اگه نگم؟

ونوس تکیه داد و با خونسردی گفت:

می تونی امتحان کنی...

مرد از جابلند شد، چند قدم جلو رفت، و نوس گفت:

همون جا وايسا!

مرد دستانش را حرکت داد و خنید:

تو اومندی من و تهدید کنی...تا دیروز یادته از دیدن یه سوسک وحشت داشتی..

ونوس گفت:

اشتباه ما ادما همینه از یه سوسک یا یه حیوان بی ازار می ترسیم، در صورتی که کسایی مثل تو از صدتا حیوان وحشی ترن و بیشترترس دارن، من دیگه از کسی نمی ترسم...

مرد بلند خنید، در چند قدمی و نوس ایستاد و گفت:

می خوای صورت من و مثل اونا خط بندازی... خیلی خوب یا جلو.. زودباش!

ونوس لبخند زدو سرشن را تکان داد و گفت:

\_نه برا تو نقشه ای بهتردارم.

مرد جلورفت، بلند قد بود، یک لحظه دو دستش پیشرفت و دستان ونوس را در دست گرفت و گفت:

\_چطوری من و می کشی... احمق؟ من می تونم هریلایی سرت بیارم...

نگاهی به اطراف انداختم، دم دستم یک گلدان چینی بود، برداشتیم و نزدیک رفتم و کوبیدم پشت سرش، دستانش رها شدو برگشت، نگام کرد، جوان بود و خوش چهره، چند قدم جلو آمد. من عقب رفتم، ترسیدم دست کشید پشت سرش، وقتی دستش را مقابل صورتش گرفت پراخون بود، ونوس نگاهم می کرد، مرد گفت:

\_خوبه... خوبه... با خودت نفراوردي...

به طرف اینه رفت و چند تا دستمال برداشت و گذاشت روی سرش، رنگیش پریده بود، به طرف ونوس رفت، نزدیکش نشست، ونوس جلو امده باقی همیشگی اش را بیرون کشید، نگاهش کرد، چهره مرد سرخ شده بود، انگار عصبانی بود، برگشت و نگاهم کرد، نگاهم به ونوس بود که گفت:

\_حالا می گی کار کی بود؟ تو یا عmad لعنتی؟

مرد خندهای از جابلند شد، ونوس مقالبیش ایستادو گفت:

\_بگو پیروز من شوخی ندارم...

مرد باز هم خنديد، موهایش و يقه بپراهنیش همه خونی شد، داشتم نگاهش می کدم که فریاد مرد را میخکوب کرد. و نوس او را زخمی کرده بود، مرد به سختی برگشت و تکیه داد، چاقوی بیرحم و نوس شکمش را دریده بود، گفت:

وحشی شدی و نوس؟

onus خم شد و به تلخی گفت:

یکی مثل تو من و و حشی کرد... تازه اولشه... این خونه رو روی سرت خراب می کنم، بگو پیروز... من زندون بودم فراموش کردی... بزار ببینم، یه باراومدی ملاقاتم نه؟

مرد هنوز مات بود، یک دستیش روی شکم و دست دیگرش روی همان دست فشار می داد، نفس عمیقی کشید، دستیش پرخون شد، از درد به خود پیچید، نالان گفت:

وحشی... لعنتی! حیف که دلم برات می سوزه و گرن...

onus با تمسخری در کلامش گفت:

و گرن... چی؟ منم مثل پگاه می کشی و می ندازی تقصیر یکی دیگه؟

مرد حرفی برای گفتن نداشت، رنگش زرد شده بود، دانه های عرق روی صورتش نشسته بود، اما و نوس ارام ایستاده بود، مدتی بعد با نوک پا محکم د به پای مرد و گفت:

بگو...

مرد عصبانی و زخمی بود، بی شک اگر من با و نوس نبودم او را خفه می کرد، با نگاهی بی رمق و پر نفرت مرا نگاه کرد، نگاهم را از او گرفتم و به و نوس نگاه کردم، گفت:

پیروز بگو...

پیروز لبیش راتر کرد و گفت:

چندنفر و اجیر کردی؟

ونوس حرفی نزد، کمی احساس سرگیجه کردم، همان جا روی صندلی نشستم، عرق روی پیشانی ام نشسته بود، عاقبتیم با این دختر چه می‌شد؟ خدا می‌دانست، یا زندان یا اینکه منم کشته می‌شدم، دست من نبود، هر کاری می‌کردم تا ونوس را ببینم، تا یخ نگاه این دختر اب شود، عقلمن رفته بود، نه به پدر نه به مادر نه به رفتارم فکر می‌کردم، این مرد در مقابل چشمانم داشت می‌مرد!

برید بیرون همین الان و گرنه... بد می‌بینید!

پیروز بود که تهدید می‌کرد، ونوس با لحن محکمی گفت:

تو، تو شرایطی نیستی که من و تهدید کنی.. تو یک ساعت دیگه مردی، بعدم الان حالتی می‌کنم که شوختی ندارم!

دیدم صندلی پشت میز را برداشت و محکم زد تا اینه قدى اتاق، صدای خرد شدن و افتادن تمام فضا را پر کرد، ونوس گفت:

دفعه دیگه توی سرت خرد می‌شه... کثافت...

خمر شد و گفت:

\_می خوابونمت روی همین شبشه ها، بعدش همین جا می کشمت..تا بوي گندت همه شهر رو  
بگيره... نامرد!

پیروز انگار باورش شد که ونوس هرکاری می کند، با دهانی نیمه باز او را نگاه می کرد، با لحنی  
ترسیده گفت:

\_دست از سرم بردار، الان بچه ها میان اینجا، ونوس من و تو...

ونوس بلند گفت:

\_لطفا خفه شو...نمی خوام صدا تو بشنم.

پیروز گفت:

\_تو فکر می کنی کار من بوده؟

ونوس نشست، نگاهش کرد و گفت:

\_نه من میدونم کار تو نبود، من می دونم که تو نسبت به پگاه بی توجه نبودی، بگو کار کی  
بودی؟ بگو چرا من؟

پیروز سکوت کرد، سرش را تکیه داد و چشمانش را بست، خونریزی حسابی ضعیفیش کرده بود،  
ونوس گفت:

\_عماد؟

پیروز چشمانش را باز کرد، مستقیم در نگاه و نوس خیره شد، و نوس با ترسی که اول بار در چشمانش بود، باز پرسید:

عما...؟

پیروز سریش را تکان داد، عما...؟ با شنیدن نامش و نوس دستی به صورتش کشید و نگاهش رابه بیرون دوخت، مدتی سکوت کرد، پیروز گفت:

کار اون بود... همه چی، یه امبولانس خبر کن...

پیروز ساکت شد، و نوس به طرف من که در کنار در بودم امد، کنار در ایستاد، به پیروز نگاه کرد و گفت:

پول این همه ارزش داشت که پا روی دلت بزاری، اونی رو که دوست داشتی بکشی و یکی رو بی گناه پای چوبه اعدام بفرستی، داشت؟ زندگی یعنی این؟

پیروز حرفی نزد، و نوس گفت:

خیلی دلم می خواست، تو... مینو و اون مهلا و می کشم، اما..

در را باز کرد، بلند شدم، گفت:

عما... و کجا می شه پیدا کرد، ههمون خونه قبلی؟

پیروز گفت:

نه...خونه جدیدش رو نمی دونم!

ونوس در را بست و گفت:

پیروز به خاطر اینکه شاید خدا تو رو ببخشے بگو کجا می تونم اون نامرد و ببینم؟

پیروز گفت:

برادرت از من می پرسی؟

با حیرت به ونوس چشم دوختم، نگاهم کرد، در نگاهش خشم شعله می زد، با احتمال در چهره گفت:

خودت می دونی که اون برادر من نیست...

ونوس به سمت میزی که در انتهای اتاق بود رفت، روی میز چند شیشه بود، شیشه های مشروب بود، ونوس ایستاد و بعد نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

خیلی خوب از اینجا شروع می کنم....

و یکی یکی شیشه ها رو روی زمین رها کرد، بوی الكل تمام فضا رو پر کرد، شیشه های مشروب بود، پیروز گفت:

بس کن ونوس ...من دارم میرم!

ونوس دست نگه داشت و گفت:

\_بگو...

پیروز سرشن را تکان داد و گفت:

\_خیلی خوب، لعنتی لعنتی... همون کافی شاپ که قدیما می رفتم... خونش نمی دونم کجاست  
اونجا عصرها می شه دیدش!

ونوس ادرس کافی شاپ رو گفت و پیروز تایید کرد. و نوس لبخند زد و گفت:

\_خیلی خوب!

و به طرف در رفت. در را باز کرد و خارج شد، سرشن را داخل کرد و گفت:

\_مراقب اون زیونت باش،... من که رفتم زنگ بزن بیان ببرنت قبرستون!

نگاهم کرد، اما احساس کردم گفت، برم. دنبالش از خانه خارج شدم، سوار ماشین شدم و در را برای ونوس باز کردم، سوار شد و خسته از یک جدال و غمگین از دردهایی که در دل داشت، ساکت تکیه داد و چشممانش را بست، وقتی کمی دور شدیم، با صدای گوش نوازی گفت:

\_چرا همه جا مثل سایه دنبال منی؟ از کجا فهمیدی من اینجام؟

لحنش سرد بود، اما حرفی نزدم و او هم تارسیدن به مقصد سکوت کرد، وقتی مقابل خانه اش پیاده شد خم شد و نگاهم کرد، بالحنی بیگانه گفت:

برو دنبال زندگیت... همین حالا هم توی بد دردسری افتادی... او نا خطرناکن! می کشنت!

فقط نگاهش کردم، گفت:

متشرکم.

و رفت. وقتی وارد اتاق شدم، به‌الدین پشت میزش نشسته بود و چیزی را یادداشت می‌کرد، وقتی وجود مرا حس کرد، سریلند کرد و نگاهم کرد، گفت:

سلام کردی؟

حرفی نزدم، گفت:

بسم الله خدايا رحم كن!

چرخید به طرفم، روی مبلی نشستم، نگاهش کردم، با دیدن به‌الدین انگار هر چی غم داشتم جمع شد روی هم تبدیل به اشک شد، احساس پوچی کردم، احساس سرخوردگی، ذره ای برای این دختر ارزش نداشت، سوزش اشکم را در چشمانم احساس کردم، نگاهم را از بها گرفتم، بلند شدو مقابلم ایستاد، انگشتیش را روی صوتم کشید و گفت:

تو داری گریه می کنی؟

حرفی نزدم، بعض بدی راه گلویم را بسته بود، نمی دانستم چه دردی داشتم که این همه غمگین بودم، سرم را توی بغلش گرفت و گفت:

مگه بها مرده که تو داری گریه می کنی...

بعد سرم را عقب گرفت و خندهید، گفت:

\_خجالت بکش... فخر ... تو واسه چی گریه می کنی؟

دستمالی برایم اورد، بینی ام را پاک کردم و گفتم:

\_نمی دونم...

دستیش را روی پایم گذاشت، نگاه داغش بالبخند مهریانش ارامم کرد، گفت:

\_نوکرتم... قلبم ریخت... گفتم نکنه دختره رو کشتنی!

سم را تکان دادم و گفتم:

\_این همه روزه از کارم، از زندگیم، از همه چی افتادم و رفتم دنبال این دختر، اصلا من و نمی بینم، بی رحم و سرد، من دوستیش دارم، بها من فقط برای دیدنش می رم، حتی همین الان که تازه دیدمش... اما اون...

بها خندهید و گفت:

\_دختره چشم سفید خیره سر قاتل، الهی بازبره زندان...

بعد خندهید و گفت:

چرا باز می ری سراغش با وجوداین همه بی اعتمایی اون؟

نمی دونم...تصمیم می گرم نرم،اما نمی شه،طاقت نمی ارم، فقط می دونم مثل یه میکروب،یه ویروس افتاده به جونم،هی داره زیاد می شه و من و بیمارتر می کنه،هزار بار خودم و لعنت کردم چرا اون شب با شما نیومدم مهمونی...

بها دستش راروی دستم گذاشت و گفت:

درست می شه...اروم باش...اینا امتحان زندگی؟

نمی دونم...خستم،دلتنگم و کلافه!

باسادگی گفت:

می دونم!

گفتم:

نمی فهم!

باز گفت:

می دونم!

گفتم:چه کار کنم؟

خندید و گفت:

\_گوش می کنی؟

\_اره...

از جا بلند شد، مقابلم روی مبل نشست و بالحنی شمرده و قاطع گفت:

\_خوب گوش کن بین چی می گم....

کمی مکث کرد بعد دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

\_عشق بزرگه... بی انتهایست و زلال، اگه توی دنیا چندتا چیز وجود داشته باشه که با ارزش باشه، یکی از اون چیزا ایمان، یکی عشق، که حرمت داره... و سومی...

خندید و مکث کرد. بعد دستش را روی پا گذاشت و گفت:

\_به سومی کاری نداریم... اینو گوش کن، عشق نخود و لوبیا نیست که رو پیش خون هر بقالی پیدا بشه، عشق سراغ همه ادما نمی ره، عشق و باید بشناسی، سبکش نکنی، با هوس اشتباه نگیری، عشق و دوست داشتن موهبت خدادادی، اینم لطف خداست که شامل حال بنده ها شده، این جا وقتی که تو باید خودتومحک بزنی، وقت امتحان هر ادمی از یه جایی شروع می شه، شاید این وقت امتحان تو.

\_بها تومیدونی چی می گی؟

ادامه داد:

\_گوش کن! تو یا می تونی اون و از یاد ببری یانمی تونی، اگه تونستی که چه بهترآگه نتونستی عشق پراز سختی، شیرین هست اما با مشکلاتش، چرا یکی که زندون بوده یکراست سر راه تو قرار می گیره؟ چرا از این همه دختر تو ازاون خوشت اومد؟ اصلا می شد هیچ وقت تو تنها بمونی؟

\_نمی دونم واقعا... حتما دلیلی وجود داشته!

گفت:

\_تو تا حالا باهاش حرف زدی؟

\_نمی زاره... یعنی...

خندید و گفت:

\_هرچی باشه اون زنه، تومی تونی بهش حرفاتو بزنی، یا فحشت می ده یا خوب یه طور دیگه رفتار می کنه، زنا کافیه بہت اعتماد کنن!

سکوت کردم، بھا ادامه داد:

\_یامی رسی به وصل، یا می خوری زمین، درهर دو صورت خوبیه!

بعد نگاهم کرد و لبخند زد، گفت:

\_ به خیالت دوبار رفتی دختره عاشق چشم و ابروی قشنگت می شه؟ یا عاشق موهای بلند و  
حلقه حلقه ت می شه؟ کمه باید اون قدری بری تا بفهمی تو رو می خواد یا نه؟

\_ بها تومی گی من نرم؟ من نمی دونم با کدوم سازت برقصم؟

خندید و گفت:

\_ با هر سازی که زدم!

بعد خم شد و گفت:

\_ تو چشمای تو پراز و نوس...

خندیدم، گفت:

\_ این و فراموش نکن که اون دوسال از عمرش رو توی زندون بوده، تومی دونی زندون یعنی چی؟ با هزار جور ادم بودن، اون جا یاد گرفته که بچه ننه بازی رو بزاره کنار، سخت بشه، بی احساس بشه مثل همه اونا، از هر کدوم یه چیزی یاد بگیره، براش سخت ترین شکنجه بوده فخر، واسه کسی که اهل خلاف نیست خیلی سخته، حالا اون به همه چیزیه همه کس شک داره...

\_ من می دونم...

خندید و گفت:

\_ د... نمی دونی... باید صبر کنی، بزار وجود تو رو حس کنه، وقتی بفهمه همه جا کنارشی، بهت عادت می کنه، همه جا دلش می خواد کنارش باشی، اگه جای خالی تو براش سخت باشه، اکه تو بخواد میاد سراغت.

\_ممنونم بها .... تو همیشه با حرفات من و اروم می کنی!

خندید و گفت:

\_چه کار کنم دلم مثل یه گنجشکه.

بعدبلند شد و گفت:

\_پاشو برو یه دوش بگیر، یه چیزی بخور می خواهم ببرم صفا!

\_من...

خندید و گفت:

\_لوس... پاشو دیگه! می دونی ازاون شب که تنها گذاشتیم تا به حال دیگه سرمه نمیذاری و شوخی نمی کنی؟ کاش نمی رفتم اون شب!

مدتی طول کشید تا دوش گرفتم و اماده رفتن شدم، خانه ای که با بها رفته بود از خانه خودمان دور نبود، پیاده رفتیم، دو کوچه پایین ترا از خانه ما بود، خانه بزرگ و نوساز بود، به غیراز من و بها چندتا جوان دیگر هم بودند، با صاحب خانه که اسمش حمید بود اشنا شدم، یکی شون هم دانشگاهی بها بود، همه مثل بها، بذله گو و خندان، مدتی بعد هم دور یک میز جمع شدند و بیلیارد بازی کردند، من هیچ وقت بازی نکرده بودم و بلد هم نبودم، اما بها وارد بود، نگاهم به توب های رنگی بود، سروصدaha، خنده ها موجب می شد، کمی از فکرم رها شود، بها چند دقیقه ای رفت بالا و بعد پایین برگشت، برای شام نماندیم و از خانه خارج شدیم، هنوز قدم برنداشته بودیم که یک ماشین نقره ای مقابل در خانه ترمز کرد و چندتا دختر با قیافه هایی تابلو از ماشین پیاده شدند، می گفتند بعضی چهره ها نمایانگر دل راست می گفتند، چشم هایی داشتند که ادم می ترسید حتی نگاهشون کند، بها نگاهشان کرد و خندید. گفتند:

\_ بها اینا چرا اينطوری بودن؟

خندید و سوار شد، (سوتی رو داشتی!!!) گفتم:

\_ می شناختیشون؟

گفت:

\_ نه... چه می دونم کدوم... لاالله اله الله... به من چه...

\_ یعنی تو نمیدونی؟

نگاهم کرد و گفت:

\_ اینا از... اصلا به ما چه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

\_ خوب پرسیدم گفتم شاید از هم دانشگاهی ها باشه!

خندید و گفت :

\_ نه نبودن!

\_خوب درست بگونمی شناسم!

برگشت و زل زد در چشمانم و گفت:

\_خوب نمی شناسم خوب شد؟ اینا پر شدن همه جا!

\_بها یعنی؟

خندید و گفت:

\_همچین می گه یعنی انگار تا حالا ندیده، بابا اونا شاخ یا دم ندارن که، چشمات و باز کنی می بینی که دورتا دور این شهر، کوچه ها پر شدن به خاطریه لقمه نون؛ یه دست لباس، ... یه جفت جوراب، خیلی ارزون و زیادن، شرف و نجابت و می شه با یه ...

سکوت کرد، گفتم:

\_بها فاصله بگیر از این ...

خندید و گفت:

\_من نمی ام، دلم برآشون میسوزه، ما همه با این ادما می چرخیم، همه یه جورایی توی زندگی اینا سهم داریم، شهر ما پراز کتیفعی شده فخر، اونا محتاجند، فقیرن، شایدم بیمار، کسی نیست کمکشون کنه، دنبال جوونی و ارزوهاشون هستن، اولش که اینطور نبودن.... اول میان جلوی منو تورو می گیرن تا کمکشون کنیم، اما ما چه می کنیم؟ به جای کمک یه نگاه پر هوس به سرتا پاشون می ندازیم و درازای کمک توقع داریم یه کاری برآمون انجام بدن، هان؟

اما من قبول ندارم... خیلی ها هستن حاضر شدن به خاطر همون یه لقمه نون... بمیرن اما تن به این کارا ندن!

خندید و گفت:

نه همه عزیز من، خیلی کم، اونی که ایمان داره واپیمانش خیلی قوی باشه، تربیتیش درست باشه!

خوب خیلی ها هستن که کارمی کنن...

باز هم خندید و گفت:

کار... اره کارم زیاده تو این شهر و کشور، چندتا منشی دکتر نشوونت بدم که مورد سوءاستفاده دکترashون قرار گرفتن؟ چندتا دختر کارگر نشوونت بدم که مدیر کارخونه چه می دونم کارفرما بهشون گفته یا عصر دو ساعت اضافه می ای بالا یا از فردا نمیای سر کار؟ چندتا رو می خوای بینی که به خاطر اینکه به مهندسینشون بی اعتماد بودن بی کارشدن؟ من همه رو نمی گم... اما هستن داریم می بینیم، این از کار، از هر کسی هم که کمک خواستن یه اتاق خالی نشوونشون دادن، فخرالدین من تعجب می کنم از تو.... این مردم به ظاهر خوبی، مهربون، همیش تظاهره... تا یه جا مثلًا سیل می شه؛ زلزله می شه... میان جلوی دوربین گریه می کنن و برای اینکه توی تلویزیون نشوونش بدن یه چک می نویسه که صفراس و نمی شه بشماری... اما همین ادم اگه یکی از این دخترا بره پیشیش و بگه ده هزار تومن به من قرض بده اب و نون از اون دنیا می اره، ما ایرانی هستیم، از نژاد پاکیها، درستی ها، عیاران، اما کو؟ تو می بینی یکی مثل من و تو و دختر خاله هامون درست زندگی می کنیم اونم شاد، چون بابامون پول داره... قدیم دخترها رو کسی نمی دید، روبنده داشتن، توی چشم نامحرم نگاه نمی کردن اما حالا بین... قشنگ ترین کارشون اینه که بیان پارتی مشروب بخورن و اکس بخورن و برن تو بغل پسرا و برقصن... البته به شما بر نخوره جناب مهندس؟

اما بازم...

حرفم را برد و گفت:

بازم می گم، همه رو نمی گم!

بهای تقصیر کسی نیست...

نگاهم کرد و گفت:

یه مقداریش شاید خواست خدابوده که یکی مثلا فقیر باشه و فقیر بمونه، اما بقیه ش دست مردمه، دقیق نگاه کنی می فهمی،... کم پول دار داریم؟ یه تومن به جیگرش وصل.... کم دولت ما پول داره... خوب می شه یه جاها بی رو درست کنه، خداوند می گه هر انجه خوبی است از من به شما می رسد و هر انجه بدی است از خود شما به شما می رسد!

ساکت شد، نگاهش کردم، داشت اسمان رانگاه می کرد، بعد نگاهم کرد و خندید، گفت:

شام برم کبابی؟

بهای عجیب بود و پرازاسادگی، خندیدم و گفتم:

بریم!

گفت:

مهمون تو، من پول ندارم!

ضریب ای به پشتیش زدم و گفتم:

\_برو تو شیطونم درس می دی!

دستش را گرفتم، دستش داغ بود، گفتم:

\_ بها تو مشروب خوردي؟

گفت:

\_وات؟

بعد خندید و گفت:

\_من همه کاري می کنم، قتل، تجاوز، تازگى ها مد شده قرص اکس می خورن خوب منم برای  
اینکه کم نیارم می خورم دیگه!

\_جدی می گم؟

گفت:

\_می خوارم یه روز یه قرص اکس بیارم بدم اقا جون بگم استامینوفن؟

\_دیوونه شدی؟

خندید و گفت:

همین جا خوبه؟

خوبه!

شام را با پر حرفی های بها تمام کردیم، در هوای سرد و تاریکی شب قدم زنان به خانه برگشتم. وقتی به خانه رسیدیم، همه دور هم نشسته بودند.

لباس عوض کردم و برگشتم، بها داشت ماجراهی دعوایی را در دانشگاه با اب و تاب تعریف می کرد، پدرم گفت:

ببینم یه کاری می کنی اخراجت کنن؟

بها گفت:

تا وقتی پول داری باباجون غصه نخور...

پدرم خیره نگاهش کرد و گفت:

این همه پول، این همه وقت چه مرگته که درس نمی خونی؟

بها چایش را خورد و گفت:

من که اخرش مثل خودتون بنگاه دار می شم بابا جون، گیر نده جون بها!

مادرم گفت:

ول کن مرد حوصله داری، تا صبح مخت رومی بره اخرشم حرفت و پس می گیری!

شهاب گفت:

وقتی می گم کم داره مامان چپ چپ نگام می کنه!

بها خندهید و گفت:

ـ شهاب جان لطفا خفه...

چایم را خوردم و بلند شدم، صدای مادرم را شنیدم که پرسید:

ـ بها، فخرالدین چشے؟

بها نگاهم کرد و گفت:

ـ سرشن درد می کنه....

تصویر های درهم دست از سرم برنمی داشت، هنوز هم طنین قدم های بلندش در گوشم می پیچید، انگار هر لحظه در حال امدن بودو هیچ وقت نمی رسید، صدای نفس هایش را حتی حس می کردم، چشم هایش که در ان شب بارانی، مثل یک چشمه پر برق به نگاهم خیره شد و بعد بی تفاوت گذشت، سکوت پاک و غمناکش رهایم نمی کرد... چرا از نگاهش هیچ وقت پرتوی گرمی نمی بارید؟ چرا این همه ملال در چهره مهتابگونش موج میزد؟ دلم از غم عشقی که در وجودم ریشه کرده بود، می سوخت. ای کاش باز همان شب بود، همان شب که نوای غریبانه باران بر چهره اش دست می کشید، چه شبی بود ان شب بارانی!

غلط زدم، نگاهم را به سقف دوختم، چه بر من می گذشت؟ نیروی شتابنده جوانی و عشق در من زنده به پیش می رفت و یاد او هر لحظه مرا داغ تر و سوزان تر می کرد. چه باید به او می گفتم؟ اینکه چقدر دوستیش دارم؟ اینکه نگاهش اتش به جانم می اندازد؟ همان نگاهی که از من گریزان بود! اما همان نگاه با فریادی خاموش مرا به سوی خود می کشید، سینه ام پراز طپش بود، موجی از هیجانات گرم و فروزنده درونم جریان داشت که بی تابم کرده بود، نه خوابم می بردن، می توانستم بنشینم. کاش می شد یک بار دیگر ارامش او را مثل همان شب ببینم، هرگز نمی توانستم ان چشم های پر جذبه را فراموش کنم، هرگز نمی توانستم صدای محکم و سردش را از خاطر ببرم! صدایی که برایم زنگ جادویی داشت و تمام تارهای دلم را مرتיעش می کرد، ان شب انگار او فرشته ای بود که از اسماں امد و زنگ دلم ا به صدا دراورد و ان لحظه بود که چیزی در من شکوفا شد. رنگ معصومانه خواستن را شناختم، انگار از همان چشمان بسته در ان شب یک دسته نور و گرم و قوی بیرون امد و به قلیم فرو رفت، دستی روی سرم حس کردم.

خوابی، با توام؟

چشم باز کردم و به‌الدین را دیدم که نگاهم می کند، گفت:

داداش عاشقم خوابت برده؟

انگار آره...

نشست و گفت:

زیاد فکرش و نکن، دیوونه می شی، مجنون می شی، دیگه توی شهرمون بیابون خالی نداریم، باید برج گردی.... می شی مجنون برج گرد...

من و بیدارکردی که چرت و پرت بگی؟

خندید و گفت:

\_خواب نبودی که...

بعد نگاهم کردو با صدای کشیده و قشنگی شروع به خواندن کرد:

عشق...به شکل پرواز پرنده س...عشق خواب يه اهوی رمنده س...

بعد خندید و مرابوسید. چه خوب بود که بها این همه شاد بود، چه خوب حرف می زد، خوب شوخی می کرد، خوب استدلال می کرد، خوب درک می کرد، جذابیتش شیفته می کرد و خنده هایش ارامش می داد، جسارت داشت، می ترساندو از کسی نمی ترسید، هر کاری که دلش می خواست انجام می داد، پراز هیجان بود، اما همه این صفات در وجودش گم بود، نمی شد دید فقط می شد فهمید، بهالدین به نظرم بهترین بود، گفتم:

\_ بها !

گفت:

\_جونم!

\_تو خیلی خوبی!

خندید و ابروهای سیاهش را بالاداد و گفت:

\_چرا؟ چون يه بیت عاشقانه برات خوندم؟

\_جدی می گم... تو خصوصیات داری که کمتر کسی داره، همین خود من مگه دو قلو نیستیم؟ چرا  
این همه تفاوت داریم؟

خندید و گفت:

\_اتفاقا تمام خصوصیات تو با من مو نمی زنه، من می فهمم، فقط تو تازگی ها کم حرف و بد خلق  
شدی، منتها کسی رو که درک می کنم تو بی!

\_مثل تو که تازگی ها شب ها...

حرفم را برد و گفت:

\_حال گیری؟

باز خندید و گفت:

\_عشق همینه دیگه اون قدر باید بکشی، تا اینکه یا کش بیای یا پاره بشی!

خندم گرفت، گفتم:

\_استدلال از این جالب تر نداشتی؟

کمی فکر و گفت:

چرا گوش کن، برای به دست اوردن یه چیز خوب، یه چیز که دوست داری، باید خیلی چیزا رو ازدست بدی....

\_ بها تو به عشق....!

گفت:

عشق چشمه ابی است، اما کشنده....

\_ بها تو خیلی سفتی!

بلند شد و گفت:

بخواب دیگه...

\_ بها چشم های تو یه چیزایی توش هست، نگو دروغه، من نمی تونم مثل تو خوب بگم اما چشم های تو و می شناسم، تازگی ها غریب به نظر می رسی... احساس می کنم از من دور شدی یا یکی...

برگشت و نگاهم کرد، یک لبخند قشنگ زد و گفت:

من و تو وقتی که مُردیم هم توی یه قبرمیریم مطمئن باش.... فقط بہت بگم من رو می خوابم تو زیر... من می ترسم...

خندیدم و گفتم:

استاد فرار کردن..شب بخیر!

عصر بود که رفتم سر همان چهار راهی که ونوس فرار بود برود، مطمئن نبودم امروز بیاد دو روز بود که می امدم و کنار خیابان منتظر می شدم، اما از ونوس خبری نبود، اما امروز احساسم به من می گفت که ونوس می اید، کافی شاپ تمیز و قشنگی بود، رفتم داخل و پشت میزی نشستم، اهنگ ملایم غربی گذاشته بودند، با خودم فکر کردم اگر یه اهنگ ازینان بود چقدر بهتر بود. جایی که نشسته بودم بیرون و در وردی به خوبی پیدا بود. چند نفری بیشتر داخل کافه نبودند. نگاهم را به مجسمه های عجیب و غریب مقابلم دوختم، فضا نیمه تاریک بود، یک قهوه سفارش دادم و منتظر شدم، نمی دانستم ونوس می اید یا نه، اما امیدوار بودم بیاید، در باز شد و سوز سردی داخل شد، دو مرد درشت اندام وارد شدند و به طرف پیشخوان رفتند، با ورود انها سر و صدایی ایجاد شد، بلند حرف میزدند، یکی از انها سرش را از ته تراشیده و دستمال سر بسته بود، یکی دیگرموهای بلندی داشت که پشت سرش جمع کرده بود، هر دو وقتی وارد شدند، عینک تیره به چشم داشتند، شاید نیم ساعت گذشت. نگاهم به در خیره ماند، قلبم به صدا درآمد، ونوس بالآخره امد، پشت در کمی مکث کرد، عینکی به چشم داشت، مثل یک سرو مقابل چشممانم ظاهر شد، سبز و زیبا و بلند، انگار از پشت عینک پرتو نگاهش مثل شمشیری به قبلم فرو رفت، سرش چرخید، دست بلند کردم، بعداز کمی مکث به طرفم امد، اهسته سلام کرد و نشست، پشت به پیشخوان و رو به من، نیازی تند و خام و ناشناخته در قلبم ایجاد شد، شقیقه هایم می کویید، عینک از چشم برداشت، نگاهش با نگاهم تلاقي کرد، نگاهش حامل حرفی گنگ و نامفهوم بود. وقتی نگاهش را از من گرفت تازه فهمیدم پاسخ سلامش را هم ندادم، با لرزش گفتم:

سلام.

**دستانش را قلاب کرد و روی میز گذاشت، گفتم:**

**دو روزه میام اینجا.. منتظر...**

**حرفم را برد و گفت:**

**من گفتم ببایید؟**

**نه....اما...**

نگاهم کرد. حرفم را خوردم، سرش چرخید، گفت:

چی می خورید؟

نگام نکرد، سرد و اهسته گفت:

چای!

سفارش دادم، هنوز ساكت بود، چشمان خاموشیش زیر حایل اریب ابروهای خوش فرمش، به میز  
دوخته شده بود، سر بلند کرد، چشمانش مثل نگین می درخشید، با این همه محو و پر ابهام  
بود، گفت:

اونی که دنبالش می گردین...

باز نگاهم کرد و با همان لحن سرد و محکم ش گفت:

این جاست!

با حیرت نگاهش کردم، به جز اون دو نفر و یک دختر و پسر جوان کس دیگری نبود، گفت:

کدوما؟

بی انکه برگردد، گفت:

اون که موهاش بلنده و پشت سرشن بسته...

کمی کج نشستم و نگاه کردم، همان مردی که همراه مرد بی مو بود، گفت:

— یعنی اون عمامد؟

سرش را تکان داد و به عقب تکیه داد، با دسته عینکش بازی می کرد، گفت:

— مثل اینکه دارن می رن!

بلند شد، منم بلند شدم، وقتی دو مرد بیرون رفتند، من و ونوس هم بیرون رفتیم، گفت:

— با ماشین هستین؟

— بله اون جا...

و سریع به طرف ماشین رفتم و مدتی بعد جلوی پای او ترمز کردم، سوار شد و گفت:

— باید دنبالشون کنم!

نگاهم به دو مرد بود که کنار ماشینی ایستاده و حرف میزدند، مدتی بعد هر دو سوار شدند، پشت سرشن ارام می رفتم، حواسم به ماشین بود که صدای گوش نوازش را شنیدم که گفت:

— اقای وثوق... خودتون رو درگیر نکنید!

گفتم:

\_می تونید فخرالدین صدام کنید!

حرفی نزد چقدربه من نزدیک بود و با این همه چقدر دور، بی کلام و بی نگاه بود، قلبم هنوز تپش تند داشت، نگاهش کردم، نگاهش به مقابل بود، انگار نگاهم را حس کرد، سرش چرخید و باز به خیابان خیره شد. چند خیابان دورتر، ماشین انها مقابل خانه ای ایستاد، مرد مو بلند یعنی همان عmad پیاده شد، گفتم:

بریم؟

گفت:

\_نه صبر می کنیم!

منتظر نگاه کردم، مرد بی مو پیاده نشد و چند دقیقه بعد رفت. عmad مدتی ایستاد و رفتن او را تماشا کرد، بعد کلید به درانداخت و وارد شد. و نوس پیاده شد، پیاده شدم، با لحن محکمی گفت:

\_شما همینجا بمون!

\_نه من با شما می ام.

فقط نگاه کرد، گفتم:

\_شاید چند نفر باشن....

سرش را تکان داد و به طرف در رفت. زنگ را فشرد، تا رسیدم به در، در باز شده بود، و نوس در را باز کرد و داخل شد، پشت سرش داخل شدم، از پله ها بالا رفتم، هنوز به در نرسیده بودیم که در روی پاشنه چرخید و هیکل عmad در چهار چوب در پیدا شد، با دیدن و نوس انگار از خواب پرید، چشم هایش گرد و شد و لبیش لرزید، خیلی زود بر خود مسلط شد و با لبخندی گفت:

— نوس!

onus مقابله ایستاد عmad خنید، چشم هایش درشت بود و عسلی رنگ، هیکلش خیلی بزرگ بود، مشخص بود که بدنسازی کار می کند، و نوس گفت:

— انگار منتظرم بودی؟

طعنه می زد، عmad خنید و گفت:

— نوس چقدر عوض شدی!

onus به در نگاه کرد و گفت:

— دعوتم نمی کنی بیام تو؟

عماد خنید و به من نگاه کرد و گفت:

— ایشون و معرفی نمی کنی؟

onus نگاهم کرد و گفت:

\_اینجا؟

عماد کنار رفت و گفت:

\_بفرمایین!

لحنش مهربان بود یا تظاهر به مهربانی می کرد، نمی فمیدم، خانه بهم ریخته بود، اما بزرگ و دلباز، عmad گفت:

\_ببخشید کمی نامرتبه!

ونوس نشست و من هم مقابلش، عmad هنوز ایستاده بود، به طرف در اتاقی رفت، مدتی طول کشید تا بیرون امد، مقابل ما نشست، هنوز کسی حرفی نمی زد که در اتاقی باز شد و اندام زنی ظاهر شد، سلام کرد و نگاهمان کرد، ونوس حرفی نزد، زن همانجا ایستاد، عmad گفت:

\_چطور ازاد شدی؟

ونوس با تحقیر نگاهی به عmad و نگاهی به زن انداخت و گفت:

\_یه شب که خوابیدم و بعد صبح که بیدار شدم دیدم بال دراوردم، بعدشم پریدم، خوشحال شدی؟

عماد کمی جا به جا شد و گفت:

\_معلومه... هر چی نباشه تو خواهر منی!

ونوس پا روی پا انداخت و گفت:

من خواهر تونیستم، خودتم می دونی، تو و اون بابای پست فطرتت او مدین و زندگی ما رو نجس کردین، غارت کردین... مثل مغولها... مادرم و گرفتین!

عماد که غافلگیر شده بود، نگاهی به زن پشت سرش انداخت و گفت:

او مدی دعوا؟

ونوس سرس را تکان داد و گفت:

الان برات می گم... تو...

عماد نفس بلندی کشید و گفت:

من چی؟

ونوس انگشتیش را به طرف عماد دراز کرد و گفت:

تومی تونی مثل حقه بازها ساعت ها زل بزنی به منو لبخند بزنی، اما من همه چیز و مثل یه فیلم برات زنده می کنم... یه شب... یعنی همون شب رفته سراغ پگاه... می دونستی تنها س... می دونستی اون پیروز و می خواهد... خوب پگاه خوشگل بود نه؟ محلت نمی داشت، هیچ وقت، اینو می دونم، ادم حسابت نمی کرد... بارها رفته بودی سراغش می دونم پگاه به من می گفت، می دونی چقدر بامن صمیمی بود؟ اون شب می دونستی من قراره برم پیشش.. زودتر رفته سراغش... خوب نداشت به اون چیزی که می خوای بررسی... تو هم یه چاقو فرو کردی تو قلبیش، به همین راحتی... بعدش کمین کردی تا من رفتم اونجا... همه رو خبر کردی... بعدشم چهار تا اشغال مثل خودت اجیر کردی و خریدی تا علیه من، اون دروغ هارو بسازن عماد تو از اولش هم

نقشه داشتی، من هرگز نفهمیدم، از همون روز که به عنوان پسردوست پدرم اومدین خونه ما، هیچ وقت خودم و نمی بخشم چون پگاه و تو توی خونه ی ما دیدی!

عماد بلند خنده دید و گفت:

\_تخیل خوبی داری و نوس !

زن نزدیک امد و گفت:

\_عماد اینجا چه خبره؟ اینا چی می گن؟

عماد نگاهی به زن انداخت و گفت:

\_چیزی نیست... تو برو توی اتاق.

ونوس نگاه به هر دو انداخت و گفت:

\_چیزی نیست فقط این حیوون یه دختر بی گناه و کشت، تنها به خاطراینکه باهاش راه نیومد.. بعدشم یه بیگناه دیگر و انداخت زندون تا..

عماد بلند گفت:

\_مزخرف... من با تو کاری نداشتم، تو خودت...

ونوس با کمی خشم گفت:

\_با من اره،اما با ثروتم چرا...می دونستی اگه من نباشم همه ثروتم به اون زن که جای مادرم بود می رسه و بعدش اون پدر بی همه چیزت هم همه رو می گیره و می ده به پسریکی یه دونه و کثافتیش...هان؟

عماد با خشم گفت:

\_تو اون و کشتی همه شهادت دادن...

ونوس خندید و گفت:

\_عماد...حتی خودتم از دروغت حالت بهم می خوره!

ونوس بلند شد،نزدیک رفت،می ترسیدم،عماد خیلی درشت اندام بود،با یک انگشت می توانست ونوس را خفه کند،ونوس خم شد و با لحن محکم‌ش گفت:

\_تو کثافتی.از اون پیروز احمق استفاده کردی!باید می فهمیدم از همون روز که او مدی خونه ی ما!

عماد گفت:

\_مراقب دهن خوشگلت باش خواهر کوچولو!

ونوس محکم کوبید روی دهان عmad،کاری که نه من و نه عmad انتظارش را نداشتم،عماد غافلگیر شد،دستش به طرف دهانش رفت،ونوس عقب امد و گفت:

دیگه به من نگو خواهر...

عماد نیم خیز شد تا به سمت ونوس حمله کند، ونوس به طرفیش برگشت و گفت:

بشنین سر جات.

عماد ایستاد و گفت:

از اینجا برو بیرون تا لهت نکردم!

ونوس گفت:

بی خودی دادو فریاد نکن!

عماد عصبانی بود، گوش هایش سرخ شده بود و رگ گردنش بالا امد، ایستادم، این بازی دو تماشگر داشت، یکی من یکی ان زن که با حیرت و ترس فقط نگاه می کرد، عmad گفت:

برو گور تو گم کن!

ونوس گفت:

پولای من وسوسه کننده س میدونم... ما درم هم گول زدین می دونم، پدرت هم ناکس بی شرف اینم می دونم خود تو... کثافتی.. اینو خودتم می دونی عmad!

عماد با دستانی مشت شده به سمت ونوس رفت، مقالبیش ایستاد و دستانش را بالا برد و گفت:

—می تونم با همین یه ضربه مخت و بترکونم...اما بہت فرصت می دم تا گورت و گم کنی!من،نه پیروزمر و نه مینو و ...

ونوس با ارامش گفت:

—در این صورت یه گوله قشنگ رفته تو قلب!

و چند قدم عقب رفت، در دستان ونوس اسلحه بود، درست به سمت عmad نشنه رفته بود، عmad نگاهی به اسلحه و نگاهی به ونوس انداخت، گفتم:

— ونوس !

نگاه نکرد، باز گفتم:

— ونوس ... اوно بزار کنار!

ونوس لبخند زد و گفت:

— عmad تو یه کفتاری از همین فاصله هم بوی گندت حالم و بد می کنه!

زن رنگ پریده و لرزان روی زمین نشست، مثل بید می لرزید، عmad گفت:

— ونوس تو دیوونه ای اما من ازت نمی ترسم!

ونوس گفت:

اتفاقاً دوستاتم همین و گفتن!

بعد بلند گفت:

بشنی!

عماد که خطر را حس کرده بود نشست، بانگاهش دنبال راه نجاتی بود، ونوس گفت:

دو روز فرصت داری، اول پای خودت و پدرت رو از زندگی من و مادرم بکشین بیرون، دوم تمام مدارک اسناد منو پدرم رو که برداشتین همه رو... بی اونکه یه تومن کم شده باشه... برام بیارین و گرن...

کمی عقب رفت و گفت:

هم تو، هم پدر تو هم مادرم و می کشم... فهمیدی عmad؟

عماد با دهانی باز فقط نگاه می کرد، ونوس گفت:

می دونی که می کشم عmad، پس تو فکر کلک یا فرار نباش!

عماد گفت:

پس بهتره بدونی مادرت با پدرم ازدواج کرده.

ونوس اسلحه را تکان داد و گفت:

\_شنبیدی؟

عماد گفت:

\_دست من هیچ چیز نیست!

ونوس گفت:

\_می دونم که پدرتو پیروز و دیگران قبلًا بہت گفتن که من او مدم!

عماد نگاهش را به من دوخت و گفت:

\_این مثلًا محافظ تو؟

ونوس نگاهم کرد، از نگاهش پراز هیجان شدم، گفت:

\_خفة شو عmad!

بعد به طرف در رفت و گفت:

\_دو روز دیگه منتظرم...

بعد در را باز کرد و مرا نگاه کرد، به طرف در رفتم، و نوس کلید در را برداشت و در را از بیرون قفل کرد، با سرعت از پله ها پایین رفتیم، وقتی سوار ماشین شد، گفت:

این..

نگاهم به اسلحه بود، به طرفم گرفت و گفت:

اسباب بازی، قلابی!

اسلحة را گرفتم و نگاه کردم، با واقعی مو نمیزد، خندم گرفت، گفت:

مثل واقعی می مونه...

دلم می خواست با او حرف بزنم، اما اونگاهش رابه خیابان دوخته بود، نیم رخ مهتابگوشن زیر نور کم رنگ عصر می درخشید، نگاهش کردم، شاید تیغ نگاهم را حس کرد، برگشت و نگاهم کرد، وقتی دو گوی سیاه چشم‌مانش در نگاهم خیره شد، انگار اتش در جانم زبانه کشید، عرق بر پیشانی ام نشست، گردش سریع خون را در بدنه حس کردم، هیجان و کششی دوباره در من ایجاد شد، اما دیگر کلافه نبودم، هر گاه در کنار نوس بودم، دیگر بی حوصله و کلافه نبودم، با اینکه قلبم تند می زد، اما ارامش داشتم، چقدر زمان گذشت نفهمیدم که لحن سرد و خوش اهنگش گفت:

ماشین داره میاد!

نگاه کردم از سمت راستم ماشینی پیچید من هیچ نفهمیدم، ماشین چند بوق پی در پی زد، وقتی ماشین گذشت، گفت:

\_کجا برم؟

حرفی نزد، گفتمن:

\_همون خونه؟

سرش را تکان داد. با دو دلی گفتمن:

\_اگه ممکنه می خواهم باهاتون حرف بزم...

بی هیچ ملاحظه ای گفت:

\_من هیچ حرفی ندارم!

این دختر استاد تو ذوق زدن بود. نمی دانم چرا هر چه او بیشتر دوری می کرد من نزدیکتر میرفتمن، علاقه ام به او بیشتر می شد، تا رسیدن به ان خانه دیگر نه من حرفی زدم و نه او حرکتی کرد. وقتی پیاده شد، منم پیاده شدم، از بالای ماشین نگاهش کردم، داشت نگاه می کرد، اما سرد و پر راز، چهره اش در سایه روشن افتتاب قرار داشت، نگاهش انگار تر بود. لبیش تکان خورد، به انتظار حرفی شیرین بودم، اما لبیش که باز شد و گفت:

\_دیگه سر راه من سیز نشو!

فقط نگاهش کردم، چون سنگی ساکت و میهوت بر جای خود ایستادم، شقیقه هایم تند میزد، نگاهم را از او گرفتم، بار دیگر گفت:

\_دیگه دلم نمی خواهد شما رو ببینم!

و چند قدم دور شد، از پشت سر نگاهش کردم، شانه هایش با هر قدمش چرخشی شیرین داشت، برگشت و از همان فاصله گفت:

ممنونم.

گفتم:

من قصد مزاحمت ندارم، من با هاتون حرف دارم!

نگاهم کرد، در نگاهش هیچ نشانی از هیجان و شادی نبود، گفت:

خداحافظ!

انگار برای این امده بود تا مرا خرد کند، این دختر بی رحم بود. کلامش مثل اوای روى سرم خراب شد، هوا تاریک شده بود، اما من هنوز خانه نرفته بودم، مدت‌ها بود داخل پارکینگ نشسته بودم، اسماں تاریک از لا به لا درختان پیدا بود، نسیمی ملایم می‌وژد و سر شاخه‌ها بهم ساییده می‌شد، شب انگار اکنده از اوهام و ترس بود، ماه کم نور و لرزان گاهی نمایان می‌شد، مثل قطره لرزانی که اماده چکیدن بود، نگاهم را از اسماں بی ستاره گرفتم و به مقابلم چشم دوختم، زمین زیرنور چراغ‌های متعدد پرازاسکال و سایه‌های مختلف بود، بلند شدم و به سمت درخروجی رفتم، چقدر احساس شکست می‌کردم، چرا این دختر نمی‌فهمید که به او علاقه مندم؟

وقتی وارد خانه شدم، از در بیرونی اتاقم داخل شدم، حوصله حرف زدن نداشتم، لباسم را عوض کردم و در تاریکی نشستم، نور کمی از شیشه بالای در قسمتی از اتاق را روشن کرده بود، سرم سنگین بود، چیزی در گلویم می‌سوخت، هیچ وقت این همه احساس درد نکرده بودم، صدای چرخش در را روی پاشنه شنیدم، دسته نوری اتاق را روشن کرد سر بلند کردم، به‌الدین را در چهار چوب در دیدم، با حالت طنز همیشگی اش گفت:

کی اونجاست؟

حرفی نزدم، دوباره گفت:

هر کی هستی حرف بزن!

منم بھا داد نزن!

خندید و چراغ راروشن کرد:

دیوونه شدی توی تاریکی نشستی؟ حالا دیگه یواشکی می ایی خونه و تلفنت و خاموش می کنی؟

بھا سرم درد می کنه حالم خوب نیست!

روی صندلی برعکس نشست و دستانش را در هم قلاب کرد، نگاهش می رقصید، گفت:

قیافه خودت و تو اینه دیدی؟

حرفی نزدم، بھا هنوز لبخند بر لب داشت گفت:

باز حالت و گرفت؟

حرفی نزدم، ارام گفت:

شدی مثل ماکارونی وارفته!

\_ساعت چنده بها ؟

نگاهی به ساعت روری دیوارانداخت و گفت:

\_نزدیک هشت...والانه که یه لشکر ادم بریزن اینجا!

\_کی؟

بلند شد و گفت:

\_دایی و خاله و دختراء....بعد از شام می ان!

از جا بلند شدم و گفتم:

\_من می رم بیرون...نفهمیدن که من او مدم؟

خندید و گفت:

\_هنوز کسی نرفته توی حیاط! فخر تو چقدر عوض شدی؟

نگاهش کردم، گفت:

\_پس صبر کن منم بیام....

مامان چی؟

خندید و به طرف کمدش رفت، گفت:

یواشکی برو ماشینم ببر تا من بیام!

از همان دری که امده بودم بیرون رفتم و داخل ماشین منتظر بها شدم، هیچ حوصله شلوغی را نداشتم، بها در حالی که کمریندش رامی بست سوار ماشین شد، گفت:

فرار کن که چندتا ماشین داره میاد!

از انتهای کوچه دور زدم و از کوچه خارج شدم، بها کج نشست و گفت:

دعواتون شده؟

جوابی ندادم، باز گفت:

بی ادب!

بعد پرسید:

حالا کجا داری می ری به این سرعت؟

چه می دونم!

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

\_ترمز کن تا بهت بگمرا!

ترمز کردم، بها پیاده شد و گفت:

\_بزار من رانندگی کنم تو قاطی کردی یه دفعه به کشتنمون می دی!

بهما پشت فرمان نشست و به ارامی رانندگی کرد، زیر لب اوایزی را زمزمه می کرد، مدتی بعد مقابله چند مغازه ایستاد و پیاده شد، دیدم داخل مغازه ها شد و وقتی برگشت چندتا پاکت خریده بود، خرید ها را عقب گذاشت و گفت:

\_پول بدہ!

نگاهش کردم، گفت:

\_خوب یادم نبود کیف ندارم!

کیف پولم را به دستش دادم، مدتی بعد وقتی سوار شد گفتمن:

\_اینا چیه؟

خندید و گفت:

\_میوه..شیرینی..

\_می دونم می گم واسه ی چی خریدی؟

باز خندید و حرفی نزد، نگاهم را به مقابل دوختم، بها یکی یکی خیابان هارا پشت سر می گذاشت و می رفت، راه طولانی را گذراند، گفتم:

\_بها کجا می ریم؟

حروفی نزد، گفتم:

\_بها من حوصله شلوغی رو ندارم، حوصله هیچ کس و ...

خندید و گفت:

\_خیلی خوب!

داخل کوچه ای خلوت و تاریک پیچید و انتهای کوچه مقابل خانه ای ایستاد و گفت:

\_بیا پایین!

پیاده شدم و گفتم:

\_بسم الله اینجا کجاست دیگه؟

در حالی که پاکتها را یکی یکی بر می داشت گفت:

قبرستون...اینا رو اوردم براشون، هوس کرده بودن!

بعد مقابل در ایستادو گفت:

در بزن دستم افتاد!

درحالی که متعجب بودم، در را کوپیدم، خیلی طول نکشید که در با صدای خشکی باز شد، کنار دیوار بودم، کسی که در را گشود ندیدم، تنها صدای ظریف کسی را شنیدم که با شادی گفت:

سلام!

بهاالدین خندید و گفت:

سلام به روی ماهت، به چشمون سیاهت!

و بعد صدای خنده ظریفی شنیدم، بها گفت:

مهمون داریم!

بها نگاهم کرد و گفت:

بیا!

این جا کجاست بها؟

لبخند زدو گفت:

\_اینجا جایی که...حالا بیا!

و داخل شد، پشت سریش داخل شدم، بعد از دو پله، یک در چوبی بود که باز شد، بها پاکت ها را داخل گذاشت و پشت در خم شد و کفس هایش را از پا خارج کرد، وقتی وارد اتاق شدیم، کسی نبود، اتاقی تقریباً دوازده متری بود و دو در کوچک یکی در مقابل و دیگری در سمت چپ قرار داشت، هنوز ایستاده بودم که در سمت چپ باز شد و زنی بلند و باریک پیچیده در چادری گل داربیرون امد، با صدایی شکننده گفت:

\_سلام خوش اومدین!

نگاه کردم، اول چیزی که توجه راحلب می کرد، دو چشم درشت و سیاه بود، چشمانی زنده و گرم با برقی که چشم گیر بود، مژه هایی که لرزان و بلند بود، پوستی که در قالب تنگ چادربرق میزد، هنوز نگاهم به چهره پنهانش بود که گفت:

\_حالتون خوبه؟

\_منتشرم، شما خوبین؟

تشکر کرد، صدایش دلنشیں بود گفت:

\_خواهش می کنم بفرماییں!

نشستم تنها چیزی که در اتاق بود، یک فرش تمیز و یک جفت پشتی بود، بها تکیه داد، منم کنارش نشستم، دختر در روی رو را باز کرد و داخل شد، مدتی بعد با یک سینی چای امد و مقابل من

و بها گذاشت، خودش مقابل بها کمی دور نشست سر بلند کردم و نگاهش کردم، وقتی خم شد تا قندان را مقابلم بگذارد چادر از چهره اش کنار رفت، من چهره اش را کامل دیدم، ابروهای هلالی و سیاهش را، لب های سرخ و برجسته اش را و بینی خوش ترکیب او را، لبخند زیبایی بر لب داشت که ردیف دندان ها سفید و ریزش را مشخص می کرد، هنوز مات و حیرت زده بودم سرم را زیرانداختم و به خطوط کم رنگ فرش خیره شدم، صدای دختردوباره گوشم را نوازش داد:

چای سرد می شه بفرمایین!

سربلند کردم و بار دیگر نگاهش کردم، عجب طریف بود خطوط چهره اش، مثل نقاشی های مینیاتوری، دور از ذهن و زیبا بود، گفتم:

ممnon!

و استکان چای راجرعه جرعه سر کشیم، بها را نگاه کردم نگاهش در چهره دختر ثابت بود، شاید اگر من نبودم خط این نگاه هرگز نمی شکست. دختر گفت:

تعزیز شما رو زیاد شنیدم... اما راستش باور نمی کردم این همه... شبیه هم باشین!

لبخند زدم و گفتم:

شما لطف دارین!

چشمانتش مثل غزال بود، پر از برق و راز، انگارکه از هرنگاهش شعله ای به گرمی رنگین کمان برمی خواست، هر کسی را جذب می کرد، نمی دانم این چهره زیبا چه در خود داشت که مرا به یاد جنگل های باطروات و سبز شمال انداخت. چشم هایش گرم بود و حرفاهايی ناتمام داشت، بهاالدین می خنديدو در پاسخش دخترلبخند يشيرين می زد، بها گفت:

پذيرايی نمی کنی؟

دخترباهمان لبخند از جابلند شد، گلهای چادرش تکان می خورد، بها بلند گفت:

\_شام چی داریم؟

لحنش محکم و طنزامیزبود. با حیرت نگاهش کردم، صدای دختر را شنیدم که گفت:

\_قرمه سبزی!

و بها بلندتر از قبل گفت:

\_آه... بازم؟ می دونی معده من خرابه....

و صدای دختر را که باز گفت:

\_قیمه داریم!

بهاالدین خندیدو به من چشمک زد، گفت:

\_آخه قیمه مر شد غذا؟ اخوش می رم زن می گیرما!

دختر در چهارجوب در ظاهر شد، با همان لبخند گفت:

\_چی دوست دارین درست کنم؟

بها نگاهش کرد، انگار با همان نگاه حرفش را گفت، چون دختر خنید و رفت، گفتم:

— بها؟

برگشت و نگاهم کرد، در نگاهش همان برق عجیب بود، همان برقی که وقتی او اواز می خواند، گفتم:

— اینجا، این دختر؟

بلند گفت:

— پس این چای چی شد؟

ومدتی بعد دختر دوباره با سینی چای امد، این بار نزدیک نشست، درست چند قدمی به‌الدین، اول چای را مقابل من گذاشت و بعد بها، بها نگاهش کرد، نگاهشان در هم گره خورد و کش امد، سرم را پایین انداختم، چه مدت طول کشید نفهمیدم، وقتی صدای بها را شنیدم سر بلند کردم، گفت:

— بخور سرد شد!

چای دوم را خوردم، بها خنید و گفت:

— این خانم لیلی هستن، البته بالیلی قدیم نسبت داشتن!

دختر خنید، گفتم:

\_خوشوقتم!

بها باز گفت:

\_اینم که میشناسی داداشم، یه قول دیگه من فخرالدین هستن!

دختر خندید و گفت:

\_خیلی خوشحالم از اینکه با شما اشنا شدم!

بها گفت:

\_چشمم روشن دیگه چی؟

دختریاز خندید. در دل اعتراف کردم که ونوس حتی نیمی از زیبایی های این دختر را ندارد، چهره اش معصومیت داشت و سادگی، نگاه لیلی، نگاه بها، رفتارشان نشان از دوستی و صمیمیتی دیرین می داد، شاید لیلی تنها نامی بود که برازنده او بود، با وقار بود و متین، داشتم با خودم این رفتارها و این نگاه ها را معنی می کردم که لیلی طرف میوه و شیرینی را مقابلم گذاشت و گفت:

\_بفرمایین!

\_زحمت کشیدین ممنون!

بها با همان طنز کلامش گفت:

\_جونم براتون بگه که امشب فرار کردیم از دست خاله فهیمه و دایی فرهاد!

لیلی به بها نگاه می کرد، انگار همه را می شناخت، لیلی نزدیک بها نشت و شروع کرد به پوست گرفتن میوه ها، یکی یکی پوست می گرفت داخل بشقاب می گذاشت، حتی خودش یک برش هم نخورد، بها هم تندتند می خورد و حرف میزد، وقتی بها میوه هارا تمام کرد، لیلی بلند شد و جعبه دستمال را مقابل دست بها گرفت و بها دستانش را پاک کرد، وقتی عقب نشست، بها گفت:

\_حالت خوبه لیلی؟

لیلی باز هم خنده دید، بعد نگاه می کرد و گفت:

\_شما از لحاظ ظاهری خیلی بهم شبیه هستین، اما از لحاظ رفتاری،... نمیشه گفت دو قلو هستین!

لبخند زدم و گفتم:

\_واسه ی اینکه اون همیشه شلوغه!

سرش را تکان داد، صورتش در قالب چادر دوست داشتنی بود، عجیب بود این دختر که این همه به دلم نشسته بود، شاید به زور بست سالیش می شد!

بها خنده دید و گفت:

\_نگاه به این جوریش نکن لیلی از من بدجنس تره!

لی نگاهم کرد و لبخند زد. گونه هایش گلبه شده بود، وقتی می خندهید یک چال روی گونه اش می افتاد. نور چراغ در چشم‌مانش می لرزید، دستش را دراز کرد و اسکان را از مقابلم برداشت، دستش سفیدبود و بی خون، رگهای زیر پوستش به سبزی می زد، گفتم:

\_ دیگه چای نیارید من نمی خورم ممنون!

گفت:

\_ شما؟

نگاهش به بها بود، بها کمی مکث کرد و گفت:

\_ نه ممنون!

دو استکا را داخل سینی گذاشت و برد، بها گفت:

\_ شام نمی‌یاری؟

لیلی گفت:

\_ چشم الان می‌ارم!

انگارامده بود تا بها فرمان دهد، گفتم:

\_ بها زسته برمیرا!

خندید و دستش راروی شانه ام گذاشت و گفت:

\_زشت؟

بعد خندید و ادامه داد:

قشنگ ترین کار عالم اینه که اینجا شام بموئیما!

\_بها !

گفت:

\_جونم!

\_من...

خندید و گفت:

\_من تا شام نخورم از اینجا نمیرم...

انقدر فکرم مشغول بودکه دیگر حرفی نزدم، هر چه بود ارام بود، به لیلی، به بھالدین، به تنها بودن این دختر می‌اندیشیدم، هزار تا فکر از سرم گذشت، چند لحظه بعد سفره کوچکی مقابل ما پهنه شد، سفره ای کوچک با دو کاسه ماست و یک ظرف سبزی و یه دیس برنج و دوتا ظرف خورشت قیمه خوش رنگ پر شد، بھا بی تعارف و خیلی راحت جلو رفت و گفت:

وای دلم ضعف رفت!

بعد نگاهم کرد و گفت:

بیا جلو...

رفتم جلو، بها برای من، خودش و لیلی غذا کشید و بلند گفت:

لیلی...بیا!

دختر با پارچ ابی امد و گوشه دگر سفره نشست، گفت:

باعث رحمت شدیم!

خندید و گفت:

این چه حرفیه؟ قابلی نداره!

بها شروع کرد به خوردن، بعد گفت:

برنج که دم نکشیده...

لیلی فقط نگاه کرد و با یک دنیا سادگی لبخند زد، بها باز خورد و خندان گفت:

\_سبزی گل داره!

دختربازم حرفی نزد، بها گفت:

\_این ماست چرا شیرینه؟

بها نگاهم کرد و گفت:

\_دروغ می گم؟

خندیدم و گفتم:

\_خیلی خوشمزه س!

بها گفت:

\_مرد حسابی خیلی خوشمزه س فقط همین؟ حرف نداره!

از این دوگانگی، از این لحن شوخ و شاد بها متعجب بودم، دختر فقط می خندید، بها نگاهش کرد و گفت:

\_بخار دیگه!

انگارتا الان منتظر فرمان بها بود، گفت:

چشم!

و مشغول خوردن شد. هم بها هم لیلی ته غذا روخوردن. بها گفت:

امشب زیاد خوردی لیلی، زن خوب نیست زیاد بخوره!

لیلی دیس را مقابلم گرفت و گفت:

بفرمایین!

ممنون زیاد خوردم دست شما دردنکنه.

لیلی دیس را سر جایش گذاشت و گفت:

نوش جان!

سايه مژه ها روی گونه های لیلی مرقصید، قادر لحظه ای از قاب صورتش جدا نمی شد، نگاهش از هر گونه غم و حسرت خالی بود، تنها برق زیبایی و بود سادگی و مهربانی، از این همه سادگی و ارامش در حیرت بودم، ونوس را با لیلی مقایسه کردم، با هم قابل قیاس نبودند، اما ونوس برایم دوست داشتنی بودو دور، هر چه نگاه لیلی داغ و گرگفته بود، نگاه ونوس سرد و یخ بسته بود، هرچه نگاه لیلی پرحرف و پراز سادگی بود، نگاه ونوس پر از راز و مبهم بود، گرچه ونوس به نظرم قشنگ بود اما لیلی یک تابلو بود، تصویری که شاید در ذهن نمی گنجید، حالا می فهمم چرا این همه دختر، این همه عشق های ابراز شده به بها، بی جواب می ماند، بها سرچشمه را داشت، دو نگاه زلال و زیبا، یک لبخند که تمام لطف ها و دلبری ها در آن بود و یک نگاه که همه سادگی جهان را داشت، هرچند می دانستم رابطه بها با لیلی چه بود، هرچند نمی دانستم این ختر که بود.

بهاالدين سفره را به کمک لیلی جمع کرد، بهاالدين نشست و پاهایش را دراز کرد، لیلی دو بالشت اورد و مقابله کرد و گفت:

\_دستتون درد می گیره!

بها خنده دید و گفت:

\_حالا که درد گرفت می اری؟

این خانه، این دختر، بهاالدين، نگاه ها و لبخندهایش انقدر برایم عجیب بود و تازگی داشت که متوجه گذر زمان نمی شدم، وقتی لیلی چای تعارف کرد تازه به خودم امد و نگاهی به ساعت اندداختم، نزدیک ده بود گفتم:

\_بها دیر شد برمی؟

بها نشست و چایش را خورد و گفت:

\_بریم!

از لیلی تشکر کردم و رفتم بیرون، شاید ده دقیقه طول کشید تا بهاالدين از اتفاق بیرون امد، لیلی کفش هایش را مقابل پای او جفت گذاشت، لیلی کنار در ایستاده بود، سوار ماشین شدم و منتظر بها، هنوز نگاه و هنوز لبخند ادامه داشت، بها کنار ماشین که ایستاد، گفت:

\_برو تو...

دختر حرف گوش کن سریش را تکان داد و داخل خانه رفت، وقتی در بسته شد، وقتی چرا غ پشت در خاموش شد، بها مطمئن سوار شد و گفت:

\_برو بريم!

راه افتادم،اما اين خانه و اين دختر تمام ذهنم را پر کرده بود،طوري که درد و نوس را از ياد بردم و نمي خواستم به او فکر کنم، به الدين بيرون را تماشا می کرد، نگاهش کردم نيم رخ ارامش داشت با لبخند هميشگی که برلب داشت، باد ملایمی که از بالای پنجره نیمه باز ماشین داخل می شد موهايش را به بازي گرفته بود، اولین بار که احساس کردم بها از من دور است، گفتم:

\_بها؟

همانطور که نگاهش به بيرون بود گفت:

\_جانم!

\_خوبی؟

برگشت و خندید، در فضای تاریک ماشین چشمانش براق بو، گفت:

\_وات؟

\_مي گم خوبی....انگار يه جوري هستى؟

سرش را تکان دادو گفت:

\_من همیشه يه جورایی هستم!

بعد خنديد، دندان هایش برق می زد. دلم می خواست راجع به لیلی از او بپرسم، اما جلوی خودم را گرفتم تا خودش بگوید، مثل امشب که راز برق نگاهش را فهمیدم، وقتی مقابل درخانه رسیدیم گفت:

\_ بها شب خوبی بود...

خنديد و گفت:

\_ بها، داداش و جای بدنمی بره!

وقتی وارد حیاط شدیم، بها گفت:

\_ انگاری رفتن... سوت و کور.

\_ مامان وجه کار کنیم؟

دستم را کشید و گفت:

\_ مامان انقدر ساده و مهربونه که هر حرفی رو باور می کنه!

مادرم مشغول جمع کردن ظرفهای میوه بود، پدر مقداری ورق و سند مقابلش بود و داشت بررسی می کرد، شهاب هم روی کانایه دراز شده بود و درحالی که تخمه می شکست فیلم تماشا می کرد، سلام کردیم و نشستیم، پدرم سر بلند کرد یه نگاه به من و یه نگاه به بها کرد و حرفی نزد، دوباره مشغول کارش شد، مادرم بدجوری اخم کرده بود، بها اخم کرد و ساکت نشست، شهاب گفت:

کجا بودی؟

بها حرفی نزد، شهاب باز گفت:

چی شده؟

بها در حالی که بلوژش را از تن خارج می کرد بالحنی جدی گفت:

یکی از دوستام غروبی تصادف کرده...می خواستن عملیش کنن...

شهاب نشست و گفت:

خوب؟

بها نگاهش کرد و گفت:

خوب که خوب...خون می خواست...وگرنه می مرد...تنها خون من بهش خورد...اون جا بودیم  
دیگه!

پدرم بهاالدین را با دقت نگاه کرد و گفت:

کدوم دوستات؟

بها گفت:

بچه های دانشگاه... اسمش سیروس!

مادرم یکدفعه گفت:

حالش خیلی بد؟

بها با ناراحتی گفت:

اره!

مادرم گفت:

خدا شفافش بده، بیچاره مادرش!

و داخل اشپزخانه شد، از این همه دروغ و جدی بودن بها خندم گرفت، پدرم پرسید:

با ماشین بوده؟

بها گفت:

اره!

بعد به مادرم نگاه کرد و گفت:

\_دایی، خاله خوب بودن مامان؟

مادرم نشست و گفت:

\_سلام رسوندن... چقدر سراغ شما دوتا روگرفتن... خوب مامان یه زنگ میزدین موبایل واسه چی تو جیب شماست؟

بها گفت:

\_ببخش مامان... اصلا حواس برام نموده بود!

شهاب داشت می خندید، مطمئن بودم چیزی از حرف های بها را باور نکرده، بها گفت:

\_شام چی داریم؟

مارم بانگرانی گفت:

\_خدا مرگم بده، تا حالا گرسنه موندین؟

و بلند شد، بها گفت:

\_نمی خواهم مامان، اصلا میل ندارم.

و به طرف اتاق رفت، منم بلند شدم، مادرم گفت:

\_ فخرالدین مامان تو هم نمی خوری؟

\_ نه مامان...دستت درد نکنه!

بها روی تخت دراز کشید گفتم:

\_ بها اين دروغ ها چие سرهم کردي؟

خندید و گفت:

\_ الکی! زيادم دروغ نبود، قضيه پارسال بود!

\_ بچه تو چرا اين همه دروغ می گي؟

خندید. گفتم:

\_ بیچاره مامان دلم براش سوخت!

باز خندید. گفتم:

\_ می شه اين همه نخندي..... چقدر می خندي اخه؟

نشست و گفت:

اگه تو فایده خنده رو بدونی، هر لحظه قمه می زنی، بزار برات بگم!

و دستش را بالا اورد و با انگشت شروع به شمارش کرد:

اول اینکه هنگام تنفس ریه هاتو گشاد می کنه، دوم گردش خون و منظم می کنه، سوم ترشح هورمون ویژه احساس ادم مثل (سعادت و خوشبختی و...) رو زیاد می کنه چهارم دردها رو کاهش می ده، پنجم بیماری ها رو خوب می کنه، ششم یه دقیقه خنده بیش از چهل و پنج دقیقه به بدن ارامش می ده و هفتم اینکه صدھاماھیجھ بدن با خنده تحرک پیدا می کنه، هشتم اینکه...

کمی مکث کردو بعد با لبخند گفت:

دخترابیشتر نگات می کنن، ادم خنده رو همه دوست دارن، یه دخترخنده تو روکه ببینه کلی ارامش می گره، بازم بگم؟ تازه خدا هم ادامای خنده رو دوست داره!

نه ممنون دکترا!

گفت:

آره واسه امشب بسه، پسر من تا کی درس زندگی، پزشکی و اخلاقی به تو اموزش بدم؟ پیرم کردى، از همون زمان که اسپرما توزید بابا تخمک مامان و درون لوله فالوب دید و عاشقش شد و بهش چسبید، همون موقع راه دهانه ی رحم و من نوشون تودادم، از بین دویست میلیون اسپرما توزید دست تو رو گرفتم، یادت نیست؟ همون موقع که کروموزوم ها فعال شدند، تومی خواستی ایکس + 22 بشی من بودم که دستت و گرفتم و نداشتم دختر بشی، ایگری + 22 کردمت تا پسری بشی، خودت زایگوت...

بلند شدم و گفتم:

\_بس کن بها این چرت ویرت ها چیه که می گی؟

گفت:

\_از همون لحظه به وجود اومدن هوات و داشتم، دیگه فراموش کردی، اون جا کنار لوله...

خندم گرفت و گفتم:

\_دیونه ای! شب بخیر!

خندید و گفت:

\_شب بخیر... یادش به خیر توی شکم مامان یادته سرچه چیزایی دعوامون می شد؟

بلند خندیدم، گفت:

\_الهی خواب و نوس بینی!

\_خدا بگم چه کارت کنه تازه داشت یادم می رفت، سوهان روح من شدی بها !

خندید و گفت:

\_من سوهان روح همه هستم!

درازکشیدم اما انگاراین نگاهها برای من عذاب شده بود، نگاه ونوس، نگاه لیلی که هزارتا حرف گفت و نگاه بها که هزارتا حرف شنید، نگاه يخ زده ونوس در مقابل نگاه گرم و گر گرفته لیلی چقدر تفاوت داشت، کاش ونوس را ازیادمی بردم، اما نمی شد، باز همان تصویر شب بارانی در مقابلم زنده می شد، همان دست های بلند و سفید که باتمنا به سمت اسمان درازبود، همان چشم های بسته، همان چهره ای که با قطرات باران در ان شب نیمه روشن مثل گلبرگی پراز قطرات شبینم بود، احساس گنگی در من بود، چشمانم را باز می کردم تا تصویر ونوس دور شود، اما همین که چشمانم را می بستم باز تصویر مثل تکه های شکسته یک جام بهم می چسبید و باز تصویر ونوس پرنگ و پر معنی می شد.

صبح به زورو با تکان هایی که مادرم به شانه هایم می داد چشم باز کردم، اولین چیزی که دیدم تصویر مهریان مادر بود، با همان ارامش و نگرانی همیشگی، گفت:

ـ فخرالدین مامان چرا بیدار نمی شی؟

ـ هنوز گنگ از خواب بودم، بدنم را کش و قوس دادم و گفتم:

ـ سلام!

ـ گفت:

ـ دیشب دیر خوابیدی؟ می دونی چقدر وقته دارم صدات می کنم؟

ـ خسته بودم.... بها رفته؟

ـ گفت:

ـ صبح زودرفته پاشو دیرت می شه!

به سختی و تبلیغ بیدار شدم، کاش می شد بخوابم، مدام خمیازه می کشیدم، مادرم هنوز ایستاده بود و مرا تماشا می کرد، لبخند زد و گفت:

پاشو یه اب بزنى به صورت خواب ازسرت می پره!

و دستش را دراز کردو دستم را گرفت. بعد از خوردن صبحانه ای مختصراً از خانه خارج شدم، اما همینکه از سر خیابان گذشتم باز ان مجسمه را دیدم به همان شکل، چشم‌انم را بستم و گذشتم، هم موقعی که رفتم محل کار و هم هنگامی که برگشتم خانه نمی خواستم ببینم، می خواستم فراموشش کنم، و نوس دلی نداشت، هر چه بود کینه بودونفرت، جایی برای محبت در نگاهش نمی دیدم.

وارد خانه شدم، شهاب با بهالدین مشغول بازی شطرنج بودند، پدرم نبود و مادرم مثل همیشه داخل اشیزخانه، سلام کردم، بهالدین سریلنگ کرد و بانگاهی دقیق نگاهم کرد و گفت:

سلام فخری جون!

خیره نگاهش کردم و گفتم:

بزار پام برسه به خونه بعد شروع کن!

خندید، با شهاب دست دادم و به طرف اشیزخانه رفتم، با مادرم احوالپرسی کردم و همانجا کیف و کاپشنم را دراوردم، گفتم:

بابا؟

مادرم فنجان چای را به دستم داد و گفت:

\_سر کار!

وقتی چایم راخوردم، رفتم بیرون و کنار شهاب نشستم، گفتم:

\_امروز کلاس داشتی؟

بها سر بلند کرد و گفت:

\_بله!

بعد خندید و گفت:

\_چقدر دیر اومدی!

قبل از اینکه من حرفی بزنم، محکم زد روی دست شهاب و گفت:

\_نوبت من.

بعد از ناهار به اتاقم رفتم. کنار پنجه نشسته بودم و بیرون را تماشا می کردم، نور کمنگ و زرد خورشید روی سنگ های می تابید و برق می زد، سرشاره های لخت با غچه باوزش نسیمی ملایم تکان می خورد و از پشت شیشه می لرزید، به اسمان چشم دوختم، ابی بود و ارام، پرده را درمشت فشردم و بعد رها کردم. وقتی برگشتم بها پشت من ایستاده بود، گفتم:

\_چیه اون پشت وایستادی؟

خندید و گفت:

\_می خواهم ببینم چه کار می کنی؟

\_داشتم بیرون و تماشا می کردم، چه کار دارم بکنم؟

شانه هایش را بالا انداد و گفت:

\_حالا!

نشست، نگاهش در نگاهم دوخته شد، لبخند زد و گفت:

\_امروز اگه گفتی کی رو دیدم؟

\_من چه می دونم!

گفت:

\_یه کم به اون سلول های خاکستر فشار بیار خوب!

\_بهای من هیچ حوصله ندارم!

خندید و گفت:

\_خوب خودم بگم؟

\_نه نمی خوام!

کمی جا به جا شد و گفت:

\_باشه می گم!

بعداب دهانش را قورت داد و گفت:

\_ونوس و دیدم!

کمی نگاهش کردم و بعد بی تفاوت گفتم:

\_خوب چه کار کنم؟

خندید و گفت:

\_تو چته؟

\_می خوام فراموش کنم اون لعنتی رو....فهمیدی؟

بلند شد و رفت مقابل اینه، خم شد و کمی خودش را تماشا کرد و از همان جا گفت:

\_من که نرفتم سراغش...خودش کلی با من حرف زد، گفتم شاید خوشحالت کنم!

\_نه نمی خواهم بشنوم.

برگشت و تکیه داد به لبه میز ایینه، ابروهای سیاهش را بالا برد و گفت:

\_به این زودی جا زدی...

بلند شدم و گفتم:

\_تو چه جور ادمی هستی، به من می گی فراموش کن، از این طرفم می ای اینطوری...

حروف را قطع کرد و گفت:

\_خیلی خوب بابا... چرا عصبانی می شی به جهنم... هی گفتم با اون دختره گیس بریده نگرد، خوب اخلاق بدش رو تو هم تاثیر گذاشته....

کنار در ایستادم و گفتم:

\_بها به خدا من قاطی ام، یه دفعه یه چیزی می گم که نباید بگم!

خندید و گفت:

\_بگو من که از فحش بدم نمی ادا!

بعد امد نزدیکم و چندتا ماج ابدار از صورتم کرد و گفت:

\_ بها قربونت بره!

\_ می دونستی خود شیطون و درس می دی؟

خندید و گفت:

\_ بهش فکر نکرده بودم!

\_ راستی از لیلی چه خبر؟

خندید و گفت:

\_ اوه کجای کاری بابا لیلی مرد، توی همون صحرا با مجنون یادت نیست؟

\_ لیلی دیشب و می گم؟

خندید و گفت:

\_ من که چیزی یادم نمی اد.... کدوم؟

بعد در را باز کرد و قدم بیرون گذاشت، از همانجا گفت:

\_جدی نمی خواهد دونی چی گفت؟

\_نه نمی خواهد!

در را به طرف خود کشید و گفت:

عنق، اخموی، بداخله.

و در را بست. خنديدم، از اين رفтарهای بچه گانه که هیچ وقت بها را رها نمی کرد. دلش مثل يك دربا بزرگ بود، کمي راه رفتم و فکر کردم، بي قرار بودم، بها راست می گفت عشق و دوست داشتن بلاي جان ادم است، ياد او که از فكرش فرار می کردم از ارم می داد، و نوس برايم وجود داشت، اما من نداشتیمش، شاید گرمابخش بود اما من جز سردی چيزی نمی دیدم، از ان شعله های سوزان که در ته نگاهش پنهان بود، من سهمی نداشتیم، هیچ‌انمی دانم چه بود که با پاهای نرم و محملی اش نشست روی قلبم، پاهایی که داغ بودو دیواره قلبم را می سوزاند، این شورش و بلوا را او در قلیم ایجاد کرده بود، فرار می کردم، انگار مثل سایه بود، وقتی دنبالش می رفتم از من فرار می کرد و هرگز به او نمی رسیدم، اما همین که پشت به او می کردم تا دیگر نبینیمش به دنبالم می امد و تعقیم می کرد.

نیم ساعت بعد وقتی بها به اتاق امد، نگاهش کردم و بی مقدمه پرسیدم:

\_تو واقعاً و نوس و دیدی؟

خندید و گفت:

با اجازه تون صبح دیدمش!

بعد چهار زانو نشست روی فرش، مستقیم نگاهم کرد و گفت:

سر همین کوچه، ناراحت بود، از صورتیش که سرخ بود فهمیدم، رفتم جلو و سلام و علیک کردم، با دیدنم لبخند زد، ازش پرسیدم چه خبر؟ گفت خبری نیست، دوباره پرسیدم، عmad و کشتنی یا نه؟ خندهید.... راستی عجب دندونایی داره تا حالا ندیده بودم...

خندم گرفت، خندهید و گفت:

آهان داشتم می گفتم، گفت قرار بوده امروز عmad اسناد و بدنه من، اما نه اسناد و داده نه خودش پیداست، دارن بازیم می دن، اینبار دیگه زندگیشو اتیش می زنم، گفتم خواستی بگو من بیام کبریت بگیرم اخه من از بچگی کبریت بازی رو خیلی دوست داشتم، نگام کرد..... این طوری!

بها سکوت کرد و مستقیم زل زد توی چشمانم، همانطور که می خندهیدم گفتمن:

بها؟

گفت:

نمی دونی تو نگاهش چندتا سوال دیدم، نپرسید اما من خوندم، انگار پرسید، فخرالدین خوبه؟ چرا نیست؟

بها؟

خندهید و گفت:

\_به جون خودم فخر، یه چیزی می خواست بگه اما غرورش نداشت، وقتی ازش خداحافظی کردم، گفت، اقای وثوق؟ برگشتم و گفتم، با منی... خندید و گفت، مگه فامیل شما وثوق نیست خودتون گفتید، گفتم، چرا یه لحظه یادم رفته بود، خیال کردم بهروز وثوق و صدا زدین، باز خندید، گفتم، بله کاری دارین، گفت من...

بها ساکت شد پرسیدم:

\_خوب؟

بها سرش را تکان داد و گفت:

\_خوب همین دیگه گفت من و بعد گفت هیچی، مگه خنگی؟ من یعنی یه عالمه حرف! بعدش ازش خداحافظی کردم و او مدم، راستی خونه رو بهش نشون دادم!  
با حیرت نگاهش کردم و پرسیدم:

\_راست می گی؟

گفت:

\_چون از سر همون کوچه با هم قدم زدیم و رسیدیم به اینجا، منم بهش گفتم این خونه ماست لبخند زد و رفت.

\_سر ادم و می بَری تا یه چیزی رو بگی!

دستیش رو روی زانوم گذاشت و گفت:

\_صبر کن...اون نگاهی که به من کرد، هزارتا فخرالدین تو ش بود!

\_من بچه نیستم بها که بخوای دلداریم بدی!

بها نگاهم کرد، بعد از لحظه ای مکث گفت:

\_اون داره نقش بازی می کنه، این همه سرد نیست که نشون می ده، شرط می بندم که پراز احساس، پراز نرمی و لطافت، نمی تونه این همه سرد باشه....اون نسبت به تو بی تفاوت نیست.

\_می گی چه کار کنم؟

خندید و گفت:

\_هیچی.... فقط صبر کن.

بها رفت و منم دراز کشیدم و به حرف های بها فکر کردم، نفهمیدم چه وقت خوابم برد، وقتی چشم باز کردم شب چادر سیاهش را با سخاوت پهن کرده بود. پنجره را باز کردم هوای خنک به صورتم خورد و کمی سر حال شدم. نگاهی به ساعت انداختم و رفتم دوش گرفتم و بعد رفتم نشیمن، به‌الدین با مادرم نشسته بودند و صحبت می کردند، بها با دیدنم گفت:

\_ساعت خواب!

\_اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد!

تلفن زنگ زد، بها گوشی را برداشت مدتی سر به سر کسی که ان سوی خط بود گذاشت و بعد  
به مادرم نگاه کرد و گفت:

\_مامان، نسترن!

مادرم بلند شد و گفت:

\_خدام‌گم بد نیم ساعته داری سر به سر این دخترمی ذاری؟

بها خندهید و مقابلم نشست و گفت:

\_چایت رو بخور بزیرم بیرون!

\_کجا؟

نگاهش را به مادرم دوخت و گفت:

\_یه جا کار دارم... می ای زود باش!

ساعتی از شب گذشته بود که از خانه خارج شدیم، بها با لبخند ارامش رانندگی می کرد، زیر لب  
اوایی را زمزمه می کرد، گفتم:

\_می ری پیش لیلی؟

نه نگاه کرد و نه حرف زد، تنها چند ثانیه صداس قطع شد و دوباره شروع به خواندن کرد، گفتم:

\_ بها ؟

گفت:

ـ یه بارم که می خوام ساکت باشم تو نمی ذاری. تا چند ساعت پیش داشتی می مردی تا اسم  
ونوس و شنیدی جون گرفتی؟

بها نگاهم کردو باز پرسید:

ـ ناراحتی؟

ـ نه فقط از این دختر می ترسم، نمی فهمم چرا....

بها فلکه ای را دور زد، بعد داخل یک خیابان نسبتا خلوت شدو گفت:

ـ چیه می خوای تا تو رو بینه بیاد بغلت بخوابه و یا...

ـ بها من کی... لا الله الا الله!

خندید و گفت:

ـ عزیز من، اون بیگناه چند روز، چندماه، چند سال، نمی دونم، پشت میله هایی بوده که بهش می  
گن قفس، اون رنج کشیده، اموالشو گرفتن، مادرش رفته با اونا، سر باششو زیر اب کردن، به دختر  
یکی یه دونه پولدار بوده این بلاها سرش او مده شده این ! بفهم فخر !

نگاهم را به خیابان دوختم، مغازه های از پشت شیشه بخار گرفته می لرزید، نورهای رنگی روی شیشه های ماشین منعکس می شد، صدای بهاالدین را شنیدم:

اون خودشم نمی دونه چه کار باید بکنه....داره عذاب می کشه! می خواهد کاری کنه اما نمی تونه!

بعد پشت چراغ قرمز ایستاد، یکدفعه بلند گفت:

ای پدر سوخته مارمولک!

برگشتم و نگاهش کردم، همانطور که نگاهش به بیرون بود گفت:

با تو نبودم!

با کی هستی؟

حرفی نزد، صدای بوق ممتد چندماشین به گوشم خورد، گفتم:

بهای حرکت کن!

بهای حرکت کرد و گفت:

حیف شد!

\_کی بود بها ؟

خندید و گفت:

\_تو نمی شناسی!

\_قصیر من خر که می پرسم!

خندید و گفت:

\_ادب داشته باش! جوان ایرانی تحصیل کرده!

در این وقت تلفن همراهش زنگ خورد، بها از سرعتیش کاست و گوشی را باز کرد، با شنید صدای ان سو، لبخند روی لبیش نشست و صدایش نرم شد:

\_سلام....جونم....نه....گفتم نه...سر به سر من نذار...یه بار گفتم....چی؟...من نمیرم...می ام...می بینمت! قربونت برم، تو فقط نراحت نباش!

و گوشی را قطع کرد. نگاهش نمی کردم. گفتم:

\_کجا داریم می ریم؟

خندید و گفت:

\_من نمی دونم تو می دونی؟

مدتی بعد وارد یه خانه کوچک دانشجویی شدیم، یک پسر تقریبا هم سن من و بها بود، با چهره ای سبزه و لبخندی گرم بر لب، با لهجه ای با مزه که به دل می نشست، از هم دانشگاهی های بهاالدین بود، بها نگاهش کرد و گفت:

\_این همن یه قول دیگه مر، یادته بہت گفته بودم، این برادر مثبته من منفی.

بعد رو به من کرد و گفت:

\_اینم دوست من...

نگاه پسر کرد و گفت:

\_اسمت چی بود؟

پسر بلند خنده دید، بها گفت:

\_آهان جاوید...

گفتم:

\_خوشوقتم!

یک ساعت نشستیم و بعد از انجا خارج شدیم، بها گفت:

این حاوید بچه جنوب، تنها س زیادم با کسی حوش نمی خوره، پسر خوبی، اینجا غریبه منم  
گاهی می رم پیشش!

نمی دونم از این دوستا چند صدتا می خوای نشونم بدی....هر روز یکی از یه گوشه!

خندید. منم خندیدم، بها داشت داخل خیابان خودمان می پیچید که سایه ای مثل یک اهوی رمیده  
به سرعت از مقابل به سمت ماشین می دوید، بها بلند گفت:

یا امام زمان!

و ترمز کرد، نه من و نه بها نفهمیدیم چی شد، از ماشین که پیاده شدیم، با دیدن ونوس حیرت  
کردم، نمی دانم این دست تقدیریو د یا دست قوی سرنوشت، انگار که نمی خواست من او را برای  
لحظه ای ازیاد ببرم، ونوس خم شد و دستی به پاهایش کشید، بها بلند و جدی گفت:

ونوس خانم اخه عزیز من این چه وضعیه؟

ونوس سر بلند کرد و به بها نگاه کرد، صدایش اوایی شیرین بود که به گوشم خورد:

ببخشید! می شه من و تا یه جایی برسونین؟

بها گفت:

سوار شو!

سوار شدیم، بها گفت:

اون قدر عصبانی شدم که می خواستم یه سیلی محکم بزنم توی صورت خودم اخه این...

ونوس گفت:

ببخشید... دنیالم می کردن!

بهای گفت:

شد ما شما رو ببینیم که اروم و سالم باشین؟ یا ادم می کشین، یا چاقو می زنین، یا در حال فرار، اگه میزدم بهتون چی؟

هیچ صدایی نیامد، بهای جایی دورتر ترمز کرد، چراغ ماشین را روشن کرد و برگشت عقب، گفت:

خدار حم کرد و گرنه الان باید می رفیتم قبرستون!

بعد گفت:

همیشه خدا هم که خونی هستین، بینی تون داره خون می اد!

بعد دستمال برداشت و به طرفش دراز کرد، دستمال را گوشه لبیش گذاشت، نگاهش با نگاهم تلاقی کرد، صدای بها موجب شد که نگاهش را از من بگیرد:

باز کی رو زخمی کردین، اخه من از دست شما چه کار کنم؟؟

ونوس لبخند زد، بهای گفت:

\_گمونم تا یه ماه دیگه ادم تو این محل باقی نمونه!

بعد بها مرا نگاه کرد و گفت:

\_نشد ما از این خیابون بگذریم شما رونبینیم، همیشه یه دسته گل به اب دادین و دارین فرار می کنیم!

لبم را به دندان گرفتم، بها خندید برگشت و گفت:

\_نکنه روحی؟

بعد دوباره گفت:

\_زود ترمز کردم و گرنه دیگه پایی نداشتن که انقدر خوب بدovین!

بها نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

\_نزدیک نه شب... خوبیت نداره یه دختر بیرون باشه...

تا رسیدن به مقصد برنگشتم، وقئی و نوس پیاده شد منم پیاده شدم، نگاهش کردم، حالا کبودی لبیش را می دم، انگار کتک خورده بود گفتم:

\_اگه حالتون خوب نیست...

حرفم را برد و گفت:

\_ممnon خوبم!

در باز شد و همان دختر جوان بیرون امد، با نگرانی گفت:

\_ونوس دلم هزار راه رفت...کجا یی؟

قبل از اینکه ونوس حرفی بزند، به‌الدین گفت:

\_خانم ترو به خدا این ونوس خانم و یه جوری نگه دارین، اخرش کار دست خودشو ما می ده، نزدیک بود بره زیر ماشین...

ونوس لبخند زد، وقتی لبخند می زد دو خط کنار چشمانش می افتاد، دلم از لبخندش پراز هیجان شد، دوست ونوس گفت:

\_سلام!

بها گفت:

\_به...سلام حالتون خوبه؟

بعد رفت نزدیک و گفت:

\_با کسی درگیر شدین؟

ونوس ارام گفت:

ـ عمامد بود و پدرش! عمامد و با چاقو زدم!

بها دستش را به طرف لب و نوس دراز کرد و گفت:

ـ پس اینم کار عمامد خان؟

ونوس لبخند زد و گفت:

ـ فکر کنم تلافی کردم!

بها به طرف ماشین امد و گفت:

ـ این بار خواستین تلافی کنی از یه کوچه دیگه در بین، والله ما هزارتا ارزو داریم.

هم و نوس و هم دوستش لبخند زدند، و نوس برگشت و نگاهم کرد با صدای گوش نوازش گفت:

ـ ممنون، ببخشید!

بها مقابل ماشین را نگاه کرد و گفت:

ـ ببینم رنگیش نپرید، .... بدجوری خوردین به ماشین!

چند دقیقه بها داشت با ونوس حرف می زد و من نمی شنیدم، وقتی از کنار ونوس گذشتیم یکبار دیگر نگاهش درنگاهم گره خورد، باز داغ شدم و عرق بر پیشانی ام نشست. بها زد زیر خنده، گفت:

\_دیوونه شدی؟

گفت:

\_به این دختره می خندم، پاک قاطی ...

خیره نگاهش کردم ، گفت:

\_شنیدی چه کار کرده، رفته سراغ عمامد...مدارک و اسناد و بهش نداده، اینم شیشه های ماشین عمامد و شکسته، هم چاقو بهش زده، البته ماشین و دیشب داغون کرده، عجب جراتی! عمامد زده توی صورتش از عصبانیت....بعدشم دعواشون شده و فرار کرده...

\_اصلا از این کارای ونوس خوشم نمی اد...آخرش یه بلایی سر خودش می اره!

خندهید و گفت:

\_یه بلایی؟ آخرش یا می ره قبرستون یا چند نفری رو راهی اونجا می کنه!

بعد نفس بلندی کشید و گفت:

خوب اینم از امشب...دیگه داره خوشم می اد، هر شب یه اتفاق بیفته خوب زندگیمون دیگه  
کسالت اور نیست، نه؟

حرفی برای گفتن نداشتم، فقط خندهیدم. وقتی وارد خانه شدم همه دورتا دور هم نشسته بودند،  
بهاالدین نشست من برای تعویض لباس به اتاق رفتم، وقتی برگشتم بها با مادرم صحبت می کرد  
و پدر با تلفن حرف می زد و شهاب فوتیال تماشا می کرد، کنارش نشستم، تمام حواسش به  
فوتیال بود، بالشتی را در بغلش می فشد و گاهی با هیجان از جا نیم خیز میشد به این  
هیجاناتش لبخند زدم، شهاب عاشق فوتیال بود، برعکس من و بها اصلاً تماشا نمی کردیم.

مادرم پرسید:

\_شام بیارم؟

\_من که نه...اگه بها می خواد بیارا

بها گفت:

\_می خوام!

مادرم رفت و مدتی بعد با سینی غذا برگشت، بها با اشتها شروع به خوردن کرد و گفت:

\_خیلی خوشمزه س نمی خوری؟

\_نه...اشتها ندارم!

شهاب یکباره فریاد زد، همه نگاهش کردیم، پدرم با کمی عصبانیت گفت:

\_بچه مگه تو دیونه ای ؟

شهاب حتی نیم نگاهی هم نکرد، مشتتش را می فشد، بها گفت:

\_اخه فوتبالم شد ورزش؟

شهاب عصبانی از اینکه تیم محبوبش گل خورده بود، چپ چپ نگاه کرد، بها گفت:

\_اون چشات و در می ارم، به من چپ چپ نگاه می کنی؟

بعد خندید و گفت:

\_فخر من، فردا ماشین و من بيرما!

نگاهش کردم و پرسیدم:

\_برای همون تلفن چند ساعت پیش می خوای بری؟

لیوان اب را سر کشید و گفت:

\_وات؟

اهسته در گوشش گفتم:

\_لیلی؟

بلند گفت:

\_خدا بیامزه لیلی و مجنون ...

\_خیلی مسخره ای!

خندید و گفت:

\_بریم بخوابیم؟

و دستم را کشید بی انکه منتظر پاسخ من باشد، وقتی روی تخت دراز کشید، من کنار پنجره ایستادم اسمان بر خلاف شب های پیش پر از ستاره بود، گفتم:

\_بها نمی خوای از لیلی بگی؟

غلط زد و به شکم خوابید، نگاهم کرد و گفت:

\_چرا می گم...

و پلک هایش را روی هم گذاشت، دوباره به سمت پنجره برگشتم، صدای جیر جیر سوسکی شنیده می شد، گفتم:

\_می شنوی؟

گفت:

\_چی؟

\_صدای جیر جیرا!

سرش را روی بالش فشار داد و گفت:

\_نه... اخه تو سرما کدم جونوری بیرون می اد؟

بعد خندید و گفت:

\_شب به خیرا!

لحظاتی بعد وقتی برگشتم بها خواب بود، سینه ستبر او با حرکاتی منظم بالا و پاین می رفت، نزدیکیش رفتم و پتو روی او انداختم خودم هم روی تخت دراز کشیدم، فکرم این روزها بد جوری مشغول بود از همه طرف افکار گونان از ارم می داد، و نوس با چهره سرد در مقابلم قد کشید، لیلی با چشممان غزال گونش پر رنگ شد، پیروز، عمام، مهلا با صورتی غرق در خون، همه و همه در ذهنم در هم شد، سرم داشت منفجر می شد، یاد و نوس قلبم را می لرزاند و ذهنم را پر درد از این همه افکار ازار دهنده بود، کاش می شد بیهوش می شدم یا این تصویرها از ذهنم پاک می شد. مدتی بعد از زور کلافگی و درد از جا بلند شدم، قدم زدم، نگاهم به ساعت بود، به اسمان به در و دیوار، انگار همه چیز مرا می فشد، از صدای قدم هایم بود یا همان نزدیکی روح من و بها که موجب شد بها سر بلند کند و خواب الود نگاهم کند، پرسید:

\_ا... تو هنوز بیداری؟

\_بیدارت کردم؟

نشست و دستش به صورتش کشیدو گفت:

\_یه دفعه بیدار شدم، احساس بدی داشتم!

نگاهم کرد و گفت:

\_چرا نخوابیدی؟

\_کلافه ام... دارم خفه می شم!

از تخت پایین امد، مقابلم ایستاد و گفت:

\_فخر دست بردار، بچه شدی؟

نگاهم را باز به شب و سیاهی وهم الود شب دوختم، دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

\_اینکار از تو بعیده محکم باش.... اتفاقی نیفتاده تو یکی رو می خوای...

برگشتم و زل زدم توی چشم هایش و گفتم:

موضع این نیست بها ،نمی دونم چه مرگم شده یه چیزی از ارم می ده...رفتار اون دختر، تومیدونی من طبعاً شادم و با خشونت مخالف...از طرفی به این دختر دلستم...می دونی بها ، دلم برآش واقعاً تنگ می شه..اما..

نفس بلندی کشید و لبخند زد، برق نگاهش رقصید و گفت:

من می فهمم.

کاش مثل تو بودم!

گفت:

هر ادمی فقط می تونه مثل خودش باشه...این قشنگه!

فقط نگاه کردم، گفت:

با خودت صادق باش، اگه دوستیش داری باید پای خیلی چیزا وایسی، باید صبر کنی، برو بهش بگو، سرتوبالا بگیرو بگو آی آم...

بعد خنید و لحنیش بازطنز الود شد و گفت:

عاشق شدی نترس!

بعد مرا بوسیدو گفت:

\_جون مادرت بگیر بخواب من خوابم می اد...الانم چوب کبریت گذاشتم بین پلکام...

بعد رفت افتاد روی تخت و گفت:

\_من خوابیدم!

لبخند زد مر و نگاهم را ازاو گرفتم. صدایش را شنیدم که گفت:

\_خدابگم چه کارت کنه و نوس ... نصف شبی می ای سراغ این چه کار؟

مدتی بعد منم دراز کشیدم، نفهمیدم چقدر وقت گذشت تا خواب چشمانم را گرم کرد.

\_داداش چرا نمی خوری؟

سریلنگ کردم شهاب نگاهم می کرد، گفت:

\_دارم میخورم!

مادرم گفت:

\_فخر تو این روزا چته؟

سرم را تکان دادم ، گفت:

\_ خیلی وقتی بی اشتها شدی....سرحال نیستی، اگه...

\_ من خوبم مامان.. فقط خستم!

پدرم گفت:

\_ شام که نمی خوری... لاقل ناها رتو درست بخور!

از پشت میز بلند شدم و مقابل تلویزیون نشستم، بها را از صبح ندیده بودم، همانجا روی کاناپه دراز کشیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم، مدتی بعد کسی رویم پتوبی انداخت، چشمانم را باز نکردم از این گرمای مطبوع تنم داغ شد و کم کم خواب چشمانم را پرکرد.

نزدیک غروب بود که از خانه خارج شدم بها هنوز نیامده بود، به خودم امدم دیدم مقابل خانه ای که ونوس انجا بود هستم، زنگ را فشردم گرچه نمی دانستم برای چه امده بودم، مدتی بعد دوست ونوس با لبخندی اشنا در را باز کرد، سلام و احوالپرسی کردیم، مرد بودم که گفت:

\_ ونوس نیست رفته بیرون!

\_ نمی دونین کجا رفته؟

با کمی تعجب نگاهم کرد و گفت:

\_ گفت می ره خونه خودشون تا یکی رو ببینه!

\_ ممنونم، ببخشید مزاحم شدم!

خندید و گفت:

خواهش می کنم.. به سلامت!

وقتی نیم ساعت بعد سرخیابان خودمان رسیدم، احساس عجیبی داشتم، از شوق دیدار لرزش مطبوع و داغی در تنم حس کردم، پیچیدم داخل کوچه، هوا تاریک می شد کوچه خلوت بود، کمی دورتر از خانه ایستادم و نگاه کردم، بادی که می وزید گرد و غباری ایجاد کرده بود، شیشه را بالا دادم و منتظر شدم، دو طرف کوچه مقابل خانه ها درخت های عربان و بلند وجود داشت، باد شاخه ها را با قدرت تکان می داد، نگاهم به شاخه ها بودکه ماشین بنز زیبایی از پشت امدو مقابل در خانه ترمز کرد، دقت کردم دو نفر داخل خانه رفتهند و کسی که پشت ماشین بود با سرعت از انتهای کوچه خارج شد، دلم شور می زد، می ترسیدم چند ثانیه انگار چند ساعت گذشت، از ماشین پیاده شدم و به داخل خانه چشم دوختم، یک لحظه سرم چرخید و از سر کوچه پیکر و نوس پیدا شد، با همان قد کشیده و بلند، محکم و بلند گام بر می داشت، قلبم فشرده شد دستیش مثل همیشه بدون کیف و سریش بالا بود، نزدیک که رسید ایستاد و نگاهم کرد، از دیدن نگاهش داغ شدم و لرزیدم، انگار جانی تازه گرفتم، دلم برایش تنگ شده بود گفتم:

سلام!

لب صورتی اش از هم باز شد و گفت:

سلام!

گونه هایش براق بود، نگاهش به من بود اما بیتفاوت و سرد، گفتم:

رفتم خونه...

رفت تو حرتم و گفت:

\_کاری داشتین؟

بی اعتما به لحن سردو محکمش گفتم:

\_با شما بله...اما قبلش بگم دونفر با ماشین بنزسیاه اومدن و رفتن داخل خونه، یکی شونم با ماشین رفت.

ابروهاش بالا رفت و نگاهش به در خانه دوخته شد، بعد پرسید:

\_تلفن خدمتتون هست؟

موبایلمن و به دستش دادم و با ذوقی پنهان گفتم:

\_بفرمایین!

به ماشین تکیه داد، شماره ای گرفت و منتظر شد، نگاهم به او خیره بود همانطور که منتظر بود نگاهش در نگاهم گره خورد، نگاهش را دزدید و با صدای محکمی گفت:

\_گوشی رو بده به اون احمق!

بعد خنده تلخی کرد و گفت:

\_مادر؟ این کلمه رو نگو که خنده ام می گیره... گوشی رو بده به اونا...

لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

\_گوش کن کثافت کلاه بردار..تو چه هزارتا نقشه بکشی و چه هزار تا ادم جمع کنی من دست  
بردار نیستم،من حقمو می خوام،یه روز دیگه مهلت داری عمامد وای به حالت!این بار قلبت پاره  
می شه!

گوشی را قطع کرد و دستی به پیشانی صاف و متفکرش کشید، گوشی را به طرفم دراز کرد  
گفتم:

\_حالتون خوبه؟

سر بلندکردو اهسته گفت:

\_خوبم!

در را باز کردو سوار شد، حالش خوب نبود، می فهمیدم، انگار که می لرزید، راه افتادم، ازایینه  
نگاهش کردم خسته و سرد زل زده بود به بیرون، هوا تاریک بود سکوتی سنگین بر فضا حاکم  
بود، دلم می خواست صدایش را بشنوم، اما او راحت نبود، ظاهرش شای نشانی از ارامش داشت  
اما اشفته بود، حرکت عصبی دستانش را می دیدم، گفتم:

\_بریم یه چیزی بخوریم؟

حرفی نزد فقط نگاه کرد، نگاهی که سرد گزنه و تلخ بود، نشانه های نفرت و درد در نگاهش موج  
می زد، اهی سرد و کش دار از دهانش بیرون امد، نگاه ماتش انگار قصد داشت تا ابد به بیرون  
باشد.

داخل یک کافی شاپ کوچک و خلوت نشستیم. دستانش را در هم گره کرد و روی  
میزگذاشت، نگاهش به جعبه دستمال خیره شد، نگاه من به انگشتان سفیدو کشیده اش

بود، دستانش را در هم می فشد، سر بلند کرد، سر خیره شدم، مژه هایش می لرزید و سایه ای روی گونه هایش ایجاد کرده بود، لبهایش به سفیدی میزد، گفت:

چی می خورید؟

پلکهایش بالا آمد، نگاهش حامل درد بود گفت:

فرقی نمی کنه!

این لحن او دلم را به درد می اورد، لبخند زدم و گفت:

من کافه گلاسه می خورم شما می خورین؟

مژه هایش را پایین اورد، سفارش دادم، حد نگاهش گردن و سینه ام بود وقتی نگاهش کردم نگاهش را به نقطه ای دور دوخت و تکیه داد، نگاهش دور شد و بی تفاوت، لبهایش رو بهم فشرده شد، داشت عذاب می کشید، با انگشت زیر بینی خوش فرمیش کشید گفت:

بفرمایین!

با ارامش مشغول خوردن شد، دهانش اهسته و زیبا حرکت می کرد، وقتی عقب نشست گفت:

موضوع سر مدارکه؟

با انگشت لب میز خطوط نامعلومی می کشید، نگاهش به خط هایی که می کشید بود، گفت:

\_می خوان بالاکشن، دارن سعی می کنن همه رویروشن و تبدیل به پول کنن...

\_شما با این کارا بیشتر عصبانی شون می کنی، تنها نمی تونید باید یکی کمکتون کنه!

لحنش دوباره سرد و محکم شد و گفت:

\_خودم می گیرم!

وقتی دیدم اضطراب چند دقیقه پیشیش رفت و چهره اش ارام شد، با خودم گفتم این بهترین موقعیته، باید به او می گفتم، چه خوب بود که نگاهم نمی کرد، دلم را زدم به دریا و نفهمیدم چی شد که حرف ها خودش از دهانم بیرون آمد:

\_من اون شب بارونی... همون شب اول نمی دونم یادتون هست یا نه؟ از خونه زدم بیرون، حوصله مر سر رفته بود، عادت به تنهایی و سکوت نداشت، اون موقع شب، زیر بارون شما رو دیدم که ایستادین اونم با اون حالت، اولیش باور می کنید خیال کردم مجسمه ای اونجا بوده و من هرگز ندیدم، او مدم جلو نزدیک شما، سر تا پای شما رونگاه کردم، شاید یک ربع داشتم نگاه می کردم، طراوت چهره شما، ارامش غریبی که در چهره شما بود، لب های خاموش و لبخند کمرنگی که چهره شما رو اراسته کرده بود من و حیران کرد.

سریلنگ کردم تا تاثیر حرف هایم را در او ببینم، هنوز ارام بود، نگاهش هم به همان نقطه دور بود، می دید و نمی دید، ادامه دادم:

\_اون موقع دلم میخواست تا ابد به همون شکل بمونم و شما رو نگاه کنم، احساس کردم یک بار دیگه این پراگزیتل دست به کار شده و یک ونوس دیگه ساخته، متوجه بودم، اما هرچه بود دلم تکان خورد انگار یکی قلبم را فشار می داد، من در اون سرما داغ شدم احساس کردم که سالها منتظر شما بودم، دلم می خواست شما رو لمس کنم، وقتی صدایون کردم دوبار سه بار..... وقتی چشم باز کردید، برق نگاه شما و چیزی که در نگاه اول شما بود، قلبم را زیر و رو کرد، صدای قلبم را شنیدم، باور می کنید من حتی ندیدم شما از کجا رفته‌ی؟ من حتی ندیدم! وقتی به خودم او مدم که خیس شده بودم و اثری از شما نبود، تمام اون شب و تمام لحظه های بعدی تصویر شما مقابل چشممان من بود، چند شب او مدم همون جایی که شما ایستاده بودین، دلم می خوت ببینمتوon.

بها می گه هر ادمی تو یه لحظ خاص از یکی خوشش می اد...می دونین اولش بهش خنديدم  
اما بعدش ديدم راست می گه، من تمام وقت زندگیم رو به شما فکر می کنم، شبهاي زيادي رو  
به ياد شما به خواب رفتم و به ياد شما از خواب بيدار شدم، دلم هواي شما رو می کنه. خيلي  
سعی کردم فراموش کنم، اما باور کنید نشد....

نفس تازه کردم و به ونوس نگاه کردم، سکوتتش مرا می ترساند، کاش نگاه می کرد، گفتمن:

من به شما علاقمندم و نديدين شما من و عذاب ميده...نمی دونم انگار قسمت بود، خيلي وقتا  
که می خواستم شما و از ياد بيرم، می ديدم باز سر راه من هستين، هر کجا ميرم شما  
هستين، باور می کنید توی اين مدت من نتونستم حتی کار کنم؟ نتونتم بخندم؟

نگاهش کردم، گره ابروهای زیباییش لرزید، اما بازنشد، دیگر حرفی نزدم، احساس کردم راحت  
شدم، منتظر شدم تا حرفی بزند، اما ساكت بود، گفتمن:

نمی دونم موقعیت خوبی برای این حرفا نبود، می دونم شما موقعیت سختی دارین، اما باید زودتر  
می گفتمن....

سر بلند کرد و نگاهم کرد، انتظار داشتم در نگاهش چيزهایی بیابم اما چیزی ندیدم، همان سردی،  
همان تلخی، ليش از هم باز شد و گفت:

بهتره بريم!

حیرت زده نگاهش کردم، دیدم بلند شد، بلند شدم، از در کافه بیرون رفت، وقتی سوار ماشین شدم  
نگاهم کرد، گفتمن:

از من ناراحت شدین؟

گفت:

\_نه!

\_من وقتی با شما هستم اروم، راحتم و خوشحال اما وقتی شما نیستین نگرانم و آزده...نمی دونم کار درستی کردم که به شما گفتن یا نه، اما می خواتم بدونین که من دارم عذاب می کشم!

برگشتم و نگاهش کردم، پرسیدم:

\_شما هیچ حرف نمی خواهیں بگین؟

نگاهش را از من گرفت و به بیرون خیره شد. راه افتادم، احساس حقارت می کردم، این دختر با شنیدن حرف های من نه هول شد و نه رنگ باخت، سرد و تلخ زل زد به چشمانم، شاید تحقیری محظوظ نگاهش بود، این دختر دست نیافتنی و عجیب بود، عصبی و دلخور بودم، داشتم با خودم کلنjar می رفتم که گفت:

\_اشتباه رفتین... رد شدین اون کوچه بود!

نگاه کردم و دیدم اشتباه رفتم، گفتم:

\_اصلا متوجه نشدم!

وقتی مقابل خانه پیاده شد، خم شدو از پنجه نگاهم کرد، دلم می خواست در نگاه او برقی باشداما نبود، جز سایه تلخی از بدگمانی و تلخی، با لحن همیشه سردش گفت:

\_به خاطر همه چیز ممنون!

رفتنیش را تماشا کردم، چنان متاصل و عصبی بودم که حال خودم را نمی فهمیدم، دلم می خواست داد بز نم، این دختر با نگاهش مرا زیر پایش له می کرد، چه چیزی موجب می شد یک زن اینگونه سنگدل و بی احساس شود؟

ونوس مثل طوفان بود که می امدو همه چیز را بهم می ریخت و خیلی سریع هم می رفت اگر می شد مقاومت کرد، اگر دوام اورد، شاید می شد برای همیشه او را به دست اورد، دلم می خواست مقابله می ایستادم و در نگاهش خیره می شدم و بلند فریاد میزدم، ایا توی چشمهاي من این همه عشق و نمی بینی؟ صدای چهچه و شاد و شیرین عشق را نمی شنوی؟ التماس نگاهم رانمی فهمی؟ غوغای درونم رادرک نمی کنی؟ کاش می دانستی در درون من عشق و جوانی و هوس را بیدار کردی، آی... و نوس کاش این سرخی و سیاهی را از چشمانت می گرفتی، چرا رنگ سبز یا ابی به نگاهش نمی داد، کاش می دانستی نام تو تکرار هر لحظه من شده، کاش می دانست عطر تنیش تمام تنم رامی سوزاند.

انقدر با خودم کلنجر رفتم و غزل غزل عاشقانه برای خودم خواندم که نفهمیدم چه وقت رسیدم خانه وقتی در را بازکردم هرم مطبوعی صورتم را نوازش داد کاپشنم را از تن دراوردم و داخل شدم، سلام کردم، بهالدین و شهاب نگاهم کردند، مادرم با نگرانی پرسید:

کجا بودی تا این موقع؟

تازه نگاهی به ساعت انداختم، هشت شب بود، حرفی نزدم و نگاهم را به پایین دوختم تا کسی نگاهم نکند، اما تیغ نگاه کنگاوهمه را روی تنم حس می کردم، بی حرف به اتفاقم رفتم هنوز نفس تازه نکرده بودم که بهالدین وارد اتاق شد، با همان لبخند مهریان و دلنشیں همیشگی گفت:

خوب که نیستی از اخمات پیداست!

نگاهش کردم، گفت:

چه خبرا؟

باز نگاهش کردم، گفت:

انگار این دفعه بدرجوری خورده تو حالت؟

سکوت سنگینم را که دید، باز لبخند زد و گفت:

بازم بچه بازی داداش من؟ داشتیم؟ مامان ناراحته داشت گریه می کرد، نکن!

مگه من چه کار کردم؟

خندید و دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

وقتی با این اخم امی ای خونه، وقتی چند شبه شام نمی خوری، وقتی شبا تنها و دیرمی ای خونه، خوب همه شک می کنن مخصوصا تو که بدون من هیچ جا نمی رفتی. صدای خنده هات تا هفتا خونه می رفت... مامان خیال می کنه معتاد شدی!

خندید و گفتم:

معتاد؟

گفت:

اگه اون ونوس به تو محل نمی ذاره، به ما مربوط نیست! اگه تو کلافه ای و دوستش داری بازم به ما مریط نداره... تو باید خودت کارات و درست کنی و واسه کسی اخم نکنی...

\_اما من اخمر نکردم، نمی خواهم...

خندید و گفت:

\_من که می دونم... دیوونه به خاطر او نا می گم... مامان، بابا، شهاب!

بعد بلند شد، نگاهش کرد و گفت:

\_خستم، بریدم... نمی دونم؟

خندید و گفت:

\_اول پیاله بدمستی؟ تازه در خمر یک کوچه ای!

نگاهش سرتاپایم را به ریختند گرفته بود، گفت:

\_همه ی حرفامو بهش گفتم!

دستهایش را بهم سایید و گفت:

\_خوب اینکه اخمر نداره؟

\_چه فایده... دو ساعت براش گفتم و گفتم با صداقت... می دونی چی گفت؟

بها نگاهم کرد و ابروهایش را بالا برد و گفت:

\_لابد گفت قیمه قیمه ت می کنم؟

\_بها حالا موقع شوخی؟

گفت:

\_منظوری نداشت...بگو چی گفت؟

\_دو ساعت براش با صداقت از احساسم گفتم، اخرش با کمال سردی بلند شد و گفت، بهتره  
بریم! همین..نه نگاهی نه لبخندی...

بها چشمهاش را ریز کرد و گفت:

\_صبر کن ببینم...کجا بودی؟

کافی

شای!

بها لبخند زدوگفت:

\_ای مارمولک هفت خط...چطوری بر دیش او نجا؟

\_ بها من این همه حرف زدم ،انگار نشنید...سرد نگاهم کرد و گفت بريم،من بهش گفتم به شما  
علاقه دارم...

بعد همه چیز را برای بها گفتم، سرش را تکان داد و گفت:

\_آخرش می ترسم سراین ارث و میراث یه بلا سراین دختره بیارن...اون شبم یادته لبیش خونی  
بود... عماد زده بودش...هر چی باشه مردان. زور زن که به مرد نمی رسه!

نگاهم را با سر درگمی به بھالدین دوختم و گفتم:

\_تو کجا بودی از صبح نبودی...تلفت هم که خاموش بود...

پشت به من کرد و گفت:

\_دبال کارای دانشگاه....بدبختی دیگه!

\_ بھا به من دروغ نگو پیش لیلی بودی؟

برگشت و نگاه شوخش را به من دوخت و گفت:

\_الان خیلی عصبانی هستی؟

\_نه...تو مگه می ذاری کسی عصبانی بمونه...

دستهایش را از هم باز کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

\_\_\_\_\_عشق همینه دیگه همش اشکت و در میاره، تو اگه ونوس و می خوای باید تحمل بدتر از اینها رو  
داشته باشی، عشق باید قلبو بترکونه... باید صدای گروپ گروپش شنیده بشه.

بعد سرشن را گذاشت روی سینم و گفت:

\_\_\_\_\_می شنوی.... داره می گه گروس گروس... بر وزن ونوس ونوس !

سرشن را در دستانم گرفتم و بلند و از ته دل خنديدم، گفت:

\_\_\_\_\_اهان حالا شد بريم يه چيزی بزنیما!

وقتی رفتیم بیرون مادرم داشت نماز می خواند بها مثل همیشه روی زمین نشست و منتظر شد  
تا نمازش تمام شود، بعد خنديدم و گفت:

\_\_\_\_\_چیه این همه وقت خدا رو می گیری؟ بذار اون بالا کمی استراحت کنه!

بعد خم شدومادرم را بوسید، مادرم لبخند زد و از جا بلند شد چشمانش سرخ بود و نشان می داد  
که گریه کرده وقتی نگاهم کرد، لبخند زدم، مادرم هم مهریان و ساده لخند زد، زنگ زدن، مادرم  
نگاهی به بها انداخت و گفت:

\_\_\_\_\_عمه اینان. درو باز کن!

دقایقی بعد سر و صدا تمام پذیرایی را پر کرد. پدرم کنار اقاجون نشسته بود، مادرم مشغول  
پذیرایی شد، سه دختر عمه کنار هم نشسته بودند، بها خنديدم و گفت:

چیه دلتون برام تنگ شده بود، چرا اینطوری نگام می کنین؟

دخترها خنديديند، بها پرسيد:

نامزدون چطورن مژده خانوم؟

مژده کمی سرخ شد و گفت:

خوبين، سلام دارن خدمت شما!

به سختى انجا نشسته بودم دلم می خواست تنها بودم، کجا رفته بود ان اراميش من؟ دگرگونى غمناکى درونم ايجاد شده بود، يك نوع سرگشتنگى و هراس درونم بود، هر روز يك حس تازه و دردالود در من شكل می گرفت، پس چرا می گفتني عشق شيرينه؟ يك جفت چشم سياه و بي فروع با جادويي نامرئي مرا اسيير خود كرده بود انگار دائم در حال خفه شدن بودم، انگار معنى غرق شدن در عشق خلاصه می شد، همه ي تنم از درك و حل اين معما كرخ و ناتوان بود، تصوير دلنشين و نوس پرسوال و خواستني مدام در مقابل چشمانم شكل می گرفت، موجى تلخ و گزنه از سينه ام بالا می امد و همانجا در گلو می ماند. دو نگاه، دو چشم و نوس، مثل لوله ي يك تفنگ به من خيره بود. نگاهي که انگار تنم را، قلبم را سوراخ می کرد، نفسم سنگين بود، نوس را نگاه می کرد.... همان نگاهي که وقتی می کرد، ادم دلش می خواست فرار كند و يا روی چشمانش رابگيرد....

دستى روی دستم خورد، سربلند كردم، بهالدين بود اهسته زير گوشم گفت:

كجايي؟ همه دارن نگات می کنن!

سربلند كردم و دیدم دخترهای عمه نگاهم می کنند، خوشبختانه عمه با پدرم مشغول صحبت بود در پاسخ نگاهشان لبخند زدم، بها گفت:

گمونم سرماخوردی، چشماتم سرخ شده!

نه خوبم!

بها دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

داغی...

بعد رو به مژده گفت:

خوب چی می گفتم؟

مژگان گفت:

کچلی!

همه بلند خنديدينند، بها گفت:

آهان.. مژده گفتی برادر شوهرت طاس؟

مژده در حالی که می خنید گفت:

واي نگو تو رو خدا... زشته بها !

بها بادقت نگاهش کرد و گفت:

\_اگه زشه پس چرا می خندي؟ تازه خودت شروع کردي مگه من نمی دونستم؟ خوب حالا اشکالی نداره من یه راري رو بهتون می گم، کچلی يا همون طاسي از خانواده مادری به ارث می ره تو یه مجله پژشكی خوندم، از پدر به ارث نمی رسه...

بعد خم شد اهسته تر از قبل گفت:

\_پس بدون يا مادر شوهرت کچل، يا مادر مادر شوهرت... شب جشنت اين هفته سنه؟

مزده گفت:

\_آره!

بها ادامه داد:

\_دقت کن... ببين می بینی يا نه، بیچاره به خاطر خودت می گم دقت کن اگه چيزی دیدی... خوب، نقطه ضعف خوبیه، اگه اذیت کرد مثلا صداش می کنی معصومه کچل... اسمش همینه نه؟ دیگه جرات اينکه بہت تو بگه نداره!

دخترها غش غش می خنديند، عمه از همانجا که نشسته بود بلند گفت:

\_ بها جون چی می گی؟

بها خندان پاسخ داد:

رایع به بیماری حرف می زنیم عمه جون!

مژگان نگاهمن کرد و گفت:

فخرالدین، خوب یه قرصی چیزی بخور، انگار حالت خیلی بد!

سرم را تکان دادم و گفتم:

نه خویم...

بهاالدین گفت:

این بیماریش با قرص خوب نمی شه! منیزه گفت:

مگه بیماریش چیه؟

بها نگاهمن کرد و چشمک زد، بعد گفت:

احتمالاً بیماری جرج سوم پادشاه انگلیس و گرفته!

منیزه باز پرسید:

مگه تومی دونی بیماری اون چی بوده؟

بها خنديد و گفت:

\_به...دست شما درد نکنه، علایمی که جرج سوم داشت همین بود، اخلال هواس، دیوانگی، پرخاشگری، غم الودی، اخمش... فخر هم همین علائم و داره!

مزده گفت:

\_سرکارمون گذاشتی... خدا نکنه فخرالدین این بیماری رو داشته باشه!

منیزه به شوختی پرسید:

\_خوب اخوش چی شد؟

بها خنديد و گفت:

\_هیچی دیگه... بعد از یه مدت کوتاه مرد و جرج چهارم شد پادشاه!

دخترها بازم غش غش خنیدن بلند شدم تا به اتاق بروم که بها دستم را گرفت و گفت:

\_بشین مامان داره شام و اماده می کنه!

\_من سیرم!

باسماجت نگاهم کرد و گفت:

—بی خود باید بشینی! تو اگه نخوری منم نمی خورم!

و دستم را محاکم کشید، نشستم تا شام اماده شد، همه دورتا دور هم دور میز نشستند، بها با اشتها می خورد و حرف می زد هر وقت عمه خانه ما بود مادرم چند نوع غذا درست می کرد، بها بلند گفت:

— فخر بخور خیلی خوشمزه س!

بعد یه تکه مرغ را در بشقابم گذاشت و گفت:

— بخور جون بگیر!

بعد نگاهم کرد و پرسید:

— می دونی مقام اول و توی مرغ خوردن کدوم کشور به دست اورد؟

همانطور که با غذابازی می کردم گفتم:

...نه

نگاهی به دخترهای عمه که با لبخند به‌الدین را نگاه می کردند انداختم، بها سریش را زیرانداخت و گفت:

— همین شماها هستین که باعث می شین حتى توی خوردن هم مقام نیاریم!

مژده طرف سالاد را مقابلش کشید و گفت:

حالا کی بیشترین مرغ و توی جهان می خوره؟

بها گفت:

امريکائي ها ديگه، يك جونورايي هستن که نگو، بيشترین مرغو توی جهان حالا با مخلفات ديگه ش که بغلش می خورن.... مثل خرچنگ و قورباگه و خوک سرخ شده...

دختر ها با هم گفتند:

آ... بها !

اقاجون بلند گفت:

اين پسر يه ذره عقل نداره، هميش کاه...

بهالدين خندید و گفت:

دست شما درد نکنه اقا جون، شما پدر بزرگمی اين طور می گي واي به حال عمه، ديگه دختر بهم نمي ده!

همه خندیدند. از پشت ميز برخاستم مادرم سريع گفت:

تو که چيزی نخوردی؟

عمه نگاهم کرد و گفت:

\_امشب بچم حالش خوب نبود...جلال می بردیش دکتر!

نگاهش کردم و گفتم:

\_من خوبیم عمه جون!

تا موقعی که مهمان ها رفتهند، جانم به لبم رسید. اقاجون هم رفت ساعت از یازده شب گذشته بود داخل اتاق تنها نشسته بودم که موبایلمن زنگ زد، نیرویی باعث شد مثل فتر از جا بپرم گوشی را برداشتیم و اهسته و نامطمئن گفتم:

\_بله!

صدایی ارام، اما محکم و دلنشیں گوشم را نوازش داد:

\_سلام!

ناخوداگاه قلبم لرزید و چیزی بین قفسه سینم تیر کشید، زبانم انگار به حلقوم چسبید، صدا صدای ونوس بود، گفت:

\_خواب که نبودین؟

به خودم مسلط شدم و گفتم:

\_نه...نه

سریع گفت:

\_می تونید تا نیم ساعت دیگه بباید دنبال من؟

لحنش اگر چه سرد و محکم بود اما باعث شد لبخند بزnm و با شادی بگویم:

\_البته ! کجا؟

پاسخ داد:

\_همون خونه خودمون...

\_چشم الان اماده می شم!

و گوشی را قطع کرد، هنوز مات و متحیر گوشی دستم بود که به‌الدین با سر و صدا وارد اتاق شد، با دیدنم گفت:

\_خیر باشه!

نگاهش کردم و گفتم:

\_ ونوس بود!

چشمانش گشاد شد و گفت:

— راستی؟

بعد از کمی مکث گفت:

— خیلی خوب نیشت و ببند... تو که قرار بود فراموش کنی!

— گفت برم دنبالش!

بها نشست و در حالی که دکمه های لباسش را باز می کرد گفت:

— این دختر همه چیزش غیرادمیزاده، نیمه شب زنگ می زنه قرار می ذاره، بچه گیر می دن می گیرنتون، الان نیروی انتظامی...

— بها مگه می خوام برم دزدی؟

بعد به طرف کمد رفتم و گفتم:

— می ایی بریم؟

با انگشت پیشانی اش را ماساژ داد و گفت:

— باشه می ام!

و بعد دوباره دکمه هایش را بست ، گفت:

\_می مردی زودتریگی من همه دکمه ها مو باز نکنم؟

\_ بها برو پایین یه جوری درستش کن!

خندیدو گفت:

\_اووه..مامان و بابا نیم ساعته رفتن توی اتاق... شهاب داره فوتبال می بینه.

\_مطمئنی خوابن؟

خنده مرموزی کردو گفت:

\_نه...احتمالا بیدارن!

محکم زدم پشت کمرش و گفتم:

\_دیوونه!

وقتی شهاب ما را اماده رفتن دید گفت:

\_باز کجا نصف شبی؟

بها اهسته در را باز کرد و گفت:

\_تو تخمه ات رو بشکن....می ریم قدم بزنیم!

سرش را تکان داد و گفت:

\_بازم مثل همیشه!

با بهالدین از خانه خارج شدیم، هوا سرد بود. نور کم رنگ ماه هوا را روشن کرده بود، صدایی شنیده نمی شد، جز صدای سایش سر شاخه های خشک، خیابان و کوچه ها خلوت بود، وقتی داخل کوچه مورد نظر شدیم هیچکس دیده نمی شد، بهالدین خندید و گفت:

فکر کنم این دختره تو رو کشونده اینجا یه کتک مفصل بزنه.

\_بها چی می گی؟

کچ نشست و گفت:

\_نکنه می خواد دزدی کنه؟ ما هم برash جا به جا کنیم؟

\_بها جون من جدی باش!

سرش را عقت چرخاند و با دقت نگاه کرد و گفت:

\_شایدم او مده مادر و ناپدری رو بکشه!

\_ بها بس کن یه دقیقه می شه ساکت بشینی؟

دستانش را پشت سرشن قلاب کرد و گفت:

\_موسیقی بزارم؟

\_می خوای همه محل بریزن بیرون؟

سرشن را تکیه داد و گفت:

\_آی خوبه الان یه گشت صد و ده برسه...

چشم‌مانم را روی هم گذاشت، مدتی گذشت و صدای بها راشنیدم که گفت:

\_او مد...

به جلو خم شدم و نگاه کردم، سایه و نوس را دیدم که از در خارج شد، بها سرشن را از پنجره بیرون برد گفت:

\_ما اینجا بیم!

ونوس به سمت ماشین امد و سوار شد، صدای نفس های تنفس را می شنیدم گفت:

\_سلام!

سلامش را پاسخ گفتم، به عقب برگشتم و نگاهش کردم، به‌الدین گفت:

\_سلام! خانم و نووس!

بها همانطور که دنده عقب می‌رفت گفت:

\_آخرش هم سر ما رو به باد می‌دین هم سر خودتون..

وقتی از پیچ کوچه بیرون رفت گفت:

\_فخر نگاه کن بین خونی و زخمی نیست؟

به مقابلم نگاه می‌کردم صدای و نووس را شنیدم که بالحنی ارام گفت:

\_ببخشید از اینکه باعث زحمت شدم!

منکه به دنبال بھانه بودم، برگشتم و نگاهش کرد و گفتم:

\_خواهش می‌کنم... این حرف‌چیه؟

بها ادامه داد:

\_ما دیگه عادت کردیم به خلاف کاری‌های شما... حالا این موقع شب چه کار داشتن؟

ونوس نفس عميقى كشيد و گفت:

رقم دنبال اسناد و مدارک...دفترچه های بانکی....

بھالدین پرسید:

پیدا کر دین؟

ونوس گفت:

نه اسناد و مدارک نیست... پنهان کردن!

بھا پرسید:

## چطوری رفتین اونجا؟ کسی نبود؟

ونوس بالحن تلخي گفت:

اونجا مثلاخونه منه...کلید دارم...اونا امشب مهمونی بودن. یه مستخدم داریم که کمک می کنه.

بها گفت:

می خواستی خونه رو اتیش بزنی تا دلت خنک بشه!

دوباره به عقب برگشتم و نگاه کردم و گفتم:

اگه به صورت قانونی دنبال کنین فکر نمی کنید بهتر باشه...اون اموال مال پدر شماست، شمام تک فرزندین نه؟

ونوس نگاهم کرد و گفت:

آره!

خوب...می تونید...

حرفم را ببریدو گفت:

اونا هزارتا دوز کلک بلدن..هزارتا اشنا دارن...ترسم از اینه که همه رویفروشن!

بها گفت:

خوب اگه اینطوریه که تا به حالا این کار و کردن...توى این مدت که شما نبودین!

ونوس سرش را تکان داد و گفت:

نه...اخه تازه با مادرم ازدواج کرده....چند ماهی می شه...من نمی دونستم، خیالشونم راحت بوده که من می میرم!

بها الدین گفت:

\_کجا برم؟

ونوس گفت:

\_خونه دوستم!

بها خندید و گفت:

\_می خوای بربیم خونه ما، اتاق زیاد داریم!

ونوس حرفی نزد، دلم می خواست بازچهره اش را ببینم، برگشتم و نگاهش کردم، نگاهش در فضای نیمه روشن ماشین برق زد، گونه هایش برقی مهتابگون داشت، گفتم:

\_چرا یه وکیل نمی گیرین؟

لبخند تلخی برلبش نشست و گفت:

\_وکیل؟ وکیل پدرم بود، اما اونم دستیش با اینا تو یه کاسه ست... برای من هیچ کاری نکرد باوجودی که می تونست کار انجام بده... به کی می شه اعتماد کرد؟

بها خندید و گفت:

\_توی این دنیا به این بزرگی تنها به منو فخرالدین اعتماد کن!

ونوس لبخند زد و نگاهش را به بیرون دوخت. بها گفت:

\_راست می گه، خودتون رو بکشید عقب... یه وکیل زیر دست بگیرین!

ونوس اهسته و سرد گفت:

\_اگه خودم دارم این کارا رومی کنم برای ارث و میراثم نیست، سر...

ساکت شد، بها هم سکوت کرد و دیگر نپرسید، رسیدیم مقابل همان خانه و ونوس پیاده شد، من و بها هم پیاده شدیم ونوس به بهاالدین نگاه کرد و گفت:

\_متشرکرم! اگه گفتم بیاین به خاطر اینکه ترسیدم اونجا باشن!

بها خندید و سوار ماشین شد، بلند گفت:

\_شب خوش... اگه وکیل خواستین ما یکی رو سراغ داریم، هم قابل اعتماده هم خبره.

ونوس به اسمان چشم دوخت و گفت:

\_ممnon!

بعد پلکهایش با لرزش پایین امد. نگاهم در نگاه همیشه سردش گره خورد، باز گفت:

\_ممnonم!

از کلام سرداش بود یا از نگاه پر ابهتیش بود نمی دانم، تمام تنم اتش شد گفتم؛

خواهش می کنم... کاری داشتین با من تماس بگیر!

و سوار ماشین شدم، بها خندید و گفت:

اگه هرکاری داشتین مادر خدمتیم... قتلی، تجاوزی... دزدی... خط خطی کردنی!

ونوس سریش را تکان دادو به سمت در رفت، بها با مهارت دور زد و سریع حرکت کرد، گفت:

بی معرفت یه تعارف نکرد بیرم خونشون!

خندیدم، گفت:

بله... بایدم بخندین... معشوقه سنگی تون بهتون لبخند زد... نگات کرد...

بها نگاهش مثل یه تیکه یخ... حرف‌اشم که می دونی!

بها بلند خندهای کرد و گفت:

همش دستور... یه روز حالشو می گیرم صبرکن! دستور می ده، ما شدیم راننده خانم!

بعد کمی مکث کرد و گفت:

اینطوری فایده نداره... یه شب ناغافل باید بره سر وقت همه شون و یکی یکی سرشون و  
ببره... مخصوصا مادره! اخه کجای دنیا دیدی مادر با دختر خودش اینطوری کنه؟ من که می گم  
نامادریش بوده! چون مادرم هریون!

نگاهش کردم، ادامه داد:

بعدشم بره زندان اون که عادت داره!

ساکت شد. گفتم:

راه حل خوبی.

گفت:

چه عجب تو یه باریا من موافقی؟

در حالی که نگران و نوس بودم، نگاهم را از بها گرفتم و گفتم:

می ترسم اونا یه بلایی سرش بیارن؟

با شیطنت گفت:

مثلًا چه بلایی؟

برگشتم و زل زدم توی چشمان سیاه بها، شکلکی دراورد و گفت:

\_بیچاره برای خودت بترس....منو تو رو شناختن....نزدیک محل مام که هستن، اگه به پست عmad  
یا اون پیروز بیافتیم...هر دومون فتیم اون دنیا...این روزا مراقب خودت باش! ماشین مامانی توهم  
که تابلو.

حرفی نزدم. به‌الدین ادامه داد:

\_من که هر وقت می‌خوام از اینجا رد بشم، با ترس و لرز می‌رم... و الله یه دفعه تلافی اون دختره  
رو سر ما در می‌ارن!

هنوز کاپشن از تن در نیاورده بودیم، که پدرم از اتفاق بیرون امد، خواب الود و کمی اخم الود نگاهمان  
کرد و گفت:

\_کجا بودین؟

نگاهی به بها انداختم، با خونسردی نگاه پدرم کرد و گفت:

\_شما هنوز بیدارین؟

پدرم حرفی نزد، هنوز منتظر پاسخ سوالش بود، بها نشست و گفت:

\_خسته شدم... این فخر سمت راست دلش درد گرفته بود... ترسیدم گفتم نکنه اپاندیس  
باشه... مثل مار به خودش می‌بیچید... بردمش درمانگاه... خدا رو شکر چیزی نبود... می‌خواستم  
مثل امامان نفهمه خوب!

پدرم نگاهی به من انداخت و گفت:

حالا بهتری؟

مردد و مات داشتم نگاه می کردم که بها گفت:

برو بگیر بخواب...سرده یه دفعه درد می گیره ها!

و سریع به طرف اتاق رفتم، صدای بها را شنیدم که گفت:

دارو هاتو از تو ماشین برداشتی یا نه؟

چند دقیقه بعد بها بالبند وارد اتاق شد و گفت:

بابا می دونی چی می گه...می گفتم این بجه از غروب کسل بود!

لباس هایش را از تن خارج کرد، شلوار راحتی به تن کرد و نشست، گفت:

بها مثل اب خوردن دروغ می گی...عادت کردن، انگار نه که داری گناه می کنی!

رفت تو حرفم و گفت:

چه کار کنم خوب، به خاطر تو بودا!

اما دروغ دروغ...تو خیلی زیاد دروغ می گی!

دستی بین موهايش کشید و گفت:

ـ چه کار کنم از بچگی یادم دادن، ذهن من پر از دروغ، یدت نیست وقتی بچه بودیم بابا می خواست کسی رو نبینه می گفت بها بابا بدو بگو بابام نیست، تلفن زنگ می زد بابا می گفت، بها جون بابا بگو بابام رفته مسافت، این از بچگی، وقتی هم جوون می شیم می ریم تو اجتماع همه جا دروغ، دوست دختران کلی به ما دروغ می گن، مثلًا اسمش کبری است می گه اسمم نازنین، خوب منم که باهوشم از همون بچگی دروغ و یاد گرفتم...

خندم گرفت، بها ادامه داد:

ـ مثلًا نشد یه بار بگن بها بابا دروغ گناه کبیره س نگی ها، دروغ زشته نگی ها، خدا به دور کی بهم گفتن؟

ـ پس چرا تو این طوری شدی؟ تازه الان که می دونی چرامی گی؟

خندید پا روی پا انداخت و گفت:

ـ ای بنده از همه جا بی خبر.... مملکت و دروغ برداشته، همه جا... تو هم اگه مجبور بشی می گی، هنوز مجبور نشدی!

ـ دراز کشیدم و گفتم:

ـ یعنی تو به همه دروغ می گی؟

ـ خندید، پرسیدم:

ـ مثلًا به لیلی؟

با شنیدن نام لیلی چشمانش برق زد و گفت:

من پرار دروغم... راستی یادم رفت بہت بگم، ابتدایی بودیم درس ما یادت هست؟ چوپان  
دروغگو... اخه این چه درسی بود؟ خوب می خوای من چی بشم دیگه؟

بعد صدایش را صاف کرد و نفس بلند کشید و گفت:

عصر ما عصر فربیه... عصر اسمای غریبه.....

رفتم تو فکر و نوس، یاد حرف‌اش افتدام، بها بلند گفت:

چیه باز رفتی تو لک؟

نگاهش کردم، گفت:

اون می تونست خودش امشب تنها باشه، اژانس بگیره و بره و بیاد، اما به تو زنگ زد، چرا؟ چون  
هم به تو اعتماد داره هم یه جورایی دلش می خواد... تو باشی!

راستی شماره من و تو بهش دادی؟

خندید و به طرف تختیش رفت و گفت:

چه کار کنم دیگه... باید برات یه کاری می کردم!

و خودش را انداخت روی تخت. دستش را تکان داد و گفت:

دارم می میرم برای خواب!

و نیم ساعت بعد دیگر هیچ صدایی نمی امد.

چند روزی گذشت که کمی ارام تراز همیشه بودم، این لریش هایی که در من ایجاد شده بود، این هیجان تازه، این داغی، این تلخی و انتظار، همگی برایم معنی پیدا کرده بود، بی قراری ام را شیرین می دیم، منتظر و امیدوار چشم به راه بودم، چشم به راه کسی که شاید هرگز نمی امد.

عصر بود و من مقابل خانه ای بودم که ونوس انجا زندگی می کرد، به دنبال چه بودم، یک نگاه سرد ونوس؟ یک لحن تلخ و گزنده او؟ دستم بی انکه بخواهم به سمت زنگ رفت، چند لحظه طول کشید تا صدایی پرسید:

بله!

وثوق هستم... با خانم ونوس کار داشتم!

صدا قطع شد، هنوز نمی داشتم با ونوس چه کار دارم، اما دلتنگیش بودم، چند روزی که ندیده بودنش دلم حسابی هوايش را کرده بود. کمی عقب رفتم و به در خیره شدم تا هیکل نکیده و بلند ونوس مثل گلی در استانه در شکفت. وقتی نگاهم کرد، هراسی سر تا پایم را فرا گرفت. قلیم در سینه جهید، نفسم داغ بود و شقیقه هایم مثل پتک می زد، نگاهش با ارامش به من دوخته شد، لبیش لرزید و گفت:

سلام!

صدایش با همه ارامشی که داشت تکانم داد، گفتم:

\_سلام!

به در تکیه داد، دستهایش را روی سینه درهم قلاب کرد، پاتو راروی شانه هایش انداخته بود، یک لحظه انگار سر در گم شدم، مردمک چشمانش برق زد و مژه هایش مثل بال پروانه لرزید، منتظر حرف شیرینی بودم که پرسید:

\_با من کاری داشتی؟

لحنش باز سرد و محکم بود، خواستم حرفی بزنم که گفت:

\_من داشتم می رفتم سراغ عما!

\_بازم؟

دستهایش را داخل استین کرد و گفت:

\_باید تمومش گفتم!

لحنش محکم بود و بوی ترس می داد، گفتم:

\_من می رسونمتو!

بیرون امد و در را پشت سریش بست. سوار شدم و در جلو را باز کردم، نشست، دوباره وقتی نشست کنارم ارام شدم، بی قراری ام از بین رفت، کاش حرفی می زد حتی کلمه ای کوتاه اما چیزی نگفت، بو کردم، بوی عطر نمی داد، اما بوی تنیش را حس می کردم، در افکارم غرق بودم که گفت:

اول می رم سراغ پیروز!

کمی فکر کردم تا ادرس پیروز یادم بباید، دیگر همه چیز را از یاد برده بودم، مدتی طول کشید تا به مقصد رسیدیم، سکوت تلخ و سنگینی بین ما بود، گفت:

باید همین باشه نه؟

نگاهش می کردم، اما او به در نگاه می کرد، گفت:

درسته!

و پیاده شد، پشت سرش پیاده شدم، برگشت و گفت:

شما نیایین!

اما من می ام!

برگشت و نگاهم کرد، زنگ زد و مدتی طول کشید تا در باز شد، پیروز این بار بالای ایوان ایستاده بود، با دیدن ما هیچ حرکتی نکرد، و نوس نزدیک پله ها ایستاد و گفت:

سلام!

پیروز دستش را به لبه نرده ها تکیه داد و گفت:

\_باز او مدى؟

ونوس گفت:

\_او مدم حالت و بپرسم خوب شدی؟

پیروز عصبانی بود، عصبی دستیش را تکان داد و گفت:

\_چه کار داری؟

ونوس کمی مکث کرد، بعد چند قدم جلو رفت و گفت:

\_بهت گفتم اگه...

پیروز خنده دید و حرفش را برد و گفت:

\_خیال کردي از تو می ترسم؟ من می تونم با دو انگشت خفه ات کنم!

ونوس یک پایش را لبه پله گذاشت و گفت:

\_گوش کن!

بعد دستیش را دراز کرد، محکم و کشیده گفت:

اگه عmad با پول سه نفر و خرید که عليه من شهادت بدن، من سه برابریا چهار برابر می دم تا  
چندتا شاهد درست و حسابی درست کنم و تو و اون عmad پست و بندازم زندان، می رم پیش  
قاضی، من اعتراف از اون شاهدای عmad دارم، صدای همه تونو دارم، می تونم کاری کنم که پرونده  
دوباره باز بشه، پس روت و زیاد نکن!

پیروز نشست و گفت:

من نه کاری با تو نه با اون عmad دارم!

ونوس رفت بالا، لب نرده ها نشست و با دست نرده را گرفت و گفت:

عماد کجاست؟

پیروز خندید و گفت:

به من چه؟ اگه تا یک دقیقه دیگه از این جا نری من زنگ میزنم صد و ده، یه بار بہت گفتم!

ونوس لبخند زد، نگاهش به من افتاد و خیلی زود تغییر مسیر داد و گفت:

خوب این خیلی خوبه، لااقل کلی مشروب و مواد مخدر و اسناد جعلی اینجا پیدا می شه و  
می تونه تا چند سال برات اب خنک درست کنه!

پیروز بلند شد و گفت:

تو خیال کردی من وکیل عmadم؟

ونوس پاسخ داد:

فضولش که هستی؟

پیروز انگشتیش رابه تهدید بلند کرد و گفت:

درست حرف بزن و نوس!

پیروز مرا نگاه کرد و گفت:

خوبه هم لال و هم حرف گوش کن!

ونوس برگشت و محکم با لگد کویید روی شکم پیروز، پیروز عقب عقب رفت و خورد به در، خودش را نگه داشت تا به زمین نخورد، رفتم جلو و نوس گفت:

خفه شو!

پیروز نشست هنوز رخمش تاره بود. با نفرت نگاه و نوس کردو با حرص گفت:

ونوس به حسابت می رسم!

ونوس گفت:

بگو عمامد کجا غیبیش زده؟

پیروز فریاد زد:

\_من که بہت گفتم...

ونوس رفت جلو، درست چشم تو چشم پیروز دوخت و با لحنی محکم گفت:

\_چند روزه منو سرکار گذاشت... دیروز قرار داشتیم اما نیست... فرار کرده!

پیروز خنده دید و گفت:

\_خوب به من چه... من چه می دونم کدوم قبرستونی رفته!

ونوس از پله ها پایین امد، دستش را به سمت پیروز دراز کرد و گفت:

\_خیلی خوب!

و به سمت در خروجی رفت، بلند گفت:

\_خوشحالم از اینکه پگاه مرد تا دست کثافتی مثل تو بھش نرسه!

وقتی کمی از راه را رفتیم بھش گفتم:

\_اینقدر خودتو عذاب نده... برو شکایت کن، قانون...

بلند و با نفرت گفت:

قانون؟

بعد پوزخند زدوگفت:

کلمه قشنگی....

بیین تو می تونی بری شکایت کنی..مدارک و اسناد...

بلند گفت:

قانونی وجو نداره...اینجا قانونش قانون جنگل!

من می فهمم اما، اینطوری با خشم و داد و فریاد نمی شه، شما زورت به او نمی رسه، تا همین جاهم شانس اوردی که بلایی سرت نیومده، برو اونایی و که علیه تو...

سرش را تکان داد و گفت:

ربطی به اون نداره، من الان تنها دنبال عمامدم چون همه زیر سر اونه، حقم و می خوام....و ازش می گیرم!

گوشه ی خلوتی، زیر یک درخت بلند و خشک پارک کردم، نور زرد خورشید از لای شاخه های عربان روی شیشه ماشین می خورد و سایه، روشن ایجاد می کرد، کج نشستم و نگاهش کردم، ساكت و اخم الود بود. گفتم:

\_مادرت کمکت نمی کنه؟

نگاهش به بیرون خیره بود، گفت:

\_من دیگه مادری ندارم!

\_با این روش به جایی نمی رسی... یه مادر همیشه یه مادر!

برگشت و نگاهم کرد، نگاهش چنان سردو پر نفرت بود که ترسیدم، با لحنی که ادم را می ترساند گفت:

\_نمی رسم!

\_بزار من کمکت کنم!

با چشم اندازی اش نگاه کرد و گفت:

\_من احتیاجی به کمک شما ندارم!

و در را باز کرد و پیاده شد، خم شد و گفت:

\_فهمیدی؟ کمک نمی خوام!

بلند گفت، طوری که عابری که گذشت برگشت و نگاهم کرد، پیاده شدم و بلند گفتم:

\_من می خوام باهات حرف بزنم!

سرد و بی احساس گفت:

\_به اندازه کافی حرفاتو شنیدم!

\_ونوس صبرکن!

با قدم های بلند دور شد، نگاهش کردم، می خواستم صدایش بزنم که دونفری از مقابل می امدند وقتی از کنارم گذشتند و نوس دیگر دور شده بود، سوار ماشین شدم و دنبالش رفتم، وقتی کنارش بوق زدم، ایستاد و نگاهش را مثل دو میخ به من دوخت، پیاده شدم و گفتم:

\_ونوس خواهش می کنم بیا سوار شو.....

دستش را داخل جیب پالتویش کرد و نگاهم کرد، گفتم:

\_خواهش می کنم!

شانه هایش را بالابردو چند قدم دور شد، انگار نه انگار من با او حرف میزدم، دنبالش رفتم و گفتم:

\_کسی تابه حال بہت گفته چقدرسنگدلی؟

ایستد، کمی مکث کرد، بعد دستش را بیرون ورد، تا بفهمم چی شده با پشت دست محکم زد توی صورتم، عجب دست سنگینی داشت، عقب عقب رفتم، با تماسخر گفت:

از این به بعد شما می گی!

و رفت. چشم هایم سیاهی رفت، سرم گیج رفت، دو نفری که داشتند نگاه می کردند بلند گفتند:

دستش درد نکنه...

یکی دیگه گفت:

مگه خودت خواهر و مادر نداری؟

نگاه کردم و تازه متوجه شدم چند نفری جمع شدند، سوار ماشین شدم و از ان محل دور شدم، هنوز جای دستش درد می کرد، اما این درد صورتم نبود که مرا عذاب می داد، درد دلم بود، قلبی که از بی اعتنایی و سردی این دختر، می سوخت. نیمه راه بودم که باران نتدی گرفت، نه حال خانه رفتن داشتم و نه حال حرف زدن، گوشه خلوتی پارک کردم و از ناراحتی سرم راروی فرمان گذاشتیم.

صدای شرشری باران، صدای چکیدن قطرات اب، صدای شب، با صدای قلیم درهم شده بود. سر بلند کردم، چیزی جز قطرات باران و نورهای رنگی چراغهای شب ندیدم، احساس خفگی می کردم، سرم را محکم در دستانم فشردم و سوئیچ را چرخاندم، بلند گفتم:

لعنت به من... لعنت به من اگه دیگه اسمی از تو بیارم!

ماشین را پشت در حیاط گذاشتیم، حال اینکه در بزرگ را باز کنم نداشتیم، حیاط خیس از باران بود، ایستادم و نگاه کردم، سر شاخه ها و دیوارها شسته شده از باران برق میزد. وقتی سر بلند کردم تا اسمان را نگاه کنم قطرات تند باران بی رحمانه بر سر و صورتم سیلی زدند، چشممانم درد گرفت، دستش به صورتم کشیدم، صدایی شنیدم، سر بلند کردم و نگاه کردم برق حیاط روشن شد. بها را دیدم که از پنجره اتاقش دست کان می دهد، از پله ها بالا رفتم و ایوان را گذراندم، بها بلند گفت:

\_کجايى اخه تو؟

حرفى نزدم، از همان پنجره دستيش را دراز کردو شانه ام را محکم گرفت و گفت:

\_صبر کن ببینم؟

\_سردم رها بزاریام تو...

دستيش را گذاشت زیر چانه ام و گفت:

\_چى شده؟

صورتم را از زیر دستيش کشیدم و گفتم:

\_درو باز کن!

بها دراتاق را بازکردو داخل شدم، انگار که در رودخانه اى از يخ بودم.

گفت:

\_نگاه کن عينهو موش اب کشیده شدى!

همانجا روی پادری در ايستادم که گفت:

\_خوب بیا تو دیگه.

\_اب داره از لباسام می ریزه .....فرشا خیس میشه!

بها به سمت کمد رفت و گفت:

\_در بیار!

لباس هایم را از تن خارج کردم، سردم بود و داشتم می لرزیدم، بها حوله برایم اورد، پیچیدم دورم و گوشه ای نشستم، گفتم:

\_سرده بها !

بها پتوبی اورد و انداخت روی شانه ام، انگار نه انگار که پتو دورم بود، هنوزمی لرزیدم. بها دستش را محکم گذاشت زیر چانه ام و گفت:

\_قیافه ات چرا اینطوری شده، دعوا کردی؟

سربلند کردم و نگاهش کردم، یک لظه چهره اش دیگر خوش طبیعی گذشته را نداشت، عضلات صورتش منقبض شد و چشمانتش برقی پر خشم داشت. دستش را رها کرد، نگاهش در نگاهم با سماحت خیره شد، گفتم:

\_چیزی نیست!

دستش مشت شد و گفت:

لبت ورم کرده، چشمات گریونه، دم دماغت خون ماسیده... بازم هیچی نیست؟

حرفی نزدم، گفت:

فخر چی شده؟

لحنش نگران و مهریان بود. دستش را گرفتم و گفتم:

خیلی سردمه بها!

بها بلند شد و به سمت در رفت، بلند گفت:

مامان! مامان!

و مادرم وارد اتاق شد. با دیدنم گفت:

خدا مرگم بده چی شده؟

نشست و دستش را گذاشت روی صورتم و گفت:

کی او مدی؟

حرفی نزدم، یعنی حس نمی کردم، دندان هایم بهم می خورد، مادرم بلند گفت:

\_ بها پتو بیار! کیسه اب داغ!

بها رفت، شهاب امد، پدرم امد، انقدر رفتند و امدند که وقتی چشم بازکردم بها کنارم بود، لبخند زد و گفت:

\_ گرم شدی؟

سرم را تکان دادم، لبخند زد و گفت:

\_ چای می خوای؟

سرم را تکان دادم، در حالی که دستم را در دست داشت، گفت:

\_ چه لوس!

بعدبلند گفت:

\_ مامان یه لیوان چای داغ بیار!

مادرم با لیوان برگشت و گفت:

\_ بهتر شدی؟

\_ آره گرم شدم!

مادرم سرشن را تکان داد، موهای سفیدش بین موهای پر و رنگی اش برق میزد، گفت:

یک ساعته مثل بید داری می‌لرزی...

آره نمی‌دونم چرا این همه سردم شده بود!

مادرم مدتی بعد بیرون رفت، شهاب هنوزنشسته بود، بها گفت:

کار او نه؟

نگاهم به شهاب افتاد که داشت نگاهم می‌کرد، اگر بها حرفی را جلوی شهاب می‌زد مطمئن بودکه شهاب حرفی نمی‌زند، بچه‌ی تو داری بود، هنوز نگاهم به شهاب بود که بها باز گفت:

پرسیدم کار او نه؟

سرم را تکان دادم، از جابلند شد، مج دستش را گرفتم نگاهم کرد و باز نشست و گفت:

دختره بی شعور نفهم!

شهاب نگاهش به قاب بالای سرم بود، بعد مرا نگاه کرد، گفت:

بهای خودت و کنترل کن!

سرشن را باتاسف تکان داد و گفت:

\_حیف که تو نمی ذاری و گرنہ حالی ش می کرم!

بعد زیر گوشم طوری که شهاب نشنود، اهسته گفت:

\_بین به خاطر یه دختر از خود راضی به کجا رسیدی؟ اون چه می دونه عشق چیه؟

بعد بلند شد و به سمت در رفت، بلند گفت:

\_اول بفهم، بدون چیزی که به خاطرش جون می ذاری ارزشیش و داره یا نه؟

و رفت بیرون، شهاب کتابی را باز و بسته می کرد، بعد بی انکه نگاهم کند گفت:

\_بهتری؟

\_آره! شام خوردین؟

خندید. خنده هایش مثل بها بود، دو سوراخ محو روی صورتش می نشست، گفت:

\_نه هنوز!

بلند شد و گفت:

\_به مامان می گم اماده کنه!

چشمانم را بستم اما یاد نوس مثل پرنده ای که در قفسی گرفتار است و می خواهد هر چه زودتر برود خودش رابه دیوار قلیم می کویید، قلیم درد می گرفت از حرکت این پرنده فراری و سرد، اما هنوز هم دلم نمی خواست این پرنده از قلیم پرواز کند.

روز بعد سر کار نرفتم، حسابی سرماخورده بودم، بها از ظهر ماشین را برده بودو زنگ هم نزدھ بود. خسته بودم و بی حوصله، کمی قدم زدم، غروب زورس زمستان امد، هوا تاریک بودکه زنگ زدم به بها، گوشی را برداشت و جوابم را با شادی داد. گفتم:

\_ بها کجايی؟ حوصله مر سر رفت، چرا خونه نمیای؟

خندید و گفت:

\_ فعلًا نمی ام!

صدای خنده اش با خشن خشن درهم شد گفتم:

\_ من حالم خوب نیست بها! از صبح دراز کشیدم، خسته شدم!

گفت:

\_ تو بیا پیش من!

نشستم و گفتم:

\_ تو کجايی؟

نفس کشید، صدای نفس کشیدنش در گوشی پیچید و گفت:

\_مجنون کجا می رفت؟

تا ادم حرفی بزنم، گفت:

\_منتظرم!

و گوشی را قطع کرد. حتما پیش لیلی بود، لباس پوشیدم تا برورم اما نیمه راه به اتاق برکشتم اما باز دوباره بیرون رفتم. مادر بادیدنم پرسید:

\_کجا؟

\_می رم تا بیرون زود برمی گردم.

مادرم دوباره گفت:

\_حال خوب نیست، بازار یه وقت دیگه!

\_من خوبم مامان، نگران نباش!

مارم نزدیک امد، قدش تاسینه ام می رسید، دستیش را روی سینه ام گذاشت و گفت:

\_تو رو خدا مواظب خودت باش... مثل دیشب لیز نخوری... اگه خدایی نکرده سرت می خورد زمین من چه کار می کردم؟

دستش را گرفتم، نمی دانم بها بازچه دروغی سر هم کرده بود.. دستش داغ بود گفتم:

\_چشم مواظبم!

بعد گفتم:

\_شهاب یه زنگ بزن ازانس!

مدتی صبرکردم تا ازانس امد و رفتم. نیم ساعت طول کشیدتا به مقصد رسیدم، خوشبختانه با همان یک بار رفتن، یاد گرفته بودم. خودم را اسیر دست دل کرده بودم، اگر مادرمی فهمید؟ اگر پدرم می فهمید؟ شاید اگر بهالدین بود انها هرگز ناراحت نمی شدند، چون همیشه بها حرف همه چیزی را میزد، اما من هیچ وقت جلوی پدر و مادرم حرفی نمی زدم. اما دلم را چه می کردم؟

زنگ زدم، مدتی طول کشید تا در باشد و بهالدین مقابلم لبخند زد و گفت:

\_... چون گرفتی؟

\_سلام!

دستم را کشید و گفت:

\_خوش اومدين اين طرافا؟

در را پشت سرم بست و بلند گفت:

\_خانوم خانما مهمون داریم!

بعد خم شدو با شوخ طبیعی ذاتی اش گفت:

\_بفرما!

\_نتونستم توی خونه بمونم تو هم که از ظهر رفتی!

گفت:

\_امروز کلاس داشتم بعدشم...حالابیا تو!

در بازشد و من و بها وارد شدیم، اناق کوچک، تمیز و گرم بود، هنوز ایستاده بودم که لیلی با همان چادر گلدار با لبخندی مهربان، مثل یک گل در جار چوب در سیز شد، نگاهش پراز صمیمیت بود. در قالب چادر صورت مهتابگوئیش می درخشید، انگار که چشم‌مانش را با زغال کشیده بودند، حتی زیبایی لیلی هم ساده و قشنگ بود، با شرمی که در نگاه گریزانش بود گفت:

\_سلام!

\_سلام.

نژدیک امد و گفت:

\_بهتر شدین، اقا به‌الدین گفت بیمار شدید؟

\_خوبم، ممنون، بخشید مزاحم شدم!

با گله ای در کلام گفت:

\_اینجا خونه خودتونه این حرفا چیه؟

وقتی لیلی چای اورد نگاهش کردم، احساس کردم رنگش کمی زرد شده، تشکر کردم، به‌الدین نگاهی به سینی چای انداخت و گفت:

\_این چه چای بد رنگی و اسه داداشم اوردی؟

لیلی لبخند زدو از جابلند شد، وقتی رفت بها نگاهم کرد و گفت:

\_دستش سنگین بود؟

\_کی؟

گفت:

\_همون که کتکت زد!

\_دیگه نمی خوام در موردش صحبت کنم!

خندید و گفت:

\_ خیلی خب اما باید می ذاشتی یه درس حسابی بهش بدم!

\_ بها ول کن!

پایش را دراز کرد، نگاهم را به خطوط کم رنگ و پیچ در پیچ قالی دوختم، صدای بها را شنیدم که گفت:

\_ تو همون فخری که صدای خنده هات به اسمون می رفت؟

چیزی برای گفتن نیافتم، ادامه داد:

\_ نمی گم عشق تو بی ارزشه، نمی گم عشق نیست یا رهاش کن، امامی گم درست رفتارکن، خودت و خوار نکن!

لیلی امد، نشست مقابله ما و به دیوار تکیه داد، نگاهش انقدر گرم و زنده بود که جذب می کرد، وقتی نگاهش کردم، لبخند زد، چادرش کمی باز شد و من خط ظریف چانه، لب های برجسته و گونه هایش را دوباره دیدم، نگاهش به بھالدین بود گفت:

\_ چای سرد شدا!

بها پرسید:

\_ لیلی خانم ما شام خوردیم؟

لیلی خنده دید و گفت:

\_نه!

بعد بها گفت:

\_ابش و زياد کن!

ليلي خنديدو ازجا بلند شد. دستم را روی دست بها گذاشتم و گفتم:

\_بها وقتی می ام اينجا...ارومم، با اينکه نمي دونم اين دختر كие؟

با دست گوشه لبس را لمس کرد، تکه اي از موهايش روی پيشانی افتاده بود، گفت:

\_خنگ خدا به خاطر من. من سمبل ارامشم!

نگاهش کردم، شاید در نگاهم سوالم را دید، که از جا بلند شدو بلند گفت:

\_ليلي ... خانوم!

وقتی گفت ليلي انگار گفت زندگی من، انگار هزار بار گفت دوستت دارم. لحنش مهربان بود وقتی يك کلمه گفت ليلي، پشت اين کلمه دنيا يي از حرفها پنهان بود، انگار تمام دلش را در اين يك کلمه خلاصه کرده بود و از آن سوي در، صدای طريف ليلي به گوشم خورد:

\_جانم!

و گویای هزاران پاسخ برای بها بود. دلم می خواست همه چیز را راجع به این خانه، رابطه لیلی و بها بدانم، اگر به همه چیز شک داشتم به این یک چیز مطمئن بودم که بها لیلی را دوست دارد و لیلی برای او خاص است، اخلاق بها دستم بود اوکسی نبود که پاییند شوداما این نگاه هر کسی را از پا می انداخت.

بها وارد اشپزخانه شد و چند دقیقه بعد برگشت، گفت:

— بیا!

گفت:

— جون بها !

تمام چهره بها از شادی لبخند میزد، نگاهش، لبس و حتی دستهایش، نگاهی که اینجا دیگر شوخ و پراز شیطنت نبود، گفت:

— می دونی روزی چندبار می گی بها ؟

بعد دوباره سرش را از بین در داخل کرد و گفت:

— اماده س خانومی؟

— بها ؟

خندید و گفت:

دستشوبی توی حیاط !

چپ چپ نگاهش کردم و لبم رابه زندان گرفتم، خندهید و گفت:

بله داداشی!

هیچی!

دستم را روی لبم گذاشتیم، ورم داشت و درد می کرد. هنوز باورم نمی شد و نوس این کار را کرده باشد. دلم نمی پذیرفت اما عقلم می دانست دختری که راحت چاقو در بدن دیگان فرو کند کسی که چند ماه از بهترین روزهاییش را بی گناه پشت میله های زندان باشد، می تواند حتی مرا زیر پال کند....

وقتی نگاه لیلی رامی دیدم، وقتی می دیدم با چه اشتیاقی به‌الدین رانگاه می کند، انگار که بار اول بود، انگار که بار اخر بود، با تمام دل نگاه می کرد، احساس کمی می کردم، با ونوس با ان نگاه سرداش قابل قیاس نبود. این خانه پر از صفا بود، حتی هرم نفس هایی که از دهان لیلی بیرون می امد پر از مهریانی بود.

لیلی سفره کوچکی پهنه کرد. بها بلند شد، لیلی گفت:

شما بشین من می ارم!

بها خندان در پاسخش گفت:

خودت بشین من می ارم!

و هر دو به اشپزخانه رفته‌اند، رابطه بها و لیلی مثل زن و شوهری بود که سالها با هم زندگی کردند، راحت و مهربان. بها برایم غذا کشید، به لیلی نگاه کردم و گفت:

\_ببخشید، من...

حرفم را بپرسید و با نگاه غزال گونش نگاهم کرد و گفت:

\_تعارف نکنید. اینجا خونه خودتونه! بفرمایید سرد می شه!

مشغول خوردن شدم، بها داشت با شیطنت همیشگی اتفاقی را که در غذا خوری دانشگاه افتاده بود تعریف می کرد، لیلی تمام تن گوش و چشم بود، کمی خوردم و رفتم عقب، لیلی با اعتراض گفت:

\_چرا رفتن عقب؟

\_سیر شدم ممنون!

گفت:

\_اخه...

بها گفت:

\_این رژیم داره!

و هردو به خوردن ادامه دادند، عقب نشستم و نگاهشان کردم، لیلی با چشمان سیاه و ترش با لبخند زیبایش به بها نگاه می کرد و ارام غذا می خورد و بها تندو با اشتها. گاهی سر بلند می کرد و به لیلی لبخند می زد، چقدر رفتار لیلی با ونوس متفاوت بود، نگاه این دختر حامل گرمترین و زیباترین محبت ها بودو نگاه ونوس حامل سرددترین و دردناکترین نفرتها. لیلی با تمام وجود چشم به بها می دوخت تا کوچکترین خواسته اش را اجابت کند.

وقتی سفره جمع شد، بھالدین کنارم تکیه داد. نگاهم کرد پرسید:

نمی خوای بگی دیشب چی به سرت او مد؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

هیچی کتک خوردم از ونوس!

خندید و گفت:

عجب خری این دختر!

وقتی نگاهم را دید، گفت:

منظورم خر... خربزه بود، هر کی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه!

جريان رامختصر و اهسته برایش گفتم، نفس عمیقی کشید و گفت:

این دختر... یه کتک می خواد تا ادم بشه!

بعد با دست موهایم رابهم ریخت. گفتم:

\_ بها همیشه اینجا می ای؟

فقط نگاه کرد، دوباره پرسیدم:

\_ مزاحم شدم؟

خندان پاسخ داد:

\_ توهمندی مزاحم منی! تو شکم مامانم جامو تنگ کردی!

لیلی چای و میوه اورد، بها نگاهش کرد و گفت:

\_ خوبی؟

لیلی لبخند زد، بها چایش را خورد و با دنیایی از محبت که پنهان بود گفت:

\_ جوشیده بود!

لیلی بازم لبخند زد، گفتم:

\_ دست شما درد نکنه!

گفت:

نوش جان!

بعد بها پایش را دراز کردو گفت:

لیلی؟

لیلی گفت:

بله!

بها خم شد و گفت:

صدبار گفتم می گی بله قربان!

لیلی خندید، دندانه هایش نمایان شد، قاب چادر کمی عقب رفت، بها گفت:

زشته جلوی نامحرم که نمی خندن!

انگار این دو نفر فقط در دنیا بلد بودند بخندند، با هر سوال لبخند می زند، با هر جواب بازهم لبخند میزندند، وقتی بها داد می زد، محبوبه لبخند برلبش بود، وقتی بها می خندید، لیلی بازم می خندید، انگار با خنده حرف میزندند، بی لبخند با هم حرف نمی زندند. چهره لیلی نشان می داد چقدر ارام و خوشبخت است، نه غمی، نه اندوهی، نه اھی و نه حسرتی! هرچه بود شادی بود و شادی! هیچ کدام حرف عاشقانه نزدند، هیچ کدام بهم زل نمی زندند، اما هر کسی می فهمید که لبخندشان گویای هزاران کلمه عشق است و نگاهشان گویای غزل های عاشقی، نگاه هر دو پراز حرمت عشق بود و پراز احترام، پراز خواستن، خنده شان اگر چه ساده بود اما از ته دل بود.

بها داخل حیاط رفت. سرم را پایین انداختم، صدای لیلی را شنیدم که گفت:

اقا بحالدين دائم از شما حرف ميزنه، اون خيلي به شما وابسته است!

سريلندكردم نگاهش کردم، نرمندی لبان خوش نقشيش را لرزاند، شعله نور درون چشمان درشتish لرزيد، نگاه او ساده و معصوم بود، گفتم:

خوب ما دوقلو هستيم و ما از بچگي کنار هم بوديم، تنها وقتی از هم جدا شديم، دانشگاه بود، چون رشته هاي ما متفاوت بود! ما تمام ساعت زندگي رو با هم هستيم، اگه يه ساعت نبيينمش دلتنگم.

سرش را تکان دادو گفت:

اقا بحالدين هميشه از بچگي هاتون تعريف مى کنه!

نگاهش مثل يك بره معصوم بود و هر کس دلش مى خواست ساعت ها نگاهش کند، گفتم:

سرباري هم نرفتيم، فقط سه ماه اموزشي، مادرم خوب دائم گريه مى کرد، پدرم اشنا زياد داشت و اخرشم نرفتيم و خريد... از اولشيم بها حاضر نبود بياud اما با من او مد.

خندید و گفت:

اميدوارم هميشه همينطور کنارهم باشيد!

\_ممnon!

چهار زانو نشسته بود، کمی جایه جا شد و گفت:

— اقا بهاالدین ....

صدای بها موجب شد هر دو سر بلند کنیم، گفت:

— باز من یه ثانیه نبودم شما غیبیتم رو کردین؟

— لیلی خانم داشتن راجع به ما حرف میزدند!

بها خندید و نشست، گفت:

— بالاخره به کمال معرفت من پی بردین؟

بها رانگاه کردم و گفتم:

— بها برمی؟

بلند شد و گفت:

— برمی!

نگاه لیلی کردم، احساس کردم سایه ای تیره روی صورت و چشمانش نشست، گفت:

\_تشریف داشته باشین؟

\_ممنون خیلی زحمت دادیم!

از خانه خارج شدم و داخل ماشین منتظر به‌الدین شدم، خیلی طول کشید تا بیرون امد و در را پشت سرش بست، وقتی سوار شد خنده دید و گفت:

\_سلام، خوبی؟

\_دیوونه!

جایه جا شد و گفت:

\_هوا برفی... خیلی سرد شده نه؟

حرفی نزدم، دوباره گفت:

\_خودمونیم عجب دست سنگینی داشته لبک بود شده!

\_خیلی پیداست بها؟

پرسید:

\_مگه خودت ندیدی؟

سرم را تکان دادم، دستیش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

— دیگه بسه، دیگه نباید بری سراغیش فهمیدی، دختره از خود راضی، متکبر، شب گرد، قاتل، زندانی، ... زندانی... دیگه یادم نمی‌اد!

— دیگه نمی‌رم، من تا اونجا که تونستم رفتم تا بهش ثابت کنم اما اون...

کمی ساکت شدم و دوباره ادامه دادم:

— دلم می‌خواست می‌تونستم برای همیشه فراموشیش کنم، دلم می‌خواهد دیگه هیچ وقت نبینیم، اون نگاهش که همه رو به تمسخر می‌گیره، دائم جلوی نظرم! نمی‌دونم چه کار باید بکنم؟

گفت:

— می‌ریم می‌دزدیم، بعد تو بهش تجاوز کن، دیگه نمی‌تونه فرار کنه....

فقط نگاهش کردم، خندان ادامه داد:

— خوب بگیریم بندازیم، توی قفس، اون وقت شب و روز براش حرف‌های عاشقونه بزن، اوایز بخون تا اونم عاشقت بشه!

خندیدم، نزدیک خانه بودیم، گفتم:

— بها تو لیلی رو خیلی دوست داری؟

حرفی نزد، از ماشین پیاده شدو گفت:

\_دربازمی کنم!

ماشین را بردم داخل، وارد اتاق شدیم و لباس عوض کردیم، بها روی میزش به دنبال چیزی می گشت، کنار میز ایستادم و گفتمن:

\_بها لیلی خیلی خوبه مگه نه؟

یک لحظه دستش از جستجو ماند و دوباره ادامه داد، گفتمن:

\_ادم احساس می کنه خوشبخت ترین ادم روی زمینه، نگاهش مثل یک بره معصوم!

سر بلند کرد نگاهم کرد، لبخند زد و روی صندلی نشست، خودکار دستش بود، گفت:

\_خیلی!

\_خیلی دوستش داری بها؟

با خودکاریه پیشانی اش ضربه زد و گفت:

\_اصلا فردا حوصله این استاد رو ندارم، همیش حرف میزنه!

موهایش را بهم ریختم و زیر گوشش گفتمن:

چشمای تو هیچ وقت دروغ نمی گن!

روی مبلی نشستم، با صندلی گردانش به طرفم چرخید و نگاهم کرد، گفتم:

مامان اینا خوابن؟

گفت:

شهاب بیدار بود! خودمونیم بچه های ولگردی شدیم فخر، هر شب بیرون هستیم!

کمی با صندلی حرکت کرد و پرسید:

از ونوس عصبانی هستی؟

سرم راتکان دادم، گفت:

من نمی دونم چی اون دختر دل سنگ تو رو وابسته کرده؟ اخماش، سردی نگاش، یا لحن از خود راضی و محکم شی؟

فقط نگاهش کردم، خندید و گفت:

ناراحت می شی پشت سرش حرف میزنم!

لبخند زدم و گفتم:

\_دیگه حرفشو نزن،نمی خوام بهش فکرکنم!

باز به سمت میزش چرخید و گفت:

\_اونی که من دیدم صبح به صبح می ره کلانتری از دستش خودش شکایت می کنه!

\_فکر می کنم همش ظاهره!

همانطورکه روی کتابی خم بود گفت:

\_زن باید...شاد باشه و لیخند از روی لبیش کنار نره،خدا زن رو با ظرافت افریده،پرازاحساس و محبت، زنا باید مثل گل باشن...مادر رو بین؟یه همسر...یه دختر!همه پراز قشنگی و مهربونی هستن،تو با دقت به مامان نگاه کن،جز مهربونی و نگرانی چیزی می بینی؟

نگاهش کردم،ادامه داد:

\_زن باید ترسو باشه.این ونوس چیه؟از هیچ کس و هیچ چیز نمی ترسه،بی احساس،سلام کوچیک اون کارد،پسر بدبخت می کنه،من که می ترسم یه جا با اون تنها باشم،خودمون یه ذره به ننه حوا نرفته!

به پرگویی های بها لبخند زدم و چشمانم را بستم،صدای بها رامی شنیدم که باز هم ادامه داد:

\_اگه شب عروسی مثلابری طرفش...ده تا سوراخ به بدنم می ذاره!

\_بها جون من بس کن!

خندید و گفت:

\_خیلی خوب!

شهاب در این موقع وارد اتاق شد و به‌الدین اخم الود نگاهش کرد و گفت:

\_صدبار گفتم در بزن بیا توبچه، او مد و من لخت بودم، او مد دوستی رفیقی کنارم خوابیده بود...

شهاب نشست و گفت:

\_صدای بلند تو تموم خونه رو پرکرده...نمی‌تونی اروم حرف بزنی؟ نداشتی بخوابم!

بها خندید و گفت:

\_همین مونده بود تو یکی بیای ازمن ایراد بگیری!

شهاب بلند شد و کمی راه رفت، کنار میز به‌الدین خم شد بعد پشت به ما کرد و روی میز کمی ور رفت، کمی ایستاد و بعد به سمت در رفت، گفتم:

\_رفتی شهاب؟

گفت:

\_میرم بخوابم! اگه بلندگوی بها بذاره بخوابم!

بهاالدين گفت:

\_پس چرا او مدى؟ اخه صدا بالا مى اد احمق جون؟

شهاب حرفی نزد و رفت، بهاالدين داخل کمدش برای پیدا کردن چیزی خم شده بود، وقتی بلند شدو کنار میزش امد یک لحظه سریلنگ کرد گفت:

\_ای ناکس!

نگاهش کردم و پرسیدم:

\_چی شده، با کی هستی؟

به سمت در رفت و حرفی نزد. چند دقیقه طول کشید تا برگشت، چند تا فیلم دستش بود، گفتم:

\_کجا رفتی؟

خندیدو گفت:

\_عجب پدرسوخته ای این شهاب ... بی خودی نیومده بود، این فیلما رو کش رفته بود!

\_پس یکی زرنگ تر از خودت پیدا شد؟

حرفی نزد، گفتم:

خوب می داشتی بینه!

خیره نگاهم کرد و گفت:

تو راستی خنگی یا خودتو زدی به خنگ بودن...

خوب می تونی این اشغالا رو نیاری توی خونه!

به سمت تختش رفت و بالحنی گله الود گفت:

واسه من نیست که،برا یکی ازبچه هاست،دیروز داشت می رفت بیرون داد من براش نگه دارم.

دراز کشیدم، صدای زمزمه بهالدین را می شنیدم، صدای بمش از انتهای اتاق موج برمنی داشت و وقتی به من می رسید، محو و کمرنگ می شد. تصمیم گرفتم که دیگر ونوس رافراموش کنم، هر چند سخت بود اما باید سعی خودم را می کدم.

تاژه از جشن مژده برگشته بودیم، بهالدین از بس راه رفته بودو حرف زده بود مثل مرده خودش را پرت کرد روی تخت بی انکه لباسش را عوض کند. لباسم را عوض کردم و بالای سرش ایستادم و گفتم:

لاقل شلوارت و در بیار!

با صدایی خواب الود گفت:

خوابم می اد.... تو در بیار!

\_خوب کمتر راه می رفتی و حرف میزدی!

غلت زد و با چشمانی نیمه باز نگاهم کرد و گفت:

\_حیف که زنونه و مردونه از هم جدا بود!

\_تو هنوزم خسته نشدی؟

چشمانش روی هم رفت، خم شدم و پتو رویش انداختم، سینه اش با ارامی بالا و پایین می‌امد، چراغ را خاموش کردم و خودم هم دراز کشیدم، مدتی بعد پلک هایم سنگین شد.

بیست روزی می‌شد که ونوس را ندیده بودم اما دلم برایش تنگ شده بود، نگاه ونوس همیشه وهمه جا نگاهم می‌کرد، تمام شبها روی تنم مثل بختگی سنگینی می‌کرد. تشنیه بودم و به دنبال اب بودم انگار که ونوس ان اب گورا بود، لبها یش ترک خورده و خسته بود یادش که می‌افتدام نفسم سنگینی میکرد و دلم در سینه می‌جهید. کم کم داشتم به ندیدنیش خومی گرفتم و یادش را پنهان می‌کردم، اگر او مرا نمی‌خواست دیگر دلیلی برای رفتن نداشت، این همه روز حتی زنگی نزدیک نزدیک نزدیک بود. بها کنارم بود و مرا با شوکی ها، خنده های دلنشیں و پر حرفی هایش ارام می‌کرد و من در سکوت نگاهش می‌کردم و لبخند میزدم.

دو ساعتی از ظهر گذشته بودکه به خانه برمی‌گشتم، هوا حسابی سرد شده بود و زمین از بارش باران شب قبل براق بود، شاخه های عربان درختان خیس بود و بوی شاخه ها و برگ های خشک شده و خاک تمام مشام را پر می‌کرد. ارامش خوبی داشتم، نزدیک خانه بودم که احساس کردم کسی درست وسط کوچه ایستاده، بوق زدم و جلو رفتم، اما تکان نخورد، با دقت نگاه کردم قلبم به صدا درامد، ایم قامت کشیده و تکیده ونوس بود که درست سر راه من ایستاده بود، با اینکه برای دیدن لحظه شماری می‌کردم اما می‌خواستم بگذرم و نگاهش نکنم، تازه داشتم ارام می‌شدم، انگار کسی بود که دلش نمی‌خواست من او را از یاد ببرم، خواستم کمی کچ کنم و از کنارش بگذرم که سریع جلو امد و دستش را گذاشت روی کاپوت، پنجره را پایین دادم نزدیک ام و نگاهم کرد، نور کم خورشید در مردمک های سیاهش می‌رقصید، منتظر بود تا من حرفی بزنم اما لب هایم بهم قفل شده بود، دستام را فرمان ماشین فشار می‌اورد نگاهم در نگاهش هنوز اسیر بودکه با صدایی لرزان گفت:

\_ممکنه دنبال من باشن...

نگاهم را از او گرفتم، این حرفی نبود که بعداز روزها می خواستم بشنوم دوباره گفت:

\_اینارو برام نگه دارین!

و قبل از اینکه باز نگاهش کنم کیفی را داخل ماشین انداخت و دور شد، پیاده شدم و نگاهش کردم مثل اهوبی رمیده از چنگ صیاد سبک و تندر می دوید، می خواستم دنبالش بروم اما نرفتم، هنوز ایستاده بودم که ماشینی با سرعت از کنارم گذشت، به خانه برگشتم دیدنش باز اشفته ام کرد و دلم را به شور انداخت.

وقتی سلام کردم، مادرم نگاهم کرد، نگاهش از صورتم به دستم کشیده شد مسیر نگاهش دستم بود، سلامم را با کمی ترس پاسخ داد، به ال الدین بلند گفت:

\_از مهندسی چیزی دستگیرت نشد... رفتی کیف زنی؟

\_سلام!

خندید و سلام کرد، کاپشنم را دراوردم و روی مبل انداختم به سمت اتاق می رفتم که مادرم پرسید:

\_ فخر الدین مامان اون کیف چیه دستت؟

نگاهی به مادر و نگاهی به بها انداختم، نمی دانستم چه بگویم، نا امید به بها زل زدم فهمید، خندان گفت:

\_هنوز نرفتی این کیف و تحويل بدی؟

مادرم گفت:

\_جريان کیف چیه؟

بها گفت:

\_دیروز پیدا کردیم... توی کوچه، همین دم در...

مادرم با تردید پرسید:

\_خوب چرا برداشتین؟

بها ادامه داد:

\_خوب ما برنداریم یکی دیگه برمی داره، گفتم شاید عکسی، نشونی باشه صاحبیش و پیدا کنیم، مامان ما مسئولین شاید یه ادم ناباب برمی داشت..

به اتاق رفتم، بها سریع امد، دست دراز کرد و کیف و گرفت و نگاهی کرد و گفت:

\_این و از کجا اوردی؟

نشستم و نفس تازه کردم، پرسید:

چرا باز لپات گلی شده؟ نکنه باز با اون لات، ونوس بودی؟

نه... یعنی...

برعکس روی صندلی نشست و گفت:

نه خوشم میاد که روت زیاده!

سر همین کوچه دیدمش، می خواستم رد بشم که دست گذاشت روی کاپوت... بعد اینو انداخت توی ماشین و گفت برام نگه دار و بعد دوید.

بها نگاهم می کرد، گفتم:

گمونم دنبالش بودن!

بها بلند و نزدیک نشست، پرسید:

و تو رهاش کردی بره؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

بها خودت به من می گی محل نذارم، بی اعتنا باشم، اون وقت...

سرش را تکان داد و گفت:

\_نه اون موقع که به کمک احتیاج داره،نه به خاطراینکه ونوس و دوستش داری،اگه بلایی سرش  
بیارن خوب تو....

بلند شدم و با کمی عصبانیت گفتم:

\_به من هیچ ربطی نداره!

مقابلم ایستاد و مج دستم را گرفت،دستم را کشیدم،اما دست بها قوی تر بود،گفت:

\_تو اصلاً موقع شناس نیستی فخر ،نه به اون روزا که مثل یه ....

بلند گفت:

\_مثل سگ!

خندید و گفت:

\_می ری التماس می کنی و نه به حالا که ....

\_بها من می خوام اون وفراموش کنم،می فهمم؟

دستم را رها کرد گفت:

\_اره می فهمم!

بعد کیف را برداشت و شروع به وارسی کرد، یک لحظه سر بلند کرد و گفت:

\_هی!

نگاه کردم، گفت:

\_یه عالمه جواهر!

\_شوخی می کنی؟

و خم شدم روی کیف، یه مشت طلا و جواهر گره خورده داخل هم بود و مقداری ورق، هنوز نگاهم به برق طلا هابودکه بها گفت:

\_یکی از اینارو ببرم برای لیلی، نمی فهمه هان؟

خندم گرفت. بها هم خندید، گفتمن:

\_تو می گی دزدیده؟

بها سرش را بالا برد و نگاهم کرد، بعد گفت:

\_از این دختره رکاری بر میاد!

بعد خندید و ادامه داد:

ـ حتما از خونه شون برداشته خنگ من، احتمالا مال خودش...می دونی چقدر ارزش داره؟

نشستم و سرم را روی زانو ها فشار دادم، دست بهای تخته ی پشتمن را نوازش کرد و گفت:

ـ نبینم ناراحتی، عزیز برادر!

حرفی نزدم، کلافه و سردرگم بودم، این دختر نمی خواست از زندگی من خارج شود هر کجا که می رفتم بود و نبود. بهای سرش را نزدیک اوردو موهایم را بوسید، بعد اهسته گفت:

ـ درست می شه.... فکرش و نکن!

کیف را از دست بهای گرفتم و گفتم:

ـ بهای امانته ... دست نزن!

خندان پاسخ داد:

ـ خوب اگه نمی خواست من و تو نبینیم که نمی داد.... یعنی اینکه به ما اعتماد داره و می دونه ما ها پولیش نمی کنیم!

بعد خندید و ادمه اد:

ـ شایدم گفته.... چرا او نا بخورن؟ بذار این پسره بخوره که دیگه سرراه من سبز نشه!

ـ بهای .... من هیچ نمی فهمم این دختر...

دستم را فشرد و گفت:

بی خیال نفهمی بهتره! اخرش به طوری می شه!

بعد بلند شدو گفت:

بریم بیرون!

و با هم بیرون رفتیم، مادرم چای و میوه اورد و خودش هم کنار ما نشست، شهاب خانه نبود، مادرم نگاهم کرد و در حالی که لبخند میزد گفت:

خیلی وقته چیزی نمی خوری فخر، لاغر شدی عزیزم!

لبخند زدم و گفتم:

جدی؟

گفت:

اتفاقاً بچه های خاله هم می گفتن فخر لاغر شده!

دستی به گونه هایم کشیدم و گفتم:

نمی دونم!

بها در حالی که می خورد گفت:

از بس بد می خوری...بابا بخور بره!با غذا که بازی نمی کن!

مادرم خندید و گفت:

تو که داری شکم می اری..زن بہت نمی دنا!

بها خندید و گفت:

می خوای ده تا بگیرم؟

نگاه بها کردم، همیشه پر اشتها بود، اما ورزش هم می کرد، صبح به صبح شنامی رفت، دراز نشست، اندامش قشنگ بود و تو پر، گفت:

چیه؟ من دختر نیستم!

وقتی مادرم از پشت میز بلند شد، بلند شدم، چیزی از ارم می داد، یاد و نوس رهایم نمی کرد، با دیدن دوباره اش تمام تلاشی که کرده بودم از بین رفت، باز همان لرزش مطبوع و شیرین در تنم ایجاد شد، لرزشی که گرمایش اندک از نوک پایم شروع می شد و به قلیم می رسید، انگار همه خون تنم درون قلیم جمع می شد، سرم سنگین می شد، و نوس برایم یک ناشناخته خواستنی بود، چیزی که نزدیک بود و دور بود، قامت زیباییش و چشمان همیشه سردش را می خواستم، از نگاه ارام و بی تفاوت او شادی گرمایی درونم ایجاد می شد چنان که دلم می خواست پروازکنم، دوست داشتن چشممه ای یگانه و راستین بود، خفته بودم یا بیدار؟ صدایی غریب در درونم زمزمه می کرد، نیرویی که در ان ارزو و حسرت زبانه می کشید، سیلاب های داغی در درونم به جلو می رفت انقدر که ذهنم را تکان میداد، سیلاب های محبت بودیا سیلاب های خشمگین و ویرانگر؟ به نظرم رسید عشق مثل یک بازی فوتبال بود یا مثل توپی که محکم به

دروازه دل هر انسانی اصابت می کرد، اگر می شد با مهارت جلوی توب را گرفت خوب بود اما من نتوانستم... توب با شدت به دیواره قلبم خورد و داخل شد.

دستی روی شانه ام خورد سربلند کردم و مثل همیشه چشمان پر از شیطنت به‌الدین و لبخند دلنشیپینش را دیدم، پرسید:

چته؟

هیچی داشتم فکر می کردم!

خنده و کنارم نشت، گفت:

لازم نیست فکر کنی من جای هفتاد نسلمون فکر کردم!

خنده‌دم و دستش را فشردم، پرسیدم:

لیلی خوبه؟

ابروها یش بالا رفت و گوشه لبیش را ماساژ داد و گفت:

به تو چه مربوط؟

بدجنس تر از تو توی دنیا ندیدم!

یک ثانیه کوتاه نگاه شوخش رنگ عوض کرد سخت شد و شعله کشید، بعد خنده و گفت:

\_دنیاس دیگه...

\_تو چرا به من نمی گی براها ؟

حرفی نزد، گفتمن:

\_من پشت نگاه تو یه عالمه حرف نگفته و یه درد می بینم، احساس می کنم که...

رفت تو حرفمن و گفت:

\_اخه تو احساست کجا بود؟

بعد بلند گفت:

\_مامان...مامان...

هیچ جوابی نیامد، بهالدین خنده دید و به من چشمک زد، گفت:

\_داره خودشو تر و تمیز می کنه تا اقا جلال بیاد حض کنه!

\_بها زسته، تو راستی خجالت نمی کشی این حرف را رو به مامان می زنی؟

شانه بالا انداخت و خنده دید. وقتی مادرم از اتاق بیرون امد، بهالدین نگاهش کرد و گفت:

چه کار می کردی؟

مادرم ضربه ای به پشت کمر بها زدو گفت:

هیچی!

بها باز پرسید:

بینم! انگار یه کمی عوض شدی...

مادم خندید و گفت:

برو پی درست پسرا!

و از کنار بها گذشت، بحالین شروع به خواندن کرد، صدایش را بلند می کر و گاهی سریش راتکان می داد، شهاب دراین وقت داخل نشیمن شد و بلندگفت:

آه این باز داره می خونه!

بها ساکت شد و خیره نگاهش کرد بعد گفت:

خاک توسرت، از هنر چی می دونی؟ همه التماس می کن من براشون بخونم اون وقت توی خر...

شهاب نشست وکتابی که در دستش بود را بست و گفت:

\_ازیس اونایی که به می گن احمدقند!

بهاالدین باز نگاهش کرد و گفت:

\_از جلوی چشمای من بلند شو تا نزدم داغونت کنم!

شهاب پوزخند زد و بلند شد، شهاب از او حساب می برد، به اشپزخانه رفت و شروع کرد به غر زدن مادم هم ساكت نگاهش می کرد، اخرش بلند گفت:

\_من از دست شما اخرش دیوونه می شم!

بهاالدین بلند شدو گفت:

\_من می رم بیرون... تو می ای؟

دلم شور میزد، اما غرورم اجازه نمی داد حرفی راجع به وнос بگویم، بنابران بلند شدم و گفتم:

\_آره.. حوصله امر سررفته!

وقتی اماده شدم پشت سر بها ایستادم تا اماده شود، مقابل ایینه ایستاده بود و با صبرموهای سیاهش را ژل میزد، موبایلش زنگ خورد، با همان دست هایی که چسبناک بود گوشی از را از روی میز برداشت و با لبخندی بر لب گفت:

جانم...

کمی مکث کرد، نگاهش کردم قدم زد و لبه تختش نشست، هنوز می خندید گفت:

جون... چشم مهربون، باشه... باشه... تا بعد!

قطع کرد، گفت:

لیلی بود؟

در حالی که به سرانگشتانش نگاه می کرد گفت:

تو چرا گیر دادی به لیلی .... بابا، من صدتاً دوست دختر دارم!

من مطمئنم تنها دوستی که داری لیلی و تو با تها کسی که هستی لیلی.

سر بلند کردونگاه کرد، خنديدم، دستانش را با دستمال پاک کرد و گفت:

عجب گیری کردم از دست تو.

وقتی از خانه خارج شدیم، هوا رو به تاریکی می رفت، ستاره های کمی در اسمان بود، ماه انگار پشت لایه ای از مه بود سوز سردی که می وزید چشم ها را ازار می داد. گفت:

امسال زمستون خیلی سرد ه نه؟

دست دراز کرد و ضبط ماشین را روشن کرد و گفت:

\_آره!

\_حالا کجا داریم می‌ریم؟

خندید و گفت:

\_بالاخره به یه جایی می‌رسیم!

ارام راننده می‌کرد، سرم را تکیه دادم و به صدای کش دار مرد راننده گوش سپردم:

بیا با منکه من عاشق ترینم.... بدون تو درخت بی زمینم....

صدای مرد خواننده در صدای بها گم شد:

\_کجاوی؟

نگاهش کردم، گفت:

\_به ونوس فکر می‌کنی؟

حرفی نزدم، دوباره پرسید:

نگرانشی نه؟

می ترسم که بلایی سرشن بیارن!

خندید و گفت:

بهتر راحت می شی!

نگاهم را از بها گرفتم و به خیابان دوختم، پشت چراغ قرمز بودیم، ماشین ها پشت سرهم منتظر بودند، مثل اسب هایی که اماده فرمان حرکت هستند، همه چشم به چراغ ها داشتند، عابرین پوشیده در لباس های زمستانی تنداز از خط عابرین پیاده می گذشتند، وقتی چراغ سبز شد همه بسرعت گذشتند، حواسم نبود وقتی سریلنگ کردم که ماشین مقابل خانه ونوس بود، با حیرت نگاه کردم، به‌الدین داشت با دوست ونوس حرف می زد، وقتی سوار شد، گفتم:

بها کی بہت گفت بیایی اینجا؟

خندید و نگاهم کرد، گفتم:

بها با توام!

پاسخ اد:

خوب مگه نگرانش نیستی، او مدم بپرسم چی شده؟ کجاست؟

حرفی نزدم، ادامه داد:

\_خونه نیست!

بها راه افتاد، دوست داشتم بها راجع به ونوس حرف بزند اما ساکت بود بعد از چند دقیقه گفت:

\_اگه اون عمامد و پیروز گیرش بیارن... یه بلایی به سرشن می ارن که...

\_بها !

نگاهم کرد و گفت:

\_هان چی شده؟

خیره نگاهش می کردم، گفت:

\_خوب دروغ که نمی گم... این دختره خشن یه ذره فهم نداره!

با هم رفتیم کافی شاپ، فضای نیمه تاریک و گرم کافه با صدای موسیقی ملایم و زمزمه چند مشتری که نشسته بودند ارامش می داد، داشتم فکر می کدم که بها پرسید:

\_جنگ سختی با خودت داری، نه؟

حرفی نزدم. ادامه داد:

\_اگه الان قیافه ات و تو اینه می دیدی! چشمای تو الان دلش می خواهد گریه کنه!

\_ بها من می خوام بهش فکر نکنم تو نمی ذاری!

خندید و گفت:

\_ تو خودت دندت می خاره، خدایی سخته هی ادم بره و کنف بشه... اونم از دختری که دوستش  
داره... درکت می کنم!

\_ مسخره می کنی بها؟

دستش را پیش اورد و روی دستم گذاشت و با لحن جدی گفت:

\_ من هیچ وقت تو رو مسخره نمی کنم!

\_ دیگه حرفش و نزن.... باشه؟

مثل کودکی که حرف پدر و مادرش را گوش می کند و بعد با لحن ساده ای حرف می زند،  
بهاالدین گفت:

\_ باشه!

خندم گرفت. گفت:

\_ پاشو برم خونه.

\_ فردا کلاس داری؟

گفت:

\_فردا یه تحقیق باید تحولی بدم... تازه قراره بریم دانشکده علوم پزشکی... کجا؟

نگاهش کردم و خندیدم، بها با بی خیالی گفت:

\_هنوزم شروع نکردم!

کمی مکث کرد و باز ادامه داد:

\_خدا کنه استاد با زنش اشتی کنه و نیاد!

\_مگه استادای شما وقتی دعوا می کنن میان می گن؟

گفت:

\_نه... این استاده داشت باموبایلش با زنش دعوا می کرد، پشت در کلاس، من رفتم گوش دادم... جلسه قبلی... حالا می گم خدا کنه اشتی کرده باشه...

\_تو راستی می ری دانشگاه چه کار؟

گفت:

\_پزشک بشم!

\_حتما می شی!

بعداز شام به اتاقم رفتم، کنار پنجره ایستادم و بیرون را نگاه می کردم، اسمان بر خلاف شب های گذشته پراز ستاره بود، ستاره هایی کم نور پشت لایه ای ازمه، بوی چوب باران خورده و بوی خاک مشام را پرمی کرد، نفس عمیقی کشدم، صدای در امد و بعد صدای بها که گفت:

\_سرده پسر پنجره رو بیند!

کنارم امد و دستش را گذاشت روی شانه ام و گفت:

\_دنیال و نوس می گردی؟ اون جاست ببین...

و انگشت دست راستش را به سمت اسمان دراز کرد، کمی مکث کردو با لحن شوخش گفت:

\_گمونم همین باشه، قشنگه نه؟

برگشتم و نگاهش کردم، از این فاصله چشمانتش دو برابر بود، گفت:

\_هر کی الان تو رو ببینه خیال می کنه مظلوم ترین ادم روی زمینی!

از پنجره دور شدم و به سمت میز رفتم، روی میز کیف و نوس بود، نگاهم روی کیف ثابت ماند، بھا خندید و گفت:

\_شب بزار بغلت بخواب، بوی نوس و می ده!

بها نزديك امد، دست دراز کرد و ورقی را بیرون کشید، خم شدو زمزمه کرد:

\_کيهان مهريان...

بعد خندید و گفت:

\_اسم باباش\_ می دونی؟

\_خوب اين خنده داره؟

پاسخ داد:

\_اخه مجسم کن اين فاميلی به وнос اصلا نمي اد...نامهريان بهتر نبود؟

نشستم روی صندلی، بها هنوزداشت نگاه می کرد گفت:

\_به نظرت اين صدميليون يا ده...

نگاه کردم، دفترچه بانکی بود، صد ميليون تومان بود، بها صوتي کشید و گفت:

\_طرف خيلي مایه داره، تازه اين يکى از دفترچه هاش، عابر بانک هم هست! بازار تاريخ دفترچه رو ببینم.

\_دست نزن بها امانت!

بها برگشت و نگاهم کرد، دو دستش را لبه میز تکیه داد و گفت:

خدایی منم بودم و سوسه می شدم... این همه پول و املاک، خوب منم بودم نقشه خوبی برash  
می کشیدم!

یعنی جدان و عاطفه مادری و ....

خندید و گفت:

داداش من، تو این زمونه اینا کشک، دنیا یعنی بچاپ بچاپ... هر کی سعی می کنه سر دیگری  
کلاه بذاره، رشوه شده جزئی از قانون این مردم، کی به کی؟ قانون جنگل مختص شیر و پلنگ  
نیست که، مخصوص ادما هم هست....

وقتی از خانه خارج شدم برف سنگینی روی زمین نشسته بود، لب دیوار، روی شاخه های  
لخت، سفیدی یک دست برف چشم را می زد، هوا بوی مطبوعی می داد.

یک ساعتی می شد مشغول کارم بودم که موبایلم زنگ زد، وقتی گوشی را باز کردم و جواب  
دادم، ان سوی خط صدای ونوس را شناختم، از شنیدن صدایش شادی تمام وجودم را پر  
کرد، خیلی وقت بود دیگر او را ندیده بودم و حالا این ونوس بود که با من تماس گرفته بود، کمی  
برخود مسلط شدم و احوالپرسی کردم، صدایش را شنیدم که گفت:

با هاتون کار دارم اگه کاری ندارین؟

باز قلبم تندرست زد و دستپاچه شدم، ادرسی داد و قطع کرد، مدتی هنوز گوشی دستم بود و زل زده  
بودم به میز، مدتی گذت تا توانستم فکر کنم، با خودم گفتم نمی رم به من چه ربطی داره و  
مشغول کار شدم اما مثل مرغ سرکنده بال بال می زدم، آخرشمن نیم ساعت بعد از دفتر خارج  
شدم.

ونوس ادرس یک چهار راه را داد که زیاد هم با من فاصله نداشت، کناری پارک کردم واز ماشین پیاده شدم و نگاهم را به خیابان دوختم، ماشین ها با احتیاط حرکت می کردند، شیشه ها بخار گرفته و مات بود، بخار از دهان مردم بر می خواست، وقتی سردم شد سوار ماشین شدم و منتظر شدم، ده دقیقه بعد در ماشین بی صدا بازشد و نوس کنارم نشست، نگاهش کردم هنوز نگاه نمی کرد گفت:

سلام!

جواب سلامش را دادم، چند خیابان را در سکوت سنگین و نفس گیر ماشین گذراندیم، وقتی گوشه ای ایستادم برگشتم و نگاه کردم، نگاهش هنوز همان بود، لبان صورتی رنگیش بر ق می زد، از داخل یقه پالتو بسته ی کوچکی را بیرون کشید و به طرفم دراز کرد، پرسیدم:

این چیه؟

گفت:

برام نگه دارین.

بسته را گرفتم و گفتم:

چرا می دین به من؟

فقط نگاه کرد، بعد زل زد به برف های روی شاخه ها با همان حن سرد و محکم گفت:

اون قبلی ها طلا و جواهرات خود مر، گفتم دست او نیافته، خوشبختانه هنوز از توی اناقم پیدا نکرده بودند، نمی دونم شاید مردم پنهان کرده بود، اینام کمی اوراق.... فقط برام نگه دارین!

و پیاده شد. با حرث نگاهش کردم از بین در ماشین گفت:

\_متشرکم!

و رفت. من ماندم و کوچه و برف سنگین و سکوت، صدای گروپ چیزی مرا از جا پراند، نگاه کردم برف های روی شاخه های بالا سرم اب شده و روی کاپوت افتاده بود، نگاهی به اطراف انداختم و حرکت کردم، از غرور و سردی این دختر داشتم دیوانه می شدم، به خودم هزار تا فحش دادم، نگاهی به ساعت انداختم و به سمت دانشگاه بهاالدین رفتم و منتظر شدم، مقابل دانشگاه انگار خبرایی بود، چند دختر و پسر بودند، صدای فریادها در بوق ماشین و در فضای سرد انگار یخ می بست، نگاهم به انها بود که را بها همراه با سه نفر دیدم که از در خارج شدند، بوق زدم، متوجه شد، کمی ایستاد و بعد از خیابان گذشت و به سمت ماشین امده، مثل همیشه شادو بی خیال بالبخندی شیطنت امیز نگاهم کرد و گفت:

\_به به سلام!

\_سلام!

حرکت کردم، کیفیش را عقب پرت کرد و گفت:

\_چی شده او مدی اینجا؟

\_اون جا چه بر بود بها ؟

خندید و گفت:

\_دعوا....

\_می دونم ، می گم چی بود، می دونی؟

کج نشست و گفت:

الان چند وقته این دعوا ادامه داره، یکی از پسرای دانشگاه با یکی از دخترای دانشگاه صمیمی بودن و بعد پسره انگشت‌تر می‌ده به دختره و مثلا نامزد می‌شن... بعدم از قرار معلوم پسره با دختره اره!

نگاهش کردم و گفتم:

?\_نه

خندید و گفت:

آره، دیگه کار بینشون تموم می‌شه و حالام پسره زده زیرههمه چیز.. دختر اخراج شده و حالام میاد تا ابروی پسره رو بریزه و یه کاری بکنه!

حرفی نزدم. گفت:

\_می بینی چه وضعی شده؟

چرا این زنا همیشه باید این همه خوار و ذلیل بشن؟

نگاهم کرد و گفت:

منظورت غیر ونوس بود نه؟چون اون عادت داره همه و خوارو ذلیل کنه!

بعد پرسید:

خوب تعریف کن کجا بودی؟

جريان را تعریف کردم، بها خنده و گفت:

خوشم می اد که سنگ پا رو از رو بردين!

می خواستم نرم، نشد....تا گفت بیا از جا پریدم!

کمی مکث کردو بعد ادامه داد:

این دختر نمی دونه محبت چیه، با چاقو بهش بزن، شاید عاشقت بشه!

\_ بها باز شروع کردی؟

دوباره گفت:

قدر زر زرگر شناسد...

موهایش رامقابل اینه مرتب کردو گفت:

\_دوست داشتن باید دو طرفه باشے، عشق باید دو طرفه باشے، عشق دو تا ادم اگه واقعی باشے  
اگه با صداقت و ساده باشے قشنگ ترین واژه دنیاس!

\_ من که از این عشق چیزی جز درد ندیدم!

گفت:

\_ به خاطراینه که فکر می کنم اون دختر تو رو نمی خواهد یا لاقل به عشق فکر نمی کنه!

بعد تازه متوجه بسته شدو برداشت، گفت:

\_ سنگینم هست، می ترسم این دختره شبا بره دزدی و روزا برای تو جنس بیاره، اخرشم سرت و  
به باد میده!

بعد بسته را گذاشت کنار دستش و گفت:

\_ نکنه بمب باشه؟

\_ بها خواهش می کنم!

خندید. دندان هایش برق میزد، دوباره گفت:

\_ عجب برف خوبی او مده! جون می ده برى برف بازی!

حرفی نزدم، بها ادامه داد:

ناهار مهمون من.... بزن بزیم یه جای خوب!

به یک رستوران اشنا و کوچک رفتیم، بها غذا سفارش داد، با شوخي ها و خنده هاي بها غذا به من مزه داد. موقع حساب کردن بها دست به هردو جیبیش گذاشت و گفت:

من کيف پول همراه نیست تو حساب کن بعد من...

مثل همیشه دیگه!

بعد به طرف پیشخوان رفت و گفت:

چی خیال کردی... الان خودم حساب می کنم تا چشمم کور دندم نرم...

پول غذا را داد و بیرون رفتیم. وقتی به خانه برگشتم که ساعتی از ظهر گذشته بود، مادرم و شهاب منتظر پدرم بودند و هنوز غذا نخورده بودند، پدرم با ما به خانه رسیدم و مادرم غذا را اماده کرد، منو بها به اناق رفتیم، بسته و نوس را داخل کیفیش گذاشتیم و ان را داخل کمدم پنهان کردم، بها پشت کامپیوترش نشست و من هم کمی از او دور تر روی مبلی لم دادم، بها همان طور که تنده و پرسره و صدا روی صفحه کلیدیش با مهارت ضربه می زد پرسید:

به چی فکر می کنی؟

نمی دونم!

برگشت و نگاهم کرد، مدتی مکث کرد و بعد ادامه داد:

\_اما من می دونم!

نگاهش کردم، دوباره به طرف مونیتورش برگشت و گفت:

\_داری فکر می کنی که... من چقدر خوش تیپ و خوش قیافه ام.... کاشکی منم مثل بها بودم تا  
اون ونوس ذلیل شده یه ذره....

\_آره دقیقاً داشتم به همین فکر می کردم!

خندید و گفت:

\_جون من؟

بعد پرسید:

\_به نظرت به این دختره شماره موبایلم و بدم یا نه؟

با تعجب نگاه کردم و گفتم:

\_دختره کی؟

خندید و گفت:

\_همین که دارم باهاش چت می کنم دیگه....

\_خیلی مسخره ای بها ! اخه چتم شد کار؟

دستهایش رابه طرفم دراز کرد و گفت:

\_نیست که وفور سرگرمی و تفریحات وجود داره، دویست تا کanal تلویزیون داریم و کلی چیزای دیگه.... تمام سایت هام که بسته اس....

حرفی نزدم، بلند شدم و به طرف تخت رفتم و کمی دراز کشیدم، به‌الدین تا غروب نشست و متن تحقیق راتایپ کرد. خوابم برد و وقتی بیدار شدم بها با ماشین رفته بود، موقع شام برگشت و پراشتها و خندان نشست و مشغول خوردن شد.

بعد از شام کنارم نشست، پرسیدم:

\_کجا بودی؟

حرفی نزد، دوباره پرسیدم:

\_پیش لیلی ؟

خندید و نگاهم کرد، گفت:

\_خیلی خوابم می‌اد... می‌رم بخوابمرا!

و رفت. مدتی با پدرم و شهاب حرف زدیم و بعد از یک ساعت وقتی به اتاق امدم بها در خواب سنگینی بود.

\*\*\*\*\*

روزهای سرد و کوتاه زمستان به نظرم کند و بی شتاب می گذشت، اکثر روزها وقتی از سر کار می امدم بها نبود، منم داخل اتاق می نشستم و خودم را با کار سر گرم می کردم، نه از ونوس خبری داشتم و نه می خواستم بروم اما باز این دلم تنگ بود و سرگردان.

کنار پنجره دفتر ایستاده بودم و بیرون را تماشا می کردم، برف ریزی به زمین می نشست، خیابان ها خیس و لغزنده بود، نگاهم به بیرون بودکه موبایل زنگ زد، یک لحظه به نظرم رسید شاید ونوس باشد، قلبم لرزید اما وقتی گفتم بله، صدا نا اشنا و ظریفی ان سوی خط گفت:

\_سلام...من لیلی هستم!

ناخوداگاه لبخند زدم، احوالپرسی مختصری کردم، صدایش لرزان و نگران بود، نگران بها شدم، پرسیدم:

\_طوری شده؟

: گفت

\_نه... فقط یه زحمت برآتون دارم، می شه الان من شما رو ببینم؟

کمی مکث کردم بعد پرسیدم:

\_ بها طوری شده؟

اهسته گفت:

\_نه...نگران نباشید، به‌الدین پیش من نیست من با شما کار دارم!

\_یعنی بیام خونه؟

با صدای ملایمی گفت:

\_نه من بیمارستان هستم....

و سریع ادرس بیمارستانی را داد و قطع کرد. نگاهی به ساعت انداختم یازده بود، دلم شور بها را زد، شاید یک ساعت طول کشید تا رسیدم چون وقتی رسیدم صدای اذان از بلندگوی مساجد شنیده می‌شد.

چند لحظه بعد لیلی را دیدم اما نه در وضعیتی که انتظارش را داشتم، لیلی ارام و رنگ پریده روی تخت بیمارستان بود، چهره ای که به شادابی گل‌های کوهستان بود حالا پژمرده بود، نگاهش ترسان و مهریان به من دوخته شده بود، پتو را تا روی سینه بالا کشیده بود و مثل همیشه تنها گردی صورت مهتابگونش که حالا زرد شده بود نمایان بود، چشمانش درشت تر از همیشه می‌نمود، سلام کردم و کنارش ایستادم، با شرمی درنگاه گفت:

\_باعث رحمت شدم!

\_خواهش می‌کنم این چه حرفی!

بعد نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

\_چی شده؟ چرا اینجا؟

نگاهش رابه نقش های کم رنگ پتو دوخت و گفت:

چیزی نیست کمی ضعیف شدم...

پس بها کجاست؟

لبخند تلخی بر لبس نشست و نگاهم کرد، در نگاهش یک ثانیه برق اشک را دیدم، گفت:

برای همین به شما گفتم بباین!

بدکمی جابه جا شد، انگار سخت نفس می کشید، عرق روی پیشانی صافش نشسته بود، با صدای طریقش اهسته گفت:

راستش امشب قراره اقا بحالین بیان خونه....

نگاهش کردم، انگار خجالت کشید، سرش رازیرانداخت و ادامه داد:

من باید امشب اینجا بمونم، نمی خوم اقا بحالین چیزی بفهمه، نمی خوم نگران بشن، می دونین اون خیلی ناراحت می شه.... نمی خوم بدونه! دکتریه من اجازه رفتن نداد!

ساکت شد، لبس را تر کرد و نگاهم کرد، عجب نگاه پاک و زلالی داشت، نگاهی که هیچ کس جرات نمی کرد حتی ذره ای به او فکر کند، ادامه اد:

نمی خوم امشب هر طوری هست نذارین بیاد... تا حالا نشده بد قولی کنه، ... همیشه سر ساعتی که می گه میاد... من...

\_اگه گفته میاد حتما میاد.... بها خیلی خوش قول!

با تمام دل لبخند زد و سریش را تکان داد: گفت:

\_این کار و می کنید؟

\_هر چند نگه داشتن بها خیلی سخته اما... چشم من سعی می کنم.

زل زد درون چشمانم و گفت:

\_خواهش می کنم حتما این کارو بکنید!

یک دنیا عشق دلتنگی درون چشمان سیاهیش موج می زد، با نگاه سیاه و گریزانش و گونه های صاف و مهتابی اش نگاهم کرد، یک لحظه در بر ق داغ چشمانش سر درگم شدم، چهره لیلی نحیب ترین چهره بود، رگهای سبز ریز از زیر پوستیش مشخص بود، گفتم:

\_حتما!

اما ته نگاهش حامل موجی از آندوه بود، شاید هم من اشتباه فهمیدم، گفتم:

\_مشکل خاصی هست که...

سریش را تکان داد و گفت:

نه....نگران نباشید... فقط ضعف کردم!

می خواین برم با دکتر صحبت کنم؟

**فوری گفت:**

نه نه... گفتم که چیزی نیست.

**نگاهش را به پنجره دوخت و گفت:**

اقا بهاالدین گفتن هر وقت کاری داشتم و ایشون نبودن با شما تماس بگیرم!

کار خوبی کردید.

نمی دانم چرا نسبت به لیلی احساس خوبی داشتم، احساس می کردم دوستیش دارم و با اینکه خیلی وقت نبود می شناختم، نگاهش هنوز به پنجره مه گرفته بود گفتم:

می دونید ما خواهری نداریم... و الان احساس می کنم شما خواهرم هستین!

برگشت وبا لبخندی زیبا نگاهم کرد، در نگاهش برق درخشانی چرخید، چشم و ابروی لیلی مثل چشم و ابروی تابلو های مینیاتوری بود، چیزی از زیبایی و جوانی کم نداشت، گفت:

ممnonم!

**بعد سرش را پایین انداخت و گفت:**

\_می دونید اگه بفهمه من اینجام چند روز از درس و کارش عقب می مونه!

\_نمی ذارم بیا...امیدوارم فردا سلامت توی خونه باشید، اگه کاری داشتین حتما با من تماس بگیرین حتی اگه نیمه شب بود....

گفت:

\_چشم!

\_شما کاری ندارین؟ چیزی احتیاج ندارین؟

خندید و گفت:

\_نه ممنون فقط یادتون نره!

\_چشم!

از بیمارستان که خارج شدم، دو ساعتی از ظهر گذشته بود، فکر لیلی تمام ذهنم را پر کرده بود، رفتار لیلی، حرف های او در مورد بها، دلم می خواست از او می پرسیدم، در مورد پدر و مادرش، خانواده اش، کلی سوال داشتم که بی جواب بود.

وقتی به خانه رسیدم بها امده بود، با هم مشغول خوردن غذا شدیم، شهاب مقابل ما نشسته بود. به‌الدین گفت:

\_خوب اگه غذا می خوری بخور چرا اینطوری نگاه می کنی، اشتھام کور شد!

شهاب خنديد و گفت:

ادم خيال می کنه از ايتیوپی او مدی... بد می خوری، نمی دونی توی دهنت می ذاری یا توی  
سوراخ دماغت!

بها اخمر کردو گفت:

\_بی ادب!

پدرم بلند گفت:

\_شهاب بیا اینجا! باز بهم رسیدین موش و گربه!

شهاب در حالی که می خنديد رفت، بها نگاهم کرد و گفت:

\_خوبی؟

مادرم در حالی که روی میز را جمع می کرد گفت:

\_من نمی دونم این دو تا کی می خوان بزرگ شن!

بها بلند شد و گفت:

\_پس فخری جون چی؟

مادرم سریش را تکان داد و رفت. بعداز غذا به اتاق رفتم، بها روی مبل لم داد، نگاهش می کردم، پرسید:

\_چیه باز زل زدی به من؟

\_امروز کلاس بودی؟

خندید و گفت: با اجازه شما! هر روز از من می پرسی یادت باشه؟

تمام حواسم به این بود که چطور جلوی رفتن بها را بگیرم بی انکه شک کند. بها مدتی بعد دراز کشید و من هم با خیال راحت دراز کشیدم اما خوابم برد. وقتی از خواب پریدم دیدم بها نیست، با کمی ترس و وحشت دویدم بیرون از اتاق، شهاب با حیرت نگاهم کرد، پرسیدم:

\_بها کجاست؟

مادرم با تعجب گفت:

\_حمام... طوری شده؟

نفس راحتی کشیدم و گفت:

\_نه... خیال کردم رفته بیرون کارش داشتم.

نژدیک غروب بودکه بها بعداز خوردن چای مشغول اماده شدن بود، دیدم مقابل اینه موهایش را مرتب می کند، اصلاح هم کرده بود، بوی گس ادکلنیش تمام فضا را پر کرده بود. کنارش ایستادم و گفتم:

\_جایی می خوای بری؟

سرش را تکان داد. موهایش را پر حوصله روغن می زد، پوست صورتش برق میزد، به طرف کمد رفت و بلوز تازه ای را بیرون کشید، بلوز را از دستش گرفتم و گفتم:

\_تازه گرفتی؟

نگاهم کرد و گفت:

آره... قشنگ؟

\_خوبه، تو از اول پاییز چندتا بلوز خریدی؟

بلوز را از دستم کشید و گفت:

\_یکی هم واسه تو گرفتم... توی کمدت گذاشتم!

\_دستت درد نکنه!

خندید و بلوز را به تن کرد، بعد گفت:

\_چقدر خنگم من اول نکردم این و بپوشم بعد موها مودرست کنم!

خوب دوباره درست کن!

دوباره رفت مقابله اینه، نشستم و گفتم:

\_کجا می خوای بری بدها ؟

برگشت و گفت:

\_وات؟

\_می گم کجا میری؟

خندید و گفت:

\_کار داری؟

\_نه... یعنی اره!

برگشت و نگاهم کرد، پرسید:

\_تو خوبی فخر؟

\_می شه نری؟

نشست و گفت:

\_با ونوس قرار داری؟

حرفی نزدم، گفت:

\_خوب مثل ادم بگو چه کار داری؟ ونوس چیزی گفته؟

\_نه...

دستم را گرفت و گفت:

\_ا... تو امروز چرا اینطوری می کنی فخر؟

\_نمی دونم امروز حوصله تنها موندن ندارم میشه نری؟

خندید و گفت:

\_خوب پاشو باهم بريم بيرون بعدش.....

\_نه... نمی شه بمونی خونه؟

نفس بلندی کشید و گفت:

\_عجب گیری کردم امروز!بابا درست بگو چته؟

\_خوب می گم نرو چی می شه؟یه شب من ازت می خوام نری جایی؟

پرسید:

\_میدونی کجا می خوام برم؟

\_حتما لیلی !

خندید و گفت:

\_قربون ادم چیز فهم....می ریم بیرون هر کاری تو داری من نوکرتم....انجام می دم بعد من می رسونمت خونه و بعد می رم خوبه؟

نمی دانستم چه بگویم، حتی عرضه نداشتمن بها را یک شب نگه دارم، ناامید نگاهش کردم، شلوارش را پوشید، از داخل کشو گردنبندی را که همیشه به همراه داشت را برداشت و داخل جیبش گذاشت، سوئیچ ماشین را برداشت، مقداری پول اسکناس از داخل کیفش برداشت و گفت:

\_خوب...میای یا نه؟

\_نمی شه کارت و فردا انجام بدی؟

خندید و گفت:

لا اله الا الله لا ...

بعد مقابلم ایستاد و گفت:

تو حالت خوب نیست، می خوای ببرمت دکتر؟

آره.. حالم بده صبر کن ببریم دکتر!

به طرف کمدم رفتم، یک لحظه صدایش خشیدار شد و گفت:

تو می خوابی یه جورایی مانع رفتن من بشی فخر؟

ایستادم و حرفی نزدم، گفت:

یکی بہت گفته جلوی من و بگیری امشب؟

برگشتم و نگاهش کردم، همان جا روی مبل نشستم، چهره بها سخت شدو پرسید:

لیلی؟

مقابلم نشست و دستش راروی زانویم گذاشت و گفت:

\_ لیلی ؟

عضلات صورتیش منقبض شد، لبیش خشک شد و عرق روی پیشانی اش نشست، اما با این حال  
لبخند زد و گفت:

\_ باید فکرش و می کردم...

بعد دستیش را روی زانویم فشار داد، با مهربانی گفت:

\_ وقتی دروغ می گی اصلاً دیدنی نیستی فخر !

بعدبلند شد و گفت:

\_ من رفتم!

\_ خواهش می کنم بها نرو... جون فخر نرو!

برگشت و با نگرانی گفت:

\_ چی شده فخر ؟

\_ لیلی از من خواهش کرده تا نزارم تو امشب بری... ابروی من و جلوش نبر، کلی ازم خواهش  
کرد، جون فخر نرو...

با اشتفتگی که اول بار می دیدم، دست بین موهایش کشید، تمام موهایش بهم ریخت، گفت:

\_آخه...

\_گفتم نرو باور کن لیلی ....

دستش را بالا برد و گفت:

\_خیلی خوب نمی رم... لیلی کی زنگ زد؟

\_ساعت یازده بود...

با لرزشی در صدا پرسید:

\_حالش بد بود؟

در نگاهش برای بار اول غم را دیدم، گفتم:

\_بیمارستان بود!

بها در سکوت سنگینی فرو رفت، دستم را روی شانه اش گذاشت، لبخند همیشگی نبود، گفت:

\_می خواد من نفهمم!

\_ بها ، لیلی چشه؟ بیماری خاصی داره؟

بها چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و بعد وقتی چشم باز کرد، گفت:

.....یه توده غیر طبیعی توی سرش هست

بدخیم؟

سرشرا تکان داد، گفت:

.....نمی شه جراحی یا

بلند شد، کمی راه رفت و بعد گفت:

.....دیر شده. دیر فهمیدم... هر کاری کردم نشد. می دونی این توده ها چه بد خیم چه خوش خیم اگه توی سر باشن خطرناکن، به خاطر فشاری که روی مغز میارن و موجب تحلیل رفتن نیرومنی شن.

.....لیلی خودش می دونه؟

خندید و گفت:

.....نه همه چیز رو، خیال می کنه که... مثلا می گرن داره یا نمی دونم!

بعد سر بلند کرد و گفت:

\_ خیال می کنه چیزی نیست...اما من میدونم،با دکترش صحبت کردم،الان چند سال گذشته که اون این بیماری رو داره و رشد کرده و قسمتی از سرش رو گرفته!

بعد با صدایی که لرزش داشت گفت:

\_هر باریه بهونه میاره تا من و یه جورایی دک کنه،منم به خاطر اینکه ناراحتیش نکنم و خیالش راحت باشه...خودم و می زنم به اون راه،یعنی نمی دونم....انگار خجالت می کشه،درد و تحمل می کنه!

بعد دستش را روی صورتش کشید،کلافه بود،گفتم:

\_راه دیگه ای نیست؟

نگاهم کرد و گفت:

\_اگه کوچک بود یا زود فهمیده بودم،می شد جراحی کرد یا با استفاده از پرتو اون توده رو برداشت.... طفلک لیلی ....

ادامه حرفش را نگفت،پرسید:

\_تو رفتی پیشش؟

\_آره ، همون یازده که زنگ زد. رفتم بیمارستان، حالش خوب بود، تنها نگران تو بود، دائم می گفت اقا بهاالدین نفهمه....نگران نمی شه....

بها لبخند زد و گفت:

\_دلم می خواست که....

رفت کنار پنجره ادامه حرفش را نداد، پرده در مشتیش مچاله شد، به قامت بلندش نگاه کرد  
و گفت:

\_بهای نمی شه ببریش خارج، خوب میدونی می شه از بابا کمک گرفت، خود من هم باهات می ام  
می دونی که... راه زیاده!

پرده هنوز در مشتیش بود، گفت:

\_قبلای همه این راه ها رو رفتم، همون روزی که فهمیدم رفتم با دکترش مشورت کردم، با یکی از  
استادای خودم مشورت کردم، یه استاد دیگه بهم معرفی کرد، رفتم، می دونی اگه یه جای دیگه  
بود شاید می شد اما مغز، نمیشه! فقط خدا می تونه.....

\_من غریبه بودم بها؟ این درد خیلی سنگینه!

برگشت، خنده و گفت:

\_تو اشناترین اشنایی فخری جون!

با حیرت نگاهش کردم، در چنین موقعیتی هنوز می خنده و شوخی می کرد، گفت:

\_پس چرا به من نگفتی؟

گفت:

\_بریم بیرون؟

\_صبر کن اماده بشم!

ارام راندگی می کردم، بها ظاهری ارام داشت، گفت:

\_خودمونیم خیلی بی عرضه ای.... نتونستی منو نگه داری!

\_به لیلی گفتم کار سختی.

کج نشست و گفت:

\_خوب بود؟

\_من که دیدم اروم بود فقط رنگش پریده بود. چشماشم کمی سرخ بود!

حرفی نزد پرسیدم:

\_خیلی وقتی با لیلی هستی؟

با صدایی که خشن داشت گفت:

\_یه عمر!

با حیرت نگاهش کردم، خواستم سوالی بپرسم که گفت:

— می ری بیمارستان حالش و بپرسی؟

— ولی....

نگاهش التماس می کرد، گفت:

— نترس من نمی یام تو.

رفتم بیمارستان. سر راه بها ، کلی خوراکی خریدو خودش داخل ماشین نشست. مقابل در بیمارستان، نگهبانی اجازه نداد برم بها متوجه شد امد و مقداری پول کف دست نگهبان گذاشت و من وارد بیمارستان شدم.

لیلی ارام و رنگ پریده بود، بادیدنم نیم خیزشده و گفت:

— سلام!

— سلام..... بهترین؟

سرش را تکان داد و لبخند زد، اول چیزی که پرسید گفت:

— اقا بھالدین ....

\_ خیال‌تون راحت... بیه جوری درستش کردم.

تشکر کرد، خوراکی ها را کنارش گذاشت و گفت:

\_ بیه چیزی بخورین....

گفت:

\_ شرم‌مند کردین!

\_ این حرف‌چیه؟ بخورین تا فردا رنگ و روی شما خوب بشه تا بهای متوجه نشه!

خندید، مثل بها تا حرف می‌زدی می‌خندید. دستش را روی پاکتی گذاشت و گفت:

\_ چشم می‌خورم!

درانگشت دوم دست چپش انگشت‌تر ظریفی درست مثل انگشت‌تر بها بود که برق می‌زد، گفت:

\_ صبح می‌یام دنبالتون!

روسی اش را جلو کشید و گفت:

\_ خودم میرم شما رحمت نکشین!

\_زحمتی نیست... فعلا با اجازه!

لیلی با نگاه گرفته اش نگاهم کرد و لبخند زد. این دختر را دوست داشتم بی انکه بدانم چرا، وقار و مهریانی اش هر کسی را جذب می کرد. تلالو نگاه لیلی شب را به اتش می کشید.

به‌الدین منتظر داخل ماشین بود، وقتی سوار شدم، احساس کردم چشم‌مانش سرخ است. پرسید:

\_خوب بود؟

\_خوب خوب... اولم سراغ تورو گرفت...

خندید و گفت:

\_اـجـدـیـ؟

\_بـهاـ اـينـ دـخـتـرـ چـراـ تـنـهـاـسـ؟

بـهاـ خـندـیدـ وـ گـفـتـ:

\_لاـبدـ دـوـسـتـ دـارـهـ تـنـهـاـ باـشـهـ!

\_نمـىـ خـواـیـ بـرـامـ بـگـیـ اـيـنـ دـخـتـرـ مـهـرـبـونـ کـیـ هـسـتـ؟

چشم‌مانش را ریز کرد و گفت:

تو از کجا می دونی مهربونه؟ نکنه ...

\_ بها ؟

دستش را روی لبیش گذاشت و با صدایی خفه گفت:

بریم یه جا بشینیم؟

بریم! اما کجا؟

شانه هایش را بالا انداخت و حرفی نزد داخیل یک رستوران خلوت نشستیم، بها غذا سفارش داد، بعدبا کمال ارامش مشغول خوردن شد، وقتی نگاه خیره مرا روی خودش حس کرد گفت:

په چرا نمی خوری؟

تو ناراحتی؟

خندید و گفت:

نه واسه چی؟

برای لیلی .... تو هیچ وقت این همه اروم نمی شینی بها !

خندید، بعد بی اعتنا غذایش را تمام کرد، من کمی از غذایم را خوردم، بها با نگاه کنجکاو و پرسشگر شنگاهم می کرد، گفت:

\_خوبی؟

\_بها برام حرف بزن!

دستانش را روی میز قلاب کرد و گفت:

\_یه روز می گی خفه شو حرف نزن سرم رفت، یه روزم می گی حرف بزن، من از دست تو چه کار  
کنم؟

\_تو هر وقت اروم بشی یعنی یه چیزی هست .....

خندید و گفت:

\_پس توهمندیشه یه چیزیت هست نه؟

بلند شدم و گفتم:

\_خیلی خوب نگو.

مج دستم را گرفت و گفت:

\_بشنین نازک نارنجی می گم برات!

\_می خواهم هفتاد سال سیاه نگی!

خندید و دستم را کشید، ناچار نشستم گفت:

– تو کی از این حرف ابلد بودی؟

– بها به جون مامان یه کلمه دیگه مسخره بازی کنی من می رم و کاری...

رفت تو حرفم و گفت:

چشم!

بها قصد گفتن نداشت، از جا بلند شدم، صدای بها جدی و بلند در فضا موج برداشت:

من و لیلی زن و شوهریم!

یک لحظه تعادلم را از دست دادم و خودم را روی صندلی انداختم، زل زدم به بهالدین، این هم یکی از شوخی های بها بود؟ اما نبود، نگاهش جدی بود، وقتی نگاهم را دید خندید و گفت:

فهمیدی؟

هیچ چیز در دنیا شاید به این اندازه باعث نمی شد تا من شوکه بشوم، زبانم چسبید به ته حلقم، دستهایم رابه سختی روی میز گذاشتیم، وقتی لبهای درشت بها به تسمی موج برداشت، گفتم:

شوخی می کنی بها؟

سرش را جلو اورد و گفت:

\_زن و شوهر بودن کجاش این همه تعجب داره؟

لیوانی اب خوردم دوباره زل زدم به بهالدین ، هنوز تبسم بر لبیش بود، نگاهش را دور تا دور رستوران چرخاند و گفت:

\_جای خوبی نه؟

سکوتمن را که دید، گفت:

\_خدا خواست! دست من نبود، این همون نقطه بود که صفحه زندگی من و پرکرد.

لبم راتر کردم، باز گفت:

\_اب بخور!

\_ بها تو... یعنی تو، وای بها .... جون من راست بگو!

خندید و دست داغش را روی دستم گذاشت و گفت:

\_جون مامان راست می گم!

فهمیدم که راست می گوید، تنها قسمی که هیچ وقت بها نمی گفت، جان مادرم بود، وقتی گفت، وقتی قسم خورد، فهمیدم راست می گوید، نگاهش کردم و گفتم:

اما... چطوری بها؟

خندید و عقب رفت، بینی اش را بالا کشید و گفت:

بین... یک زن و مردمی رن محض، یه اقایی اونجا هست که بهش می گن حاج اقا، چندتا جمله عربی می خونه و بعد زن و مردحلقه دست هم می کن... بعدش میشن زن و شوهر!

— بها ترو به خدا یه امشب و محض رضای خدا جدی باش!

خندید و گفت:

— چه کارکنم من موقع گریه م خنده م می گیره... چه طوری بگم تا باور کنی؟

سرم را بالا اوردم و نگاه بها کردم، باکمی ترس پرسیدم:

— صیغه؟

خندید و گفت:

— نه دائم!

بعد ابروهای خوش حالتش را بالا برد و لبخند زد و گفت:

زن و شوهر!

تو دیوونه ای بها !

بها در سکوتی سنگین تماشایم می کرد، نگاهم را به بیرون دوختم، خیابان از پشت شیشه های بخار گرفته تار بود، گفت:

بها تو معلوم هست چی می گی؟

گفت:

معلوم نیست چی می گم!

دستانش را گرفتم و گفت:

بها جدی باش!

دستش راروی پیشانی اش گذاشت و گفت:

باور کن من جدی ام داداش من! خوب اون وقت می گی چرا بہت نمی گم به خاطر همین بد دلی تو نمی گم دیگه!

بها به خاطر لیلی، من دارم دیوونه می شم، بہت زده شدم بگو....

گفت:

\_صبر کن کمی فکر کنم!

\_عجب وقت نشناشی تو؟

بلند شدو گفت:

\_همه همین و می گن!

بعد گفت:

\_برو حساب کن تا من ماشین و روشن کنم!

وقتی داخل ماشین کنار بها نشستم، خندید و گفت:

\_دستت درد نکنه!

بعد راه افتاد، گفتم:

\_هیچ وقت توى این بیست و شش سال از عمرم این همه متعجب نشده بودم!

خندان پاسخ داد:

\_اینم از خاصیت های منه دیگه!

حرفی نزدم، گفت:

\_خوب یه جا بريم دو کلمه با هم اختلاط کنیم باشه؟

بها جایی پارک کرد و باهم وارد پارکی شدیم، بها گفت:

\_این موقع شب هم دست برنمی دارن، دختربرو خونه، شب دیر وقته!

نشستیم، بها نگاهی به اسمان انداخت و گفت:

\_خوبه!

\_چی؟

پاسخ داد:

\_هوا؟

\_بها اگه قصد سر به سر گذاشتن من و داری بگو، می رم از لیلی می پرسما

خندید و گفت:

\_ لیلی بی اجازه من یک کلمه هم حرف نمیزنه!

\_ یعنی تو این همه ظالمی و ...

دستش را پشت گردنم انداخت و گفت:

\_ پس چی خیال کردی؟ مرد باید ظالم باشه، من روزی دو بار...نه سه بار لیلی رو کنک می زنم!

\_ بها من هنوز باور نمی کنم!

خندان گفت:

\_ راستش خودم هم اولش باور نمی کردم... ولی کمکم باورم شد!

خندم گرفت. بها هم خندید. گفتم:

\_ یعنی تو این همه بی معرفتی که موضوع به این مهمی رو از منم پنهون کردی؟

به جلو خم شد، دستانش را درهم قلاب کرد و گفت:

\_ اگه بہت بگم شاید خنده ات بگیره.... من راستش ازت خجالت می کشیدم.

نگاهش کردم، گفت:

باور کن فقط به خاطر همین نمی گفتم!

تو و خجالت؟

خندید و گفت:

باور کن! من سردمه بريم تو ماشين بهتر نیست؟

بها بريم خونه.

بلند شدم و به سرعت از پارک خارج شدم، وقتی سوار ماشین شد گفت:

جوش اوردی؟

حرفی نزدم، باز گفت:

آخی... هوای گرم چقدر خوبه!

کج نشست و گفت:

یکی بود یکی نبود...

حرفی نزدم، پرسید:

از اولش بگم؟

می خواه هیچ وقت نگی!

خندید و گفت:

باشه ازاول می گم! تو تازگی ها خیلی زود رنج شدی فخر!

نفس کشید و با صدای ارامی گفت:

اولاًی تابستون بود، چندماه پیش، شب بود با علیرضا بیرون بودیم. می شناسیش که؟

حرفی نزدم. ادامه داد:

علیرضا می خواست داروهای نمی دونم، مادرش و بگیره، با ماشین تو بودیم، رفتیم داروخونه، شلوغ بود، علیرضا صف ایستاد و منم اون طرف تر داشتم بیرون و نگاه می کردم، نگاهم به در بود که تصویر دختری ظاهر شد، بیچیده در چادر، تنها گردی صورتش پیدا بود، نمی دونم چی شد که نگاهم بهش خیره موند، وقتی در را پشت سرش بست هنوز داشتم نگاش می کردم وقتی از کنارم گذشت چهره ش به دلم نشست، چشمانش با اینکه به زمین بود اما زیباییش را دیدم، دلم یه جوری شد، ناخوداگاه برگشتیم و نگاهش کردم، نزدیک من کنار پیشخوان ایستادو نسخه را گذاشت روی میز، مردی گفت، خانم اونطرف، گفت می خواهم بدونم قیمتیش چقدر می شه، صد اش اونقدر برام شیرین بود و تازگی داشت که لبخند زدم، مرد نسخه را برداشت، دختر برگشت، نگاهش لحظه ای گذرا از نگاهم گذشت، فخر! نگاهش یه حوری بود، انگار گم شدم و باز پیدا شدم، زیر و رو شدم، نگاه اون دختر مثل هیچکدام از اون نگاهی که من دیدم نبود، پاک و زلال و شفاف، انگاریه قطره سرب داغ ریخت روی قلبم، چشمای اون دختر عجیب و زیبا بود، نگاهش غریب و پر از غم بود، همه تنم، ذهنم بهم ریخت، یک لحظه ارزو کردم مال من باشه، فخر تو خودت با یک نگاه عاشق شدی و می دونی، انگار زمان دل بستن منم همون موقع بود. نفهمیدم چی شد، بی قرارم کرد، دلم می خواست چادرش و عقب بزنم و سرم و بزارم توی بغلش، اتیش به جونم افتاد، سادگی و متنانتش من و گرفت...

برگشتم و نگاهش کردم یک لبخند قشنگ زینت بخش لب های بها بود، ادامه داد:

نمی دونم کار خدا بود... این همه دختر دور و برم بود از همه نوعش اما این یکی خاص بوده من که همیشه می خواستم انگار خودم هم می دونستم به دست اوردن ش کار سختی خواهد بود انگار تنها چادر مشکی رو برای او دوخته بودند. چنان باوقار بود که نگاهم ازاو گرفته نشد، صدای مرد را شنیدم که گفت پنجاه و دو هزار تومان، نگاهم به دختر بود که نسخه را پس گرفت، دستش می لرزید، حالش خوب نبود، چادرش را جلو کشید و از کنارم گذشت. سرم همراهش چرخید، رفتنش را نمی خواستم نگاهی به علیرضا انداختم هنوز چند نفر جلوش بودند بهش گفتم الان برمی گردم و رفتم بیرون، دیدمش با قدم هایی سست می رود، دویدم، پشت سر ش ایستادم گاهی دستش رابه دیوار می گرفت، قدش بلند بود، نفهمیدم چی شد گفتم خانم ببخشید! برگشت و نگاهم کرد، فخر اون موقع فقط دلم می خواست نگاش کنم، چشمایی به این قشنگی ندیده بودم، همه تنم داغ شد، لبها یش مثل گل رنگ پریده ای لرزید و گفت: بله!

بها ساكت شد نگاهم کرد و پرسید:

به نظرت چی می شه یه دفعه ادم یه غریبه رو برای بار اول که می بینه احساس می کنه سال هاس باهاش بوده و اون و همیشه دیده، چی می شه که اون غریبه تمام دلت رومی گیره؟

لبخند زدم و گفتم:

سوال سختی کردی!

ادامه داد:

چشم واپوش هلاک می کرد! نگاهش روازن گرفت و به زمین دوخت گفتم، می شه نسختون رو بینم؟ سرش را بالا ورد و با حیرت نگاهم کرد، نسخه هنوز توی دستش بود، گفتم بابام به نسخه داشت تا براش بگیرم اما گم کردم می شه از روی نسخه شما بگیرم؟ لباس مثل یه گل از هم باز شد ولبندی برلبش نشست، قشنگ بود خیلی زیاد، با سادگی گفت می خواهی مزاحم من بشی؟ خنده دیدم و گفتم، به من می اد مزاحم باشم؟ حرفی نزد، نفسیش سنگین بود، همون موقع فخر من دوستش داشتم، گفتم، می خواهم نسخه شما رو بگیرم.... توی داروخونه حرفا تون رو

شنیدم، اخم کرد و گفت، من گدا نیستم اقا، گفتم، من قصد توهین یا ناراحتی شما رو ندارم، من فقط می خواهم نسخه شما رو بگیرم، گفت اقا حال من خوب نیست لطفا مزاحم نشید، حتی نمی توئست بلند حرف بزن، انگار خسته بود، نگاهش بر قم میزد. پشت به من کرد و قدم برداشت گفتم، من شما رو که دیدم انگار سالها منتظرتون بودم، ایستاد و دستش رابه دیوار گرفت، متوجه عبور مردم هم نبودم، برگشت نگاهم کرد و پرسید، شما من و می شناسید یا قبلا دیدید؟ گفتن نه همین الان توی داروخونه، باور کنید! انگاهم کردشاید درنگاهم همه چیز را دید، نسخه را از دستش کشیدم و گفتم، همین جا بمونید من الان برمی گردم، وقتی رفتم داروخونه علیرضا بیچاره منتظر بود، پول همراهم بوداما کم داشتم از علیرضا گرفتم و نسخه را گرفتم، علیرضا را رد کردم و خودم هم برگشتم، همونطور کار دیوار ایستاده بود انگار سرداش بود، پاکت داروها رو مقابلش گرفتم و گفتم، بفرمایین، کمی مکث کرد و گفت، من... حرفش رو قطع کردم و گفتم، من ماشین دارم می رسونم تو شما حالتون خوب نیست و به طرف ماشین دویدم، وقتی برگشتم از سر جایش کمی دورتر بود، اهسته گام برمی داشت، بوق زدم ایستاد و نگاه کرد بعد به سمت ماشین امد و گفت، من خودم می رم.... گفتم، می ترسین؟ گفت، نه من فقط از خدا می ترسم، گفتم پس چرا سوار نمی شید، گفت به خاطر اینکه از خدامی ترسم...

بهای خنده و گفت:

کلامی که هیچ وقت از کسی شنیده بودم اون دخترساده بیان کرد، بین این همه دوستای من هیچ کدوم این طور نبودن، تا بوق می زدم سوار می شدن تا اشاره می کردم دستشون رو دور شونم حلقه می کردن، فخر این دختر دوست داشتنی بود...

به سمت خیابان برگشت و گفت:

وقتی دید نگاش می کنم گفت شما نامحرم هستید.... شاید این جمله بود که باعث شد اصرار کنم اون قدر که خودش هم خسته شد، گفتم به همون خدا قسمتون می دم سوار بشید من کاری باهاتون ندارم، سوار شد، عقب تکیه دادو باختستگی گفت، شما خیلی سمح هستین، گفتم یعنی مگسم؟ اینه را طوری کردم تا ببینم، دیدم لبخندزد، گفت من پول داروها رو الان ندارم بهتون بدم، گفتم مگه گفتم پولش و بدین؟ گفت بدون پول که نمی شه، گفتم قرض بوده رو قت داشتین بدین، باز لبخند زد و گفت پس اخیرج بهتون پس می دم، گفتم خونه تون جاست؟ گفت فلکه بعدی پیاده می شم، گفتم خونه تون توی فلکه س؟ لبخند زد، گفتم داروها برای خودتون، حرفری نزد بعداز فلکه بعدی ایستادم و او پیاده شد، پیاده شدم تا بهتر ببینم، وقتی نگام کرد و تشکر کرد زل زدم توی چشماش، هزار هزار ستاره انگار توی چشماش بود، گفتم تا به حال کسی بهتون گفته چه چهره پراز نجابت و پراز وقار و پراز مهربونی دارین؟ گفت یه غریبه که...! شماره موبایلم و بهش دادم و گفتم هر وقت کاری داشتین بامن تماس بگیرید باور کنید من مزاحم

خیابونی نیستم، لبخند زد و اهسته گفت ممنون، بعد سریلند کرد و گفت، اخریرج پولتون رو می دم! و رفت. اونقدرایستادم تا ناپدید شد، فخر رفتنش رونمی خواستم دلم گرفت!

بهاالدین ساكت شد. مدتی بعد خندید و گفت:

\_آخرهمون برج وقتی داشتم از انتظار می سوختم زنگ زد، بال دراوردم پول و پس دادو رفت، بعدش تعقیبیش کردم تا ادرس خونه شون و یاد گرفتم. اونقدر رفتم و او مدم، اونقدرنازش وکشیدم و برash حرف زدم تا باورش شد فقط و فقط می خوامش! اونقدر صبح و شب سر راهش سبزشدم تا عادت کرد. با زن بردار و برادرش زندگی می کرد، توی یه خونه اجاره ای، سر کار می رفت، روزهاتطول کشید تا اونم بهم عادت کرد، نگاهش دیوونه م کرد، عاشقم کرد، اسمش لیلا بود، اما من صداش می کردم لیلی، می دیدمیش حالش بده دکترشو پیدا کردم، اولیش دکتر بهم می گفت مهم نیست، راضی شدم. لیلی هیچ وقت دردش و نشون نمی داد. من عاشق لیلی شدم. هیچ وقت بامن زیاد حرف نزد، هیچ وقت نخندید، برash محروم و نامحرم مهم بود. مثل گل پاک بود، کجا می شد مثل لیلی پیدا کنم؟ هیچ وقت نگاه مستقیم توی چشمam نکرد، هر وقت می رفتم سر راهش سرش را پایین می انداخت و می رفت، اهل نماز بود، لیلی شیرین بود و دوست داشتنی!

بها نگاهم کرد و گفت:

\_بریم خونه... بقیه شو خونه برات می گم!

راه افتادم و گفتم:

\_عجیبه بها!

خندید و گفت:

\_عجیب و شیرین!

وقتی وارد خانه شدیم همه در خواب بودند، به اتاق رفتیم، لباس عوض کردم و منتظر شدم تا بها برایم بگوید، بها مدتی بعد با لبخندی دلنشین مقابلم نشست و گفت:

وقتی نمی‌ذاشت باهاش حرف بزنم، وقتی نمی‌ذاشت بهش نزدیک بشم بیشتر دلم می‌خواست برم پیشیش، برادرش کارگر بود و دو تابچه داشت، خود لیلی هم توی یه کارگاه کفش و کیف دوزی کارمی کرد، صبح تا ساعت چهار عصر، دستاش پراز جای سوزن بود، اما از هر جای سوزن که توی دستش بود یه دنیا مهریونی و عشق بیرون می‌اوهد، به خودم که او مدم متعلق به خودم نبودم، لیلی شد همه چیزم فقط منتظر بودم صبح بشه برم سر راهش ونگاش کنم، دوباره بشینم تا عصر بشه دوباره کنار فلکه منتظرش بشم و اون بیاد و بی اعتمنا از کنارم بگذره، می‌دونی فخر از روی من این بود فقط یه بار یه بار دست اون و توی دستم بگیرم، ازو داشتم بغلش کنم، اون نه به لباس منو به به هیکل من و نه به زیبایی من توجه می‌کرد، برخلاف همه اونایی که کنارم درس می‌خوندن و خیلی راحت بهم نزدیک می‌شدند، بالاخره یه روز رفتم در خونشون و ازش خواستگاری کردم، تازه از سرکار برگشته بود، می‌خواست بره خونه که بهش گفتم بامن ازدواج می‌کنی، لبخند زد و گفت، نه و رفت، تا روز بعد باز دوباره تکرر کردم، اونقدر که خودشم خسته شد، یه روز ایستاد و گفت خسته نشده، گفتم هیچ وقت خسته نمی‌شم من دوست دارم، می‌دونم باهام دوست نمی‌شی بنا بران می‌خواه باهات عروسی کنم، خندهید و گفت امکان نداره، منم گفتم اونقدر سراین کوچه می‌شینم و گریه می‌کنم تا دلت به رحم بیاد، خندهید و رفت، اونم نسبت به من بی تفاوت نبود، اونقدر گفتم و گفتم که اشکم دراومد، با خودم گفتم شاید یه علت دیگه ای داره، شاید مشکلی داره، شاید یکی دیگه رومی خواهد، تحقیق و پرس جو کردم، سر راه برادرش ایستادم و باهاش حرف زدم، می‌دونی دلم نمی‌خواست اون و از دست بدم، خیلی سر سخت بود، اما کسی نبودم که عقب بشینم، اونقدر زیون ریختم و بهش التماس کردم تا قبول کرد، هیچ وقت به بیماریش فکر نکردم، لیلی وجود داشت باید زندگی می‌کرد و من دوست داشتم لیلی مال من باشه، بالاخره وقتی دید دست بردار نیستم و به خاطرش از همه چیزم می‌گذرم، گفت من بیمارم، گفتم می‌دونم، گفت دلت برآم می‌سوزه، گفتم من دلم برای خودم می‌سوزه، دیگه هیچ وقت به بیماریش فکر نکردم، نرم شد و قبول کرد، رفتیم محضرا برادرش و زن برادرش، عقد کردیم و شدیم زن و شوهر...

بها خندهید، گفتم:

— بها نترسیدی از اینکه مامان و بابا بفهمن؟

خندهید و گفت:

عاشق شدی نترس! یکی دو روز بعد از عقد هنوزم نمی شد لمسش کنم، رفتم دنبال خونه همین که الان لیلی تو ش زندگی می کنه، اون جارو رهن کردم، یه کمی وسایل خردیم و اونجا شد خونه موقع ما، اون شبی که خونه رو رهن کردیم من و لیلی رفتیم توی خونه، شام بیرون خوردیم و رفتیم، لیلی نگام نمی کرد چشماس پر از شرم بود، شب زفاف من با همه فرق داشت، نه جشنی نه کسی، اما خودمون شدیم همه مردم، داشتیم می سوختیم، رفتیم تا یکی بشیم و در اغوش هم زندگی کنیم، لیلی همون دختر سنگین و پرسکوت حالا مثل یه پروانه دورم می چرخید، فخر باور می کنی سرشوار احساس بود، من هرجی از مهربونی لیلی بگم کمه، دوستم داشت، من اولین مردی بودم که می خواست و من مغرور از این، لیلی برام گریه کرد وقتی گفتم چرا؟ گفت به خاطراینکه تونصیبم شدی، لیلی صادق ترین و واقعیترين چیزی بود که خدابرای من افرید، فخرالدین برای من اون شب، شب زندگی بود و عشق، لیلی گلی بود دست نخورده و پاک که من چیدم، معصوم بود، هرچه داشت عشق می کرد و تقدیم من می کرد، بهترین شب دنیا شبی بود که من و لیلی عروسی کردیم، با هم خنديدیم و با هم حرف زدیم، لیلی برای من قشنگ تر از اونی بود که تصور می کردم، اسم لیلی درون شناسنامه من ثبت شد و خودش درون قلبم، زندگی من در حصار شانه های ظریف و سوزان لیلی جریان پیدا کرد. الان هفت ماه میشه که من و لیلی زندگیمون رو شروع کردیم، یه زندگی که پر از عشق و صداقت که من با هیچ چیز عوضش نمی کنم... من مثل یه بچه به لیلی پناه می برم، لیلی مثل مادر مهربون!

گفتم:

— بها تو چطور تونستی که ...

رفت تو حرفم و گفت:

من همه ی حرفام و به لیلی گفتم، گفتم که درس می خونم، گفتم بابام پول داره و خرجم و اون میده، گفتم فعلا نمی خوام کسی بفهمه، فقط لبخند زد و دستم و بوسید، اونم از مادرش گفت، من دونی فخر مادرش بر اثر یک بیماری قلبی فوت می کنه، پدرشم خیلی سال پیش می میره، از اون زندگی تلخ لیلی پاک به وجود اومد، خیال می کردم تموم شد، راحت شدم اما اشتباه می کردم تازه اول سوختن بود نمی تونستم ازش جدا باشم، سخت ترین عذاب این بود که من شبا ازش جدا باشم، می دونی چند ماه شبا رو اون تخت غلط می زنم تا تو بخوابی و من یواشکی برم بیرون، برم پیش لیلی، من لیلی رومی خواستم و اغوشش و رو لبخند مهربونش رو، صبح ها از کلاس می زدم و اول می رفتم سراغ لیلی، برآش هرجی می خواست می بردم و بعدش می رفتم سر کلاس، دوباره عصر می رفتم سراغش باهاش غذا می خوردم و به سختی برمی گشتم

خونه، لیلی یه کدبانوی واقعی بود، غذامی پخت و خودش دهنم می کرد، لباسام و می شست و خودش اتومی کرد، عطر می زد، تنم می کرد، لیلی روح و جسمش رو تقدیم من کرد، بعضی و قتنا میزد به سرم که دستش و بگیرم و بیارم خونه به بابا و مامان بگم این زن من، اما لیلی نمی داشت می گفت صبر کن همه چیزدرست می شه، میدونی فخر لیلی زور به روز مهریون تر می شه، لیلی نمی ذاره من بیارمش خونه، می گه صبر کن، با صبر همه مشکلات حل می شه!

در حالی که متعجب بودم فقط نگاهش کردم، ادامه داد:

نمی دونم شاید خدا بخواهد... حتی فکرش رو هم نمی کنم... هرچند وقت که می گذره می رم پیش دکتر لیلی، میدونی دکتر گفت الان سال هاست لیلی این بیماری رو داره و متوجه نشده حالا که من هستم دیگه دیر شده و پول فایده نداره، حیف نیست گلی مثل لیلی بره اونم به خاطر پولی که زیردست منو تو ریخته؟ من شبا، وسط درس، وسط خیابون مثل بچه ای که بهونه مادرش و می گیره و دلش اغوش مادرش و می خواب بهونه می گیرم و سط راه هر جا که باشم ول می کنم و می رم سراغ لیلی سرم و می ذارم روی سینه داغیش و اروم می شم و بعد برمه گردم، به عقیده من بهترین چیزی روکه خدا به ما مردا و دنیا هدیه داد، زن بود، فخرالدین شاید حالا درک نکنی که من چی می گم، ارامش و عشق و مهریونی فقط در اغوش یک زن پیدا می شه، تموم گله هاتو و تنها یه زن مثل لیلی می شنوه و لبخند می زنه، تمام فریادها و خشم هات و تنها یه زن مثل لیلی درک می کنه و سکوت می کنه، در اغوشی که خدا به ما ارزانی داشت تا موج سوزان ارزوها، عشقها، هوسها و ارامیها را در انجا دفن کنیم، سینه یه زن به اندازه یه اقیانوس بزرگ، مثل مادر که همیشه می خواهد همه رو در اون چیزی که داره شریک کنه می دونی من خوشبختم و روزی هزار بار خدا رو شکر می کنم...

بلندشدم و کمی راه فتم، وقتی دوباره به بها نگاه کردم پرسیدم:

اما ونوس.... مادر ونوس؟

گفت:

اخلاقها متفاوت، مهم اینه که زنا وجود دارن تا دنیای ما رو سبز کن، زنایی که تو طول تاریخ می بینی بدترین مصیبتها، ظلمها و تحمل کردند و باز هم مهریانی کردند. می دونی اگه من رفتم اگه اشک ریختم و اگه التماس کردم می دونستم لیلی دوستم داره، می دونستم که

تنها ترینم توی قلیش، می دونستم ارزشیش رو داره، اما ونوس فرق داره شاید تو رو نمی خواهد... اونم عذابی که کشیده باعث شده عوض بشه و ....

با هزار گله نگاهش کردم و گفتم:

همیشه فکر می کردم که من و تو یکی هستیم، چون یه روز به وجود امدیم و یه روز به دنیا اومدیم، اما هیچ فکر نمی کردم این همه از من دور باشی!

بها زل زد توی چشمam و هیچ نگفت. گفتم:

من این همه نامحروم بودم که مهمترین اصل زندگی تو به من نگفتی؟

خندید و مقابلم ایستاد، اهسته گفت:

منطقی باش، اگه می گفتم نه تو نه خانواده ام راضی نمی شدید. من شما رو از دست نمی دادم اما لیلی رو چرا!

رفتم تو حرفیش و گفتم:

بها من...

گفت:

می دونم که توبا همه دنیا برای فرق داری، اما تو هم نمی تونستی کسی رو راضی کنی، من خودم نخواستم کسی بدونه، اون موقع فقط قهر و دعوا و سرزنش پیش می اوهد و با سعی می کردن لیلی رو از من دور کنم، من نمی خواستم کوچک ترین ناراحتی برای لیلی یا خانواده ام درست کنم، این موضوع باگذشت زمان حل می شد.

نشستم و با تاسف نگاهش کردم و گفتم:

\_اما تو پدر و مادر و خردکردی، می دونی؟ برای ما ذره ای ارزش قائل نشدی...

گفت:

\_اگه اونا نذارن تو با ونوس ازدواج کنی چی، بازم این حرف و میزنی؟

سکوت کردم، مدتی بعد نگاه مهریان و گرم بها نگاهم می کرد، گفتم:

\_اما اینطوری هم باز درست نیست. تو چطوردلت می اد یه دختر مثل لیلی رونتها بزاری توی یه خونه، چطوری می تونی در حالی که الان یه مرد تاھلی اینطور ازادانه زندگی کنی؟

خندید و گفت:

\_من از وقتی لیلی رو دیدم دیگه به هیچ کس و هیچ چیز فکر نمی کنم، لیلی شده همه زندگی من، اگه میرم سراغ درس فقط به خاطر لیلی، اگه به هیچ کس نمی گم چون اون می خواد!

\_یعنی دیگه خانواده ت برات مهم نیست؟

باغمی در صدایش گفت:

\_ فخر، خانواده ادم مهمترین اصل زندگی یه ادم، تو، مامان و بابا و شهاب همه زندگی من هستین!

بعد دستم را گرفت و گفت:

لیلی تنها نیست من هر روز پیشش هستم، نمی‌ذارم ذره‌ای کمبود احساس کنه نه از نظر مالی نه از نظر عاطفی... می‌دونی من سر و پا اتشم.

دستش داغ بود و نگاهش برق می‌زد، گفت:

با این وجود لیلی تنهاس!

سرش را تکان داد و گفت:

اون خوشحال و خوشبخت... صبح به امید من بلند می‌شه و غذا می‌پزه و منتظرمیشینه و شب به امید من ....

می‌دونم بها من تو رو خیلی خوب می‌شناسم، اما این انصاف نیست لیلی از همه‌ی چیزایی که هر دختری ارزو شو داره محروم مونده...

خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

آره.... تنها چیزی که عذابم می‌ده از اغوش گرم یک مادر، از دست گرم پدر از شب عروسی و خیلی چیزای دیگه... اما اون اصلا ناراحت نیست، اون تمام سختی‌ها رو کشیده و مثل کوه محکم، فقط سرش درد داره، خیلی زیاد!

پس این چند ماه به خاطر همینه که خرجت رفته بالا؟

دستی به موهايش کشیدو گفت:

\_آره اما خدا رو شکر که بابام پولداره و سخاوتمند و گرنه...

خندیدم، او مد جلو گفت:

\_من و ببخش که پیش از تو بی اجازه تو داماد شدم!

بغلشن کردم و او را بوسیدم، گفتم:

\_خودت میدونی که برای عزیزترینی، ارزوی خوشبختی برای تو و لیلی دارم، امیدوارم که خدا لیلی رو شفابده!

پشت به من کرد و دور شد، شاید دلش نمی خواست اندوه نگاهش را ببینم، گفت:

\_منم امیدوارم!

بعد بلند گفت:

\_راحت شدم فخر .... این راز برای خیلی سنگین بود!

\_اما بها ...

باز خندید و گفت:

\_من زندگی رو با اما ها نمی بینم، اوئی که هست می بینم، هیچ چیز دست ما ادما نیست، زندگی پیش می ره، مهم اینه که از ثانیه ثانیه زندگی استفاده کنی و مهم اینه که عاشق لیلی باشی، نه؟

خندیدم و گفتم:

\_مهم اینه که تو احساس خوشبختی می کنی و من از خوشحالی تو شادم!

وقتی روی تختش افتاد، گفت:

\_می شه برام کمی پول بذاری، می ترسم به بابا بگم حسابم خالی شده!

\_می دونی که هر وقت به بابا بگی نه نمی گه... در ضمن هر احتیاجی داشتی از این به بعد به خودم بگو!

خندید و گفت:

چشمرا!

\_می دونی بها فکرمی کردم ازدواج خیلی سخته یا نمی دونم... اما تو خیلی راحت ازدواج کردی، بی ترس و خیلی راحت به من گفتی لیلی همسر من!

بها نشست و گفت:

\_خدایی این انصافه زن من توی بیمارستان باشه و من اینجا روی تخت بخوابم؟

\_نه!

درازکشید و گفت:

پس می خوابم!

ان شب تمام مدت به لیلی و بها فکر می کردم و به ازدواج ان دو، به پدر و مادرم و به خودم و نووس، تا ساعت ها کنار پنجره ایستادم و شب را نگاه کردم، شب پر از وهم بود.

\*\*\*\*\*

چند ساعت به ظهر بود که وارد اتاق شدم، لیلی روی تخت نشسته بود و چادرش را از هم باز می کرد، با دیدن من لبخند زد و گفت:

سلام!

سلام، صبح به خیر، بهترین؟

با همان لبخند دلنشیں گفت:

الحمد لله بهترم!

رنگ لیلی جا امده بود و دوباره چشمانش مثل دو ستاره می درخشید، چقدر زیبا و دوست داشتنی بود، حالا که می دانستم لیلی زن برادرم هست بیشتر دوستش داشتم گفتم:

\_دکتر الان می اد! انگار مرخص هستین.

نگاهم کرد و گفت:

\_منونم واقعاً باعث زحمت شدم!

بعد نگاهش را از من گرفت و گفت:

\_اقا به‌الدین خوبه؟

\_خوب بودولی دیشب تا صبح غلط زد، از اینکه نذاشتیم بیاد پیش شما کلافه بود!

دکتر با چند تا از دانشجو ها وارد اتاق شد، پرونده لیلی را دید و گفت:

\_دکتر معالج شما اقای شمسایی هستند درسته؟

لیلی سرش را تکان داد، دکتر نسخه جدید نوشت و رو به من گفت:

\_شما همسر ایشون هستین؟

لیلی رنگ به رنگ شد، گفتم:

\_خیر... ایشون همسر برادرم هستن!

چند دقیقه بعد وقتی دکتر و پرستارها رفتند، لیلی نگاهم کرد و پرسید:

\_شما می دونین؟

\_من همه چیز و می دونم، خوشحالم از اینکه شما همسر بها هستین و برآتون ارزوی خوشبختی دارم و امیدوارم سلامتی خودتون رو به دست بیارید!

برای تسویه حساب بیرون رفتم، وقتی نیم ساعت بعد برگشتم لیلی چادر مشکی اش را سر کرده بود و روی صندلی کنار تخت نشسته بود، با دیدنم بلند شد و گفت:

\_پول توی کیفم...

\_بریم؟

خندید و گفت:

\_انگار شما همتون این همه خوبین!

\_اما اون بهتر از من خیلی زیاد!

با هم از بیمارستان خارج شدیم، لیلی را به خانه رساندم تشکر کرد و به داخل خانه رفت، هنوز راه نیافتداده بودم که بها سوار شد، با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

\_تو دیگه کجا بودی؟

خندید و گفت:

از صبح این جام...

حالش خوبه...نسخه جدید داره می رم بگیرم، چند دقیقه صبرکن بعد برو...بذار خیالش راحت باشه... دکتر گفت استراحت لازم داره.

خندید و گفت:

چشم!

بهایا با دکتر صحبت کردم اگه جراحی...

نگاهش پراز درد شد، هیچ وقت بهایا را اینگونه ندیده بودم، گفت:

فخر، لیلی راضی نمی شه....اون فکر نمی کنه این همه جدی، نمی بینی می خواهد منم ندونم، دکتریش بهترین متخصص، به من گفت خیلی دیره فقط فقط ده درصد.... فقط خدارو شکر که لیلی زیاد نمی دونه!

حرفی نزدم، خندید و گفت:

اما من امیدوارم و می دونم لیلی خوب می شه... خدا هست!

بیاده شد، کلید به در انداخت و کنار در شکلکی دراورد و داخل شد. خندیدم، فکر نمی کردم روزی به‌الدین به این شکل ازدواج کند و به این صورت به خانه اش بروم.

به خانه رفتم، دوش گرفتم و لباس عوض کدم، مادرم چیزی برای خوردن اماده کرد، مدتی بعد از خانه خارج شدم، داروهای لیلی را سر راه گرفتم و مقداری خرید کدم، برای لیلی و بها هدیه ای خریدم، هر چه بود او همسر برادرم بود. کسی که از جانم عزیزتر بود.

یکی دو ساعت بعد وقتی در زدم بها در را به رویم باز کرد، تمام چهره اش می خندید، گونه هایش صورتی شده بود و در پوست سبزه اش جلوه ای خاص داشت. بوی مهر از تمام اجرهای این خانه به مشام می رسید، لیلی باعث شده بود و نوس را برای ساعت هایی از یاد ببرم. خربدهایی را که کرده بودم به دست بها دادم و نشستم، چند لحظه گذشت که لیلی با هم چادر گل دار در مقابله ظاهرشد، سلام کرد، از جا بلند شدم و با او احوالپرسی کدم، لیلی مقابله نشست بها گفت:

من میرم چای بیارم!

لیلی نیم خیز شد، بها گفت:

شما بشین!

لیلی لبخند زد و نشست. وقتی بها رفت، نگاهم کرد، نگاهش مثل یک مادر بود، پاک و مهربان و نگران، اهسته گفت:

بهترین؟

سرش را تکان داد. وقتی بها را سینی چای و ظرف شیرینی برگشت، گفت:

هیچ وقت فکر نمی کدم تو رو توی خونه ت با همسرت ببینم، به این سادگی و ...

بها خندید و به لیلی چشم دوخت، گفت:

\_من و لیلی این اجرها رو تک تک از توی بیانونا جمع کردیم و این جا رو ساختیم مگه نه لیلی ؟

لیلی فقط لبخند زد. هدیه ای را که خریده بودم مقابل بها گذاشتیم و گفت:

\_قابل شما رونداره، امیدوارم یه وقت خوبه دیگه حسابی جبران کنم!

بها نگاهم کرد، در نگاهش چیزی ندیدم جز برقی درخشنan که گردش می کرد، گفت:

\_این کارا چیه؟

\_دوست داشتم یه جور دیگه، خوب می دونی همیشه ارزو داشتم عروسی تو رو ببینم اما  
خوب... حالا...

بها رفت تو حرفم و گفت:

\_لیلی، مامان همیشه می گه تو و فخر رو تو یه شب داماد می کنم، حالا یه وقت اگه من نیومدم  
بدون با فخر اماد شدیم!

لیلی باز لبخند زد، بها بسته را باز کرد، برای لیلی یک زنجیر با یک قلب کوچک گرفته بودم و برای  
بها یک زنجیر مردانه، بها زنجیر لیلی را بلند کرد و گفت:

\_قلب منه؟

خندیدم، لیلی نگاهم کرد و گفت:

\_دست شما درد نکنه واقعا شرمنده کردین!

و زنجیر را گرفت، نگاهش کرد و در مشتیش فشرد، گفت:

\_واقعا نمی دونم چی بگم؟

بها گفت:

\_بگو که من چقدر خوبم!

بعد گفت:

\_زن حواسست باشه اخر برج پول کم اوردیم می ریم می فروشیم... ببینم گرونه یا نه؟

لیلی بلند شد و به اتاق رفت و پشت سر ش باها ، مدتی بعد وقتی بها برگشت، مرا بوسید و گفت:

\_ممنونم فخر ، تو باعث شدم لیلی خیلی خوشحال بشه، وقتی لیلی خوشحال من ارزویی ندارم!

\_امیدوارم که لیلی خوب خوب بشه و یه روزی با هم بريم پیش مامان!

خندید و گفت:

\_پوستم درستی کنده س مرد!

\_وقتی فکر شو می کنم که...

خندید و یواشکی گفت:

\_خدا رو چه دیدی شاید یه روز با یه نوزاد کوچولو اومدم خونه و گفتم مامان این نوه شمامس!

\_فکر کنم غشن کنه!

بلند شدم و گفتم:

\_راستی برو تا تو حیاط من داروهای لیلی و بهش بدمر!

خندید و گفت:

\_لیلی خانم داداشم داره می ره...

وقتی لیلی امد، بها به طرف حیاط رفت و گفت:

\_شما بشینید من نیم ساعت دیگه برمنی گردم!

هم من و هم لیلی خندیدیم. وقتی کنار در حیاط ایستاد، گفتم:

\_داروهاتون رو اوردم. ببرین تا بها نبینه!

گرفت و رفت داخل، دوباره برگشت و گفت:

\_ممنونم، لطف کردین.... ترو خدا بازم اینجا بیایین....

\_من تازه اینجا و پیدا کردم!

خندید. وقتی سوار ماشین شدم، بها امد و گفت:

\_داری می ری؟

\_آره دیگه... بعد می بینم!

در تمام طول راه به ان دو فکرمی کردم، به این همه خواستم و عشق، به این همه گرمی زندگی  
انها غبطه می خوردم، دوباره یاد و نوس افتدام، اگر اوهم ذره ای مثل لیلی که را بها می خواهد مرا  
می خواست، دیگر چه می خواستم؟

\*\*\*\*\*

از کار که برگشتم، به‌الدین مقابل تلویزیون نشسته بود، پا روی پا انداخته بود و تخمه می  
شکست. کنارش نشستم، مادرم برایم چای اورد.

وقتی چای را خوردم از بها پرسیدم:

امروز دانشگاه بودی؟

نگاهم کرد و گفت:

تازه اومدم!

به گمونم درس تو یه بیست سالی طول بکشه!

نگاهش به صفحه تلویزیون بود گفت:

آخرش که چی بشه؟ تا وقتی پارتی بازی هست چه غم دارم؟ تا وقتی رشوه گیر هست چه مشکلی هست؟ مثلا شوهر عمه ام رئیس یه شرکت ، من و می کنه مدیر عامل، دیگه چه نیازی به مدرک؟ یه دوست دارم لیسانس شیمی داره رفته توی پاساژ بوتیک باز کرده....

هر کسی خودش وجدان داره بها !

خندید و گفت:

باز درس اخلاق؟

لیلی خوبه؟

نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:

\_خوب خوب این روزا خیلی سر حال به نظر می اد، فقط وقتی اینجام احساس دلتنگی می کنه، احساس تنهایی...

\_خوب حق داره طفلک، تو خیلی ظالمی بها! تلفن هم که نداره!

خندید و گفت:

\_دلم نمی خواد يه ثانیه ازش دور باشم! خونه از اولش تلفن هم نداشت منم هنوز دنبالش نرفتم!

\_خوب روزا که می گذره، شبا برو پیشش کسی نمی فهمه که، تنهایی می ترسه، ماشین من و بیره و صبح زود برگرد!

خندید و گفت:

\_پسر چقدر تو فهمیده و با شعور بودی من نمی دونستم؟

\_رفتی سلام من و برسون!

بلند شد و گفت:

\_خیلی وقته نیومدی اونجا سراغت و می گیره!

\_می دونی وقتی نگاش می کنم و می فهمم که ....

بها دستش راروی دستم گذشت، نمی خواست چیزی راجع به بیماری لیلی بشنود، ساكت شدم، بها باز نشیست، زل زد به مقابله، ناراحت بود اما نشان نمی داد، گفت:

براش دعامی کنم....

خندید و نگاهم کرد، گفت:

فکرخوبی دعا خیلی خوبه!

بعد دستانش را بلند کرد و گفت:

الهی! عاقبت ما را مثل عاقبت لیلی و مجنون نظامی نکن! امین!

این چه جور دعا کردنه؟

ناهار را همگی دور هم خوردیم، پدرم وقتی از پشت میزبلند می شد، گفت:

چه عجب یه روز شد که همه هستین!

بها خندید و گفت:

می خوای بابا از فردا نریم سراغ درس و کار و...

پدرم دستانش را تکان داد و گفت:

**\_هیچی...من حرفم ویس گرفتم!**

بهاالدین در تمام مدت می خنديد و حرف ميزد، با خودم فکر می کردم چطور می تواند اين همه ارام باشد و در حالی که غم و رنج بيماري ليلی رامی دارد، چطور می تواند اين همه بخندد در حالی که ترس از دست دادن ليلی را دارد، اگر من بودم شاید روزی ده بار گريه می کردم، وقتی حرف ميزد ياد ليلی بود، وقتی میخنديد ياد ليلی بود، نگاهش پراز ياد ليلی بود. بعد ازغذا همان جا داخل نشيمن نشستيم و بها اهسته راجع به ليلی برايم حرف زد.

غروب وقتی هواتاريک شد، بها اماده رفتن بود، اصلاح شده و مرتب ، ليلی با ديدنش حتما به او افتخار می کرد، گفت:

**\_بلوز مشكى خيلي بہت می اد....چرا اون و نپوشيدی؟**

مقابل اينه بود گفت:

**\_ليلی مشكى دوست نداره!**

سوئيج ماشين و گرفت و گفت:

**\_می خواه امشب ليلی رو بيرم بیرون، گرداش و کمی خريد!**

**\_خوبه...سلام برسون!**

وقتی تنها شدم، کنار پنجه نشستم و پرده را عقب زدم، با انگشت بخار شيشه را گرفتم، اسمان سرخ و مه گرفته بود، انگار هر چه بعض توی دنيا بود روی سینه اسمان سنگينی می کرد، صدایي جز گرداش چرخ ماشين ها نمي امد، شاخه هاي لخت درختان حياط، مثل دستان غولی خiali به نظر می رسيد، به نظرم سکوت بدی بود، دلتنگ بودم، دلتنگ اوبي که يادم نبود، دلتنگ اوبي که مرا نمي خواست، بها که نبود احساس تنهائي می کردم، ساعتی بعد بلند شدم و بیرون رفتم،

شهاب داشت فال پاستور می گرفت. پدر و مادرم هم مشغول صحبت بودند، نشستم کنار شهاب اما حواسم نبود، کلافه بودم، صدای پدرم موجب شد سریلنگ کنم، گفت:

\_ فخرالدین بابا جایی می خوای بری؟

\_ نه چطور مگه؟

دستی به سیبیل مرتبیش کشید و گفت:

\_ اخه بعد از شام مدام نگات به ساعته، یا منتظر کسی هستی؟

\_ نه .. همین طوری!

مادرم پرسید:

\_ بها کجا رفت؟

\_ بیرون کار داشت!

پدرم گفت:

\_ شهاب پاشو یه زنگ بهش بزن ببین کجاست؟

بلند شدم و گفتم:

\_من زنگ میزنما!

و به اتاق رفتم، شماره بها را گرفتم و منتظر شدم، بها سر حال جوابم را داد، گفت:

\_هنوز بیرونی بها؟

گفت:

\_نه توییم!

\_شب می ایی؟

خندید و گفت:

\_اگه یه جوری ماست مالی کنی من می مونم و گرنه....

\_خیلی خوب سلام برسون!

بیرون رفتم و گفت:

\_مامان بها شب دیر می اد... گفت نگران نباشی!

پدرم گفت:

اخه معلوم هست کجاست؟

جایی نمیره بابا می دونی که بها بچه درستی.....

حرفی نزد ، گفتمن:

دوستای بها رو من می شناسم همه بچه های خوبی هستن!

و با گفتن شب به خیر به اتاقم رفتم، رفتم کنار میز بها ، وسایلش را نگاه کردم، نمی دانم دنبال چه چیزی گشتم، کمدم را دیدم، نمی دانم چرا هیچ وقت متوجه تابلوی کنارتخت بها نشده بودم با اینکه چند سالی می شد انجا بود، باخطی زیبا روی تابلو نوشته شده بود پرواز را به خاطر بسیار.....پرنده مردنی است.

چند بار تکرار کردم، دلم سوخت، سوزش اشک را در چشممانم احساس کردم، روی میزش هم قاب کوچکی بود که هیچ وقت برای مهم نبود اما حالا چرا، که باز روی آن نوشته بود. مرگ پایان کبوترنیست.

\*\*\*\*\*

وضع روحی خوبی نداشتمن، ندین و نوس، ازدواج ناگهانی بها ، خبر بیماری لیلی ، همه و همه بدوری اعصابم را تحریک کرده بود. اگر کار می کردم برای فرار از افکار درهم مغزمن بود. کامران نگرانم بود، دائم سوال پیچم می کرد، حرفی برای گفتن نداشتمن.

ساعت از دو می گذشت که سوار ماشین بودم تا به خانه برگردم، موبایلم زنگ زد، بھالدین بود با شنیدن صدایش خوشحال شدم و گفتمن:

کجایی بها این روزا کم می بینمت؟

خندید و گفت:

\_دیشب وقتی او مدم خونه خواب هفتم بودی گفتم بیدارت نکنم!

\_لیلی خوبه؟

گفت:

\_امش شام دعوت کرده خونه! می ایی که؟

\_مزاحم نیستم؟

گفت:

\_پس بهش می گم می ایی... تا بعد!

و قطع کرد. ان روز عصر وقتی پدرم بها را بعداز روزها می دید، شروع کرد به نصیحت کردن و سرزنش کردن او، بها در تمام مدت ساكت بود و مرانگاه می کرد، وقتی یک ساعت کامل پدرم بهها نصیحت کرد بلند شد و رفت. وقتی رفت بها گفت:

\_اخیش داشتم خفه می شدم!

مادرم چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

تو همه ما رو مچل کردی بچه؟

بها دست مادرم را گرفت و گفت:

نه به جون فخر من غلط بکنم....بابا این روزا گرفتارم...درسام سنگین شده، تحقیق دارم.....اگه خیلی نگران هستین دیگه نمی رم دانشگاه! بیمارستان می رم، هزار تا کار دارم!

مادرم دیگر حرفی نزد به حالت قهر بلند شد و به اشپزخانه رفت. بها خنید و گفت:

می بینی؟ این اوضاع زندگی منه!

چقدرم تو ناراحتی یه وقت سکته نکنی؟

خنید و گفت:

پاشو بريم حاضر بشيم و بريم پي زندگيمون!

ساعت هفت و چهل دقیقه بود که وارد خانه بها شدیم، بوی مطبوع غذا به مشام می خورد، بها بلند گفت:

لیلی .... خانمی.... خانم خانما!

در باز شد و لیلی با خنده ای دلنشین سلام و خوش امد گفت و ما رابه داخل دعوت کرد. با دیدن لیلی احساس کردم دلم خیلی برash تنگ شده است، لیلی بعد از پذیرایی کنار ما نشست، صحبت های ما گل انداخت، بها ازیچگی هایش می گفت از شیطنت ها، از مادرم و از دختر های فامیل، لیلی همه را می شناخت، با من راحت بود، هرسوالی می خواست می پرسید، چقدر حمایت، چقدر عشق، چقدر لبخند، انگار این خانه سرزمهین لبخند های بود، از چشممان هر

کدام شعله می بارید، هزاران حرف رد و بدل می شد، انگار با هر نگاه لیلی یک دسته موج داغ  
می پاشید درون چشمهای بها، نگاه این دورا دوست می داشتم، به لبخنده ای ساده شان  
لبخند میزدم، وقتی از ونوس می گفتم لیلی ساکت می شنید و بعد سرشن را تاسف تکان می  
داد، بعدهش بایک بلخند قشنگ مرا امیدوار می کرد، اخرش هم گفت:

می خواین من باهاش صحبتکنم؟

بها فوری گفت:

نه قربونت....می زنه ناکارت می کنه....

نه ممنون! دیگه دارم سعی می کنم بهش فکر نکنم، الان چند هفته ای هست که دیگه ندیدمش  
و بهش فکر نکردم، اینم یه اتفاق بودو تموم شد!

اگر عشق و دوست داشتنی هم بود، همین بود که می دیدم، چشم هایی که برای هم می  
سوخت و طوری بهم نگاه می کرد که انگار بار اول است یکدیگر را می بینند، چشم هایی که به  
لب ها بود تا کوچکترین خوسته را براورده کند، حضور ارام و موقر و با ارزش لیلی مغتنم بودو بها  
این را می دانست.

ساعتی بعد از شام از لیلی خدا حافظی کردم و بیرون رفتم، بها چند دقیقه بعد امد و کنارم  
نشست، گفتم:

می خوای بمونی بمون!

خندید و گفت:

\_جواب اقا جلال رو چی می دی؟

\_می خوای من درستش کنم؟

خندید و گفت:

\_نه..بریم خونه!

\_لیلی نمی ترسه شبا تنها باشه؟

نگاهش را بیرون دوخت و گفت:

\_همسایه بغلی چندتا دخترداره، دوتاش بزرگن شبایی که نیستم می ان پیش لیلی، ادمای خوبی هستن، بیچاره ها خیال می کنن من شب کارم!

\_بها زندگی سختی رو پیش گرفتی من که جای تو می ترسم!

خندید و گفت:

\_عوضش شیرینه و دیگه ارزویی ندارم، من با لیلی خوشبختم!

اون شب بها خیلی زود به رختخواب رفت و من تا مدت ها نشستم و او را تماشا کردم، حلقه طلایی و ظریف درانگشتان تپل او گم بود و تنها برقی کم نور داشت.

روزها تند و بی صدا می گذشت، یک ماه به سرعت باد گذشت، روزهایی که دیگر نووس را ندیدم اما هر بار که ازبیرون به خانه برمی گشتم نگاهم با انتظاریه کوچه ها بود تا شاید یک بار دیگر او را بینم، شاید روزی باید تا مدارکش را ازمن بگیرد اما ان روز چه وقت بود؟

بها شب ها بعداز اینکه همه می کردو می رفت پیش لیلی، صبح زودم برمی گشت و گاهی وقتا هم صحیح ها برنمی گشت، طی این مدت بارها به خانه بها رفته بودم، دیگر از دیدن لیلی با چشم های سیاه و زنده اش خجالت نمی کشیدم، انگار که لیلی خواهرم بود که سال هابا او بودم، گاهی برام از گذشته ها حرف میزد، گذشته ای که جز درد و رنج نداشت. لیلی مهربان بود و پر از سادگی، تنها چیزی که از ارم میداد رنگ پریده او بود که روز به روز بیشتر می شد، یکی دو بار به زور بی انکه بها باشد او را به دکتر بردم اما جز دارو چیز دیگری نبود، پای چشمان لیلی گود شده بود، بها رنج می کشید بیشتر از انکه تصور می کردم اما هنوز هم می خندید و شلوغ می کرد.

ماه رمضان هم امد، من، پدر و مادر مثل هر سال روزه می گرفتیم، شهاب و بها هم مثل هر سال روزه نمی گرفتند.

سه ساعت به افطار بود، بها اماده بیرون رفتن بود، رو به من گفت:

میایی برم بیرون؟

نه نزدیک افطاره!

خندید و گفت:

افطار قوم تاتار می ریزن اینجا..

کی؟

نشست و گفت:

\_مگه نمی دونی ثواب داره...مامان هم افطاری می ده، خاله، دایی، عمه، عمو،...اقا جون!

\_شوخی می کنی؟

شانه بالا انداخت، گفت:

\_پس چرا خبری نیست؟

به اشپزخانه نگاه کرد و گفت:

\_از بیرون همه چیزمنی ارن!

بعد به سمت در رفت و اهسته گفت:

\_من می رم یه سری پیش لیلی، براش نون تازه بگیرم، می دونی روزه می گیره!

\_خوب براش بده که! اطفلک لابد تنهایی افطار و سحر می خوره؟

در را باز کرد، سوزسردی داخل شد گفت:

\_می گه همیشه گرفتم امسالم می گیرم! در ضمن من افطارها همیشه می رم پیشش!

\_سلام برسون!

بها رفت و درست سه ساعت بعد برگشت، با دیدنم گفت:

\_ا... هنوز اين همه وقت تو اينجا نشستي؟

\_نه توي اتاق بودم حوصله مر سر رفت، بها تو که نیستی من خيلي تنهام خيلي زياد!

دستهايش رابالا برد و گفت:

\_خدايا کمي از اين محبوبيت من کم کن اخه جواب اين همه عاشق و چي بدم؟

\_بها دلم گرفته!

نشست و گفت:

\_از دست اون و پريده رنگ به صورت نمونه، مى گم پيدايش نیست نکنه مرده؟

با اخم نگاهش كردم، گفت:

\_اخه مى ديدی که مثل جن هميشه جلوی ما ظاهر ميشد الان يك ماهی هست پيدا ش  
نيست!

حرفي نزدم، ادامه داد:

\_و عشق رادر پستوی خانه نهان باید کرد!

بعد خندیدو گفت:

عشق یعنی عشق!

بهاالدين به تنهايى سفره بزرگ افطار را پهن کرد، مهمان ها يکي يکي امدند، بوی غذا تمام خانه را پرکرد، صدای رينا، صدای حرف، صدای خنده تمام ساختمان را گرفته بود، بها شاد و شلوغ سر به سر همه می گذاشت و پذيرايى می کرد و اجازه نداد مادرم بلند شود.

یک ساعت بعد از افطار بود که موبایلم زنگ زد، وقتی جواب دادم، صدای اشنا و دور وнос را شنیدم که سلام کرد. مدتی مات فقط سکوت کردم، قلبم نزدیک بود از جا کنده شود، صدایش پر تحکم و سردبود مثل همیشه، گفت:

می تونید بیایید بیرون؟

درسکوت به اينه مقابلم خيره شدم، اگرمى رفتم شايد دوباره بارفتابش از ارم می داد و خردم می کرد، بنابراین پا روی دلم گذاشتمن و سعی کردم لحنم سرد باشد، نه عذر خواهی کرد نه بابت رفتارش شرمنده شد. انگار نه اينكه با من چه رفتاري داشت. گفتم:

\_نه!

كمى مكث کردو بعد دوباره گفت:

كاری باهاتون داشتم، باید شما رو ببینم!

پرنده دلم خودش رابه دیوار دل کوبید، بی اراده گفت:

\_کجا؟

ادرسی را داد و قطع کرد، سریع لباس پوشیدم، داشتم موهایم را شانه می زدم که بها وارداتاًق شد، با دیدنم گفت:

\_کجا؟

\_می رم بیرون!

خندید و نشست، با لحن پرشیطنتش گفت:

\_از کی تاحالا بیرونی شدی؟

بعد چشمانش را تنگ کرد و گفت:

\_نکنه اون سیاره زنگ زده؟

\_آره گفت باید منو ببینه...

خندید و گفت:

\_واه خدا، اخه ما دو برادر رو چقدر خوشگل و جذاب خلق کردی، چقدر این گل و ورز دادی؟

بعد بلند شد و گفت:

مثلا روزه بودی اول نماز تو بخون بعد برو دنبال دختر بازی! تازه بعد از اون کتک کاری چطور بازم او مدم؟

به بها لبخند زدم. از در که بیرون می رفتم صدایش را شنیدم که گفت:

نری یه وقت به زور چاقو ببرت محضر عقدت کنه؟

به مادرم گفتم و از مهمان ها خدا حافظی کردم و بیرون رفتم، وقتی سوار ماشین شدم به‌الدین پشت پنجره اتاق نگاهم می‌کرد.

خیابان خلوت بود. بعد از افطار همیشه همین طور سکوت بود، کنار درختی ایستادم و منتظر شدم، هوا هنوز سرد بود، داشتم مقابلم رانگاه می‌کردم که صدای پا شنیدم، برگشتم و او را بعد از روزها دیدم، بلند و کشیده و موزون، پالتلوی سفیدی به تن داشت که در سیاهی شب، نما داشت، تمام خون بدنم به صورتم دوید. طپش قلبم شدید شد، نگاهش همان‌طور سرد بود، چقدر دلم برایش تنگ بود، نگاه ما در هم گره خورد گفت:

سلام!

سلام!

بعد نگاهی به پشت سرانداخت و گفت:

می شه بريم توی ماشین شما؟

بی حرف در ماشین را باز کردم سوار شد، وقتی کنارش نشستم، گفت:

\_ببخشید مزاحم شدم!

\_خواهش می کنم!

با انگشت سفید و کشیده اش روی شیشه خطوطی نامه فوم می کشید، نور چراغی روی صورتش منعکس شده بود، هنوز از او دلخور بودم، گفت:

\_من نتونستم کاری انجام بدم، اونا خیلی زرنگ تر از این حرفان، به جز اونایی که پیش شما سام  
چیز دیگه ای نیست... می خواستم یه وکیل بگیرم و شما گفتین که می شناسین!

نگاهش کردم، چه احمق بودم که در دلم امید داشتم برای دیدن من امده و شاید حرف تازه ای بشنویم، نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

\_بله امشب باهاشو تماس می گیرم!

بعد از داخل جیب پالتو کاغذی را بیرون کشید و گفت:

\_شماره خونه دوستم و موبایل....

نه نگاهش کردم و نه دیگر حرفی زدم، شماره موبایل زنگ زد، موبایل بها بود لیلی بود، بی انکه بخواهم بلند گفتم:

\_سلام لیلی خانم.... حالتون خوبه...

لیلی سراغ بها را می گرفت، ازم خواست به بها بگویم باهاش تماس بگیرد، وقتی قطع کرد، گفتم:

عذر می خوام!

حرفی نزد، مدتی سکوت بود بعد پیاده شد و گفت:

ممنون!

گفت:

می رسونمتوں!

گفت:

مزاحم نمی شم!

الان وقت مناسبی نیست، ماشین گیر نمی اد!

سوارشد. راه افتادم، وقتی مقابل خانه دوستش رسیدیم، گفت:

بیایین پایین!

با این که لحنش سرد بود و هیچ نشانی جز تعارف نداشت باز هم پیاده شدم و دنبالش بالا رفتم، کلید به در انداخت و بلند گفت:

مریم... مریم کجایی؟

هیچ جوابی نیامد، گفت:

\_ حتماً رفته بیرون!

بعد با هم وارد شدیم، نشستیم، رفت اشپزخانه و بعد از مدتی با دو فنجان چای برگشت، تشکر کردم، نگاهش کردم، دلم برایش پرمی زد، گفت:

\_ سرد می شه!

بعد پرسید:

\_ فکر می کنید وکیل شما...

\_ با بهالدین صمیمی هستند، کارش حرف نداره.

چیزی نگفت، نگاهش را به بخار چای دوخت، گفتم:

\_ عمام و پیدا کردین؟

سرش رابه علامت نفی تکان داد، بعد از مدتی سریلنگ کرد و چایش را نوشید، گفت:

\_ برادرتون خوبین؟

نگاهش کردم، حرفش تنها برای اینکه حرفی بزند بود، گفتم:

\_این جا...

رفت تو حرفم و گفت:

\_مریم دوست دوران دبیرستان منه، تنها کسی که منو به خاطر خودم می خواست!

\_تنها هستن؟

نگاهم کرد و گفت:

\_نه ازدواج کرده...شوهرش ماموریت ...

خم شدو ظرف میوه ای مقابلم گذاشت، تشکر کردم، بعد پرسیدم:

\_چی شد که رفقین زندان؟

نگاهم کرد، پراز سرزنش و تلخ، با صدایی که تنها نشانه های تحکم در ان بود گفت:

\_همه چطوری میرن زندان، یا کار خلاف می کنن یا به ...

یا یکی دگیر و نگفت، پا روی پا انداخت و تکیه داد، حرفی نزدم، خودش بازگفت:

\_یه جرم که هیچ وقت من مرتكبیش نشدم...

بازم حرفی نداشتم، گفت:

— رفتم سراغ قاضی پرونده ام....

با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

— با قانون در نیفت و نوس!

بی اراده نامش را گفتم، ابتدا خیره نگاهم کرد، بعد بی تفاوت نگاهش را از من گرفت، گفتم:

— ببخشید!

گفت:

— قانون... قانونی که نشه درست اجراس کرد چه فایده داره؟ عدالتی که برقرار نشه، چه فایده داره؟ کسی مثل یه قاضی مسئولیتی به این سنگینی داره، خیلی باید بفهمه، باید ازنگاه ادما صداقتیشون و بفهمه، اون قاضی نفهمید من بی گناهم.... اینا همه باید یه روزی جواب بدن و من رفتم تا جوابم و ازش در این دنیا بگیرم!

زبانش تلخ و پراز حسرت بود، گفتم:

— خوب با اون شاهدایی که بود....

گفت:

\_حالا خودم و نمی گم که از اعدام نجات پیدا کردم، اونایی رومی گم که بی گناه رفتن و اعدام شدن جواب اونا و خانواده اونا رو کی می ده، قاضی؟ کسی که بیشترین حقوق و بهش می دن تا یه وقت ناراحتی فکری نداشته باشه... تا مبادا یه وقت یه حکم اشتباه کنه؟

\_قسمت این بوده!

بلند شد، کنار پنجره رفت گفت:

\_ادما میرن کارای کثیف می کنن، سرنوشت خودشون و یه عده دیگه رو عوض می کنن.

نگاهم به او بود، ادامه داد:

\_من خیلی تلاش کردم تا ببینم، وقتی دیدم شنها بهش گفتم هیچ وقت ازت راضی نمی شم و اون دنیا اگر قیامتی باشه که حتما هست! جلوی راهت رو می گیرم!

ونوس چرخید، تکیه داد و گفت:

\_بهش گفتم اگه دوتا قاضی مثل تو توی این ایران ما باشه، وای به حال تو و وای به حال مردم ما، بهش گفتم روزای زیادی از عمرم و در بدترین جا گذروندم به خاطر حکم تو، با بدترین کسا بودم فقط به خاطر حکم تو، مادرم را از دست دادم فقط به خاطر عدالتی که تو برقرارنکردی، ثروتم رو از دست دادم چون عدالتی نبود! نمی بخشم!

\_ونوس تو واقعا گفتی؟

با خشمی که در صدایش بود گفت:

گفتم تا بدونه چه مسئولیتی داره!

نگاهی به ساعت انداختم، و نوس ساکت شد، بلند شدم و گفتم:

من باید برم!

جلو امد و گفت:

پس امشب تماس می گیرین؟

حتما!

برای بدرقه ام نیامد، همانجا خدا حافظ گفت، سوار ماشین شدم و حرکت کردم، در این لحظه حس کردم علاقه من نسبت به نوس دوبرابر شده، با ندیدنش دلم می گرفت و با دیدنش دلم می لرزید.

وقتی وارد خانه شدم، سر و صدای مهمان ها تمام خانه را پر کرده بود، به‌الدین می خندید و حرف می زد، اهسته در گوشش گفتم:

لیلی زنگ زد!

لبخندش طور دیگر شد، نگاهم کرد و گفت:

کی؟

یک ساعت پیش، موبایلت دست لیلی؟

سرش را تکان داد، گفت:

په چرابهش زنگ نزدی؟

بلند شد و گفت:

الان می زنم قربان!

و رفت. ده دقیقه بعد سر حال ترازهمیشه برگشت و گفت:

اخیش انژیم تموم شده بود.

تا رفتن مهمان ها نشستم، وقتی همه رفتند و خانه باز ارامش خودش ر پیدا کرد، رو به بها گفت:

ونوس می خواد وکیل بگیره!

خندید و گفت:

چه عجب از رو رفت!

با اون تماس می گیری؟

گفت:

امشب که دیره صبح زنگ میزنم!

بعد خندید و گفت:

انگار داره سر عقل می اد!

مادرم مشغول جمع کردن ظرف ها بود، وقتی مقابل من و بها رسید گفت:

اگه یه دختر داشتم...الان کمکم می کرد!

بها مادرم را نگاه کرد و گفت:

خوب اینکه مهم نیست سه تا عروس خوشگل می گیری....فعلا دوتاش اماده س دست به  
نقد، بعد اونام می شن دخترت...

مادرم لبخند زدو گفت:

عروس که واسه مادرشوهر کار نمی کنه!

بها ادامه داد:

به.. عروس خوب چه فرقی با دختر داره؟ بابا فرق داره؟

پدرم سریش را تکان داد و به طرف اتاق رفت، بها گفت:

\_دیدی بابام گفت خوبه!

بعد بها بلند شد و در یک مدت کوتاه تمام ظرف ها را برداخت اشپزخانه و مبل ها را مرتب کرد، به کمکش رفتم و با هم تمام ظرف ها را شستیم، بها وقتی دست از کار کشید گفت:

\_جارو و دستمال باشه واسه فخری جون، خشک کردن ظرف ها باشه واسه ی شهاب!

ما درم خنديد و گفت:

\_دست شما درد نکنه!

وقتی به اتاق رفتم، بها لباس عوض کرده و نشسته بود، درحالی که لباس عوض می کردم پرسیدم:

\_لیلی طوری شده بود؟

نگاهم کرد و جواب داد:

\_نه... دلش تنگ شده بود!

بعد خنديد و گفت:

\_ هرچند دیگه ما رو تحویل نمی گیره، یه داداش داداش فخرالدین می کنه که نگو، می خوای من  
طلاقش بدم تو بری بگیریش!؟

خندیدم، گفت:

\_ نه حیف لیلی نیست بدم به تو!

بعد دراز کشید و گفت:

\_ امشب باهاش حرف زدی؟

\_ نه... نشد در مورد وکیل حرف زدیم!

گفت:

\_ حالم بهم خورد! اخرشم این دختريا شوهر می کنه یا باز میره زندان، هنوز هیچ غلطی نکردی!

\_ بها می شه وقتی داره از زندان و وکیل می گه من بهش بگم دوستت دارم؟

سر بلند کرد و گفت:

\_ خوب چه عیبی داره؟

\_ تا می ام بهش بگم یه جوری نگاه می کنه که...

خندید و گفت:

\_ خودت و خیس می کنی؟

بعد دستش را زیر سرش گذاشت و گفت:

\_ بین فخر اون به تو اعتماد داره، الان خیلی وقت بود نرفتی نه؟ یک ماه می شد، خوب دیدی باز خودش زنگ زد، تنها چیزایی هم که داره داده به تو برash نگه داری، خوب گفتم بکش عقب، هنوزم همین کار و بکن اگه تو رو بخواه معلوم میشه!

\_ نمی دونم احساس می کنم از من بدش میاد!

ارام تراز همیشه گفت:

\_ یه نفر... نمی دون کی، گفته اگه یه چیزی رو خیلی مصرانه می خوای، خیلی دوستش داری، اون و رها کن و از کنارش بگذر، اون وقت اگه برگشت... تا ابد مال تو هست و مال تو خواهد ماند!

دراز کشیدم، شاد نیم ساعت گذشت، صدای بها در تاریکی اتاق به گوشم خورد:

\_ به نظرت خوابیدن؟

\_ می خوای برم؟

صدایش به گوشم خورد:

اره... لیلی تنهاس!

لحنش شوخ بود، چشم‌انم را باز کردم، تاریک بود، تنها نورکمی از حیاط اتاق را روشن کرده بود، گفتم:

— بها همیشه ده قدم از من جلوتری!

صدایش بلند تر شد:

— زیر پات و زیر کفشت رو نگاه کنی من و اونجا می بینی!

یک ربع بعد بها پاورچین و اهسته از اتاق خارج شد. صدای تک در حیاط و صدای ماشین که بیرون از خانه شنیده شد و بها رفت به سوی لیلی! ازندگی عجیبی بود.

\*\*\*\*\*

چند روزی می شد که بها پیداش نبود، تنها با تلفن جویای حالش می شدم، روزها خانه نبود، تنهام موقع شام ان هم مدت کوتاهی می امد تا صدای پدر و مادرم در نیاید. حال لیلی زیاد مساعد نبود و علت رفتن های زیاد بها همین بود. لیلی در مقابل بها خودش را نمی انداخت و وانمود می کرد خوب است اما بها می گفت درد توی چشم‌انش موج میزند، بها کلافه بود و ناراحت اما به نوع خود، فکر از دادن لیلی مرا هم دیوانه می کرد.

ان روز از شرکت یکراست رفتم خانه لیلی، بها در را به رویم باز کرد اما مثل همیشه خندان بود و پر شور دستم را گرفت و با هم داخل شدیم. هنوز وسط راهرو ایستاده بودم و منتظر ورود لیلی بودم تا مثل همیشه با چادر گل دارش بیاید اما نیامد، بها بلند گفت:

— لیلی جان، خانم، ببین کی او مده؟

و دستم را گرفت و برد داخل همان اتاقی که همیشه بها می رفت، همیشه کنچکاو بودم ببینم، اتاقی که یه تخته فرش نو و یک دست رختخواب و یک کمد تک داشت با یک اینه و قران، کنار دیوار لیلی رنگ پریده دراز کشیده بود، با دیدنم نیم خیز شد اما بها خم شد و دستش را روی سینه او گذاشت و گفت:

\_شما زحمت نکش!

سلام و احوالپرسی کردیم، بها پشت سر لیلی بالش گذاشت و نشست، از اینکه مقابل من دراز بود شرم داشت، نگاهش داغ و تب دار بود، خسته به نظر می رسید. از اتفاق بیرون امدم و بها را صدا زدم، به‌الدین جدی‌تر از همیشه بیرون امدم، منتظر نگاهم کرد، گفتم:

\_ببریمش بیمارستان حالش...

سرش را تکان داد و گفت:

\_دیشب بردم، لیلی نمی خواهد!

\_می خوای من راضی ش کنم؟

خندید و گفت:

\_اون اگه قرار بود راضی بشه با یه بار گفتن من نه نمی گفت، می گه خوبم چیزیم نیست، کجا برم؟ من نمی خوام عذاب‌ش بدم.

\_اما بها؟

دستش را روی سینه ام گذاشت و گفت:

ـ می دونم نگرانی، اما چاره ای نیست دکتر می گه شیمی درمانی شاید تاثیری داشته باشه، اما... لیلی ...

نیم ساعت بعد از خانه انها خارج شدم، طاقت نداشتم چشمان لیلی را پراز حسرت ببینم و چشمان بها را پراز درد خاموش. به بها قول دادم این مدت تنهاش نذارم، بها موقع رفتن من برای بار اول مثل یک کودک ترسان به نظر می امد، دستم را محکم گرفته بود و گفته بود، زود بیا!

وقتی وارد خانه شدم، هوا رو به تاریکی می رفت مادرم تمام چراغ های خانه را روشن کرده بود، تنها بود، با دیدنم گفت:

ـ دلم گرفته بود خوب شد او مدمی فخر !

دلم نیامد شادی کوتاهیش را بهم بزنم کنارش نشستم و با یه چای و میوه خوردیم، مدتی صحبت کردیم، مادرم نگران بها بود.

ساعت نزدیک هشت شب بود که اماده رفتن شدم، شهاب تازه امده بود و مادرم نمازش را تازه تمام کرده بود، گفت:

ـ باز می ری بیرون فخر ؟

نگاهی به چهره خسته و مهریانش انداختم و گفتم:

ـ مامان من و بها یه چند روزی می ریم مسافت!

با ناباوری نگاهم کرد، نگرانی در نی نی چشمها یش موج می زد، پرسید:

\_تو و بها هیچ وقت این وقت سال جایی می رفته؟

\_نه...اما مامان یه کاری پیش اومده باید برم. بیام براتون توضیح می دم!

مادرم هنوزنگران بود، نزدیکیش رفتم و نگاه کردم، گفت:

\_مامان، چند روز دیگه که برگشتمن براتون می گم!

موهای شقیقه اش سفید بود، با رنگ موها یش مخلوط شده و موهای ناهماهنگی ایجاد کرده بود، گفت:

\_تو و بها خیلی وقته که.... من می ترسم، نباید بدونم کجا می رین؟ آلان بابات اوmd چی بگم؟

\_مامان من خودم به بابا می گم در ضمن من برای تفریح نمی رم!

باز پرسید:

\_مگه بها دانشگاه نداره؟

\_چند روز بیشتر نیست! مامان نگران نباش!

دیگر حرفی نزد مدتی بعد از خانه خارج شدم، مقداری خرت و پرت خریدم و رفتم خانه بهاالدین و لیلی، بها با دیدنم خوشحال شد و گفت:

نمی دونم چرا این همه نگرانم فخر !

می خنده اما خنده هایش عصبی بود، دستش را حرکت می داد و حرف می زد، نگاهش پر از فریادو اعتراض بود، شب، شب طولانی برای من بود، داخل راهرو دراز کشیدم اما تمام شب صدای زمزمه لیلی و بها را می شنیدم، صدای خنده های بها را که بیشتر زجرم می داد، اگر لیلی می رفت بها حتی نمی توانست تحمل کند!

شاید تمام چند روزی که کنار بھالدین بودم، تمام سحر ها، تمام افطارها، تنها کاری که کردم دعا کردن بود، برای شفای لیلی، برای دل بها، برای ترس خودم، در تمام این مدت بها حتی برای لحظه ای از خانه خارج نشد و در تمام مدت در کنار لیلی و دست به سینه او بود، لیلی گاهی با کمک بها از جابلند می شد و پیچیده در چادر گل دار راه می رفت.

لیلی به سختی نماز می خواند، هم من و هم بھالدین ساکت تماشایش می کردیم، پشت به ما داشت، وقتی بها حس کرد نمازش تمام شده بالحن نه چندان شوخی گفت:

می گن ماه رمضان تمام فرشته ها توی اسمون بالای زمین جمع می شن، یه وقت نکنه ببرنت بالا فرشته من؟

لیلی با لحن اهسته ای گفت:

کاش لیاقت داشتم و یه فرشته بودم.

لیلی شایدگریه می کرد، صدایش پر از بعض بود، بها بلند شدو رفت مقابله نشست و نگاهش کرد، گفت:

کی می گه فرشته ها بال دارن؟ فرشته ها یه چادر گل دار دارن!

صدایی نیامد، بها گفت:

چی تو قفسه سینه مهربونت هست؟ بزیر بیرون... گفتنيش با تو گريه اش با من!

ليلي سريه سجاده گذاشت اما تکان شانه هاي ظريفش را مى ديدم، بها شانه هايش را گرفت و گفت:

پاشو ببینم اين همه فرشته توی اسمون هست، بزار يه فرشته هم توی زمين واسه ما باشه اگه لياقتنيش و داريم!

ليلي بلند شد، لبخند محوی بر لبس بود، گل های صورتی چادرش می رقصید، ليلي دوباره سر جايش نشست، صدایش شکسته و ناچار بود، لبخندی شيرين به من زد. گفتم:

قبول باشه!

با همان صدای شکسته ناله ضعيفی کرد و گفت:

قبول حق باشه!

در صدایش زنگ ايجاد شده بود، وقتی پلک های ليلي از فشار تب و درد پایین می رفت بها حرف می زد و پلک ها باز می شد، وقتی موقع غذا می شد بها قاشق قاشق در دهان ليلي می گذاشت و برايش حرف می زد. شب سوم باز حال ليلي بد شد که برديمش پيش دكتر خودش و اونم دستور بستري شدن ليلي را داد، بخش مراقبت هاي ويزه، ليلي دوشب در بيمارستان بود که من و بها در کنارش بوديم، روز سوم به اصرارهای مكرر ليلي و با اجازه دكتر او را به خانه اوردیم، ليلي دائم از من و بها عذرخواهی می کرد و نگاهش رابه جانب دیگری می دوخت، چشم های قشنگ و درشت ليلي در چشمخانه می لرزید و گریزان بود. طی اين مدت کوتاه پاي چشمانش گود رفته بود، درد می کشید اما صبوری می کرد، فقط وقتی درد خيلي بهش فشار می اورد با التماس می گفت: يا زهراء!

تازه شام خورده بودیم، من و بها و لیلی داخل اتاق بودیم، لیلی زیر پتو بود، من و بها کنار بخاری، لیلی با یک لبخند محو و تلخ ما را نگاه می کرد و به ظاهر به حرف های بها گوش می داد، لبهاش او سفید و خشک بود، با صدایی که از عمق گلو بیرون می امد، گفت:

اقا بھاالدین !

بها مثل فنراز جا پرید و کنارش زانو و زد و گفت:

جانم!

وقتی گفت جانم با تمام وجودش گفت، لیلی گفت:

برام می خونی؟

بها نگاهم کرد، بعد جلو تر رفت، پشت به من داشت تنها از کمر به پایین لیلی را که زیر پتو بود می دیدم، بها خم شد و سر لیلی را روی زانوهای خود گذاشت صدای لیلی را شنیدم که احسنه گفت:

اقا بھا زسته....

و صدای بھا که گفت:

فخر نیمه ی من، غریبه نیست!

بعد با همان صدای بم و گیرا شروع به خواندن کرد:

دو تا چشم سیاه داری....دو تا موی رها داری....

صدایش اگرچه زیبا بود و بم اما پراز بغض بود، صدایی که همیشه پراز حرف و عشق بود، دیگر شنیده نمی شد، بلند شدم و از اتاق زدم بیرون رفتم داخل اشپزخانه کوچک، صدای بها بلند و بلندتر می شد، وقتی یک لحظه صدای بها قطع شد، باز به اتاق برگشتم و کنار در ایستادم اینبار دیدم که سر لیلی روی سینه بها بود و بها با انگشت روی چشم های او می کشید و باز می خواند:

دو تا چشم....دو تا چشم...دو تا چشم سیاه داری!

پلک های لیلی به سختی بازمی شد و دوباره بسته می شد در تب می سوخت و چشمانش شاید اصلا نمی دید اما بها تا اخر ترانه را برایش خواند وقتی سریلنگ کرد، گفت:

— خوب بود لیلی خانم؟

جواب لیلی با مکث بود، گفت:

— خوب خوب! نمی دونم چرا صداها توی گوشم زنگ داره، اروم خوندی اقا بهاالدین!

بعد صدای لیلی به گوشم خورد:

— من با تو خوشبخت ترین بودم!

بودم در ذهنم تکرارشد، تا بفهمم چی شده اشک های داغ بود که از روی گونه هام می غلطید، چطور بها می توانست این همه ارامش داشته باشد؟

بها لبخند زد و گفت:

\_من و تو همیشه با هم خوشبخت می مونیم تا ابد!

اهنگ صدای لیلی تلخ بود، با صدای بغض دار گفت:

\_من می دونم که...

دست بها روی لبس رفت و گفت:

\_لیلی تو باید بیشتر استراحت کنی و گرنه باز می ریم بیمارستان!

بعد پرسید:

\_می دونی من اگه یک ساعت نبینمت دیوونه می شم؟

لیلی به زور لبخند زد، روی پیشانی اش دانه های عرق پر بود، گفت:

\_سرم داره صدا می ده، اگه من رفتم....

باز بها دستش را روی لب او گذاشت و گفت:

\_یعنی تو این همه بی معرفتی که تنها بری جایی؟ مگه قول ندادی هر جا بری من با تو باشم؟

لیلی گفت:

ـ یه جایی هست که هیچ وقت نمی شه با هم رفت...اون جا نوبتی!

بها خندید و گفت:

ـ می دونی که من چقدر شارلاتانم کلاه سر همه می ذارم و بازم می ام!

بها باز خندید و ادامه داد:

ـ اصلا چه معنی داره زن این همه بخواه؟ پاشو که دلم لک زد و اسه دست پخت تو!

لیلی لبخند زد، مثل یک گل که از شاخه جداس کردن لحظه به لحظه پژمرده تر میشد، هنوز هم ان چشمان درشت و سیاه با ان برق داغ و کشنده حرف اول را در چهره می زد، بها پرسید:

ـ هیچ وقت بہت گفتم دوستت دارم؟

لیلی گفت:

ـ همیشه!

بها خم شد و گفت:

ـ لیلی من، استراحت کن!

بعد خم شد و سرش را پاین برد، پیشانی اش را چسباند به پیشانی لیلی، همانطور گفت:

چقدر داغی مثل یه کوره!

بازبلند شد، تمام این رفتارها و حرف ها مثل یک رویا در مقابلم می گذشت، مثل یک مجسمه بعثت زده فقط تماشا می کردم، بها گفت:

تو فکر می کنی بچه اول ما دختر باشه یا پسر؟

لیلی حرفی نزد، انگار نمی شنید، تعادل نداشت، بها سرش را مثل یه شی گران بلند کرد و روی بالش گذاشت. سر لیلی چرخید، بها با دست سرش را به جانب خود گرداند و گفت:

نگفتی؟

پایان

نویسنده : ر. اعتمادی

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net  
www.forums.pichak.net